



1272 H.  
Rashter Ali Rza Mahmud Karam

6/6

مجلس انجمن اهل بیت

در طلب کون حقیقت

از خدا ترس و از شرع استقامت

الف بودم ز عشقت وال گشتم  
کلمه ای شدیدم ابدال گشتم  
یکی بودم میانه ناز و گدا  
غریب افتادم چون غار گشتم

الحمد لله



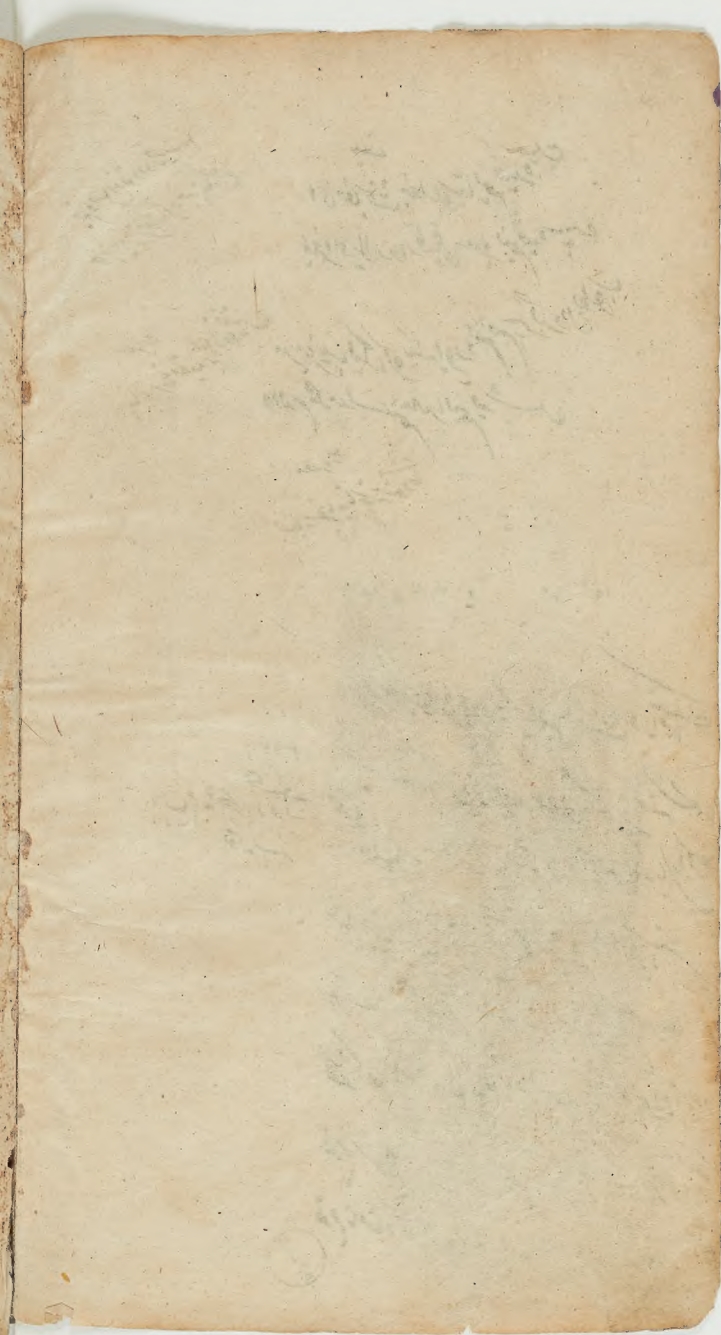
خبر وصل از تود و قریب  
خوش خبر نیست که خبرت

ای صفا بخش بنهار بوی ستایم قیده  
یاغرا و یلار و در فیتی مهر بنیم قیده

مهر بنیم لیک کو سیکه لور و لکم سر گردان  
والدم تکه مدر سیم مهر بنیم قیده

بسیار نیت یا نیت تو

بیت ۱۲۹۲  
مهر بنیم لیک کو سیکه لور و لکم سر گردان  
والدم تکه مدر سیم مهر بنیم قیده  
بسیار نیت یا نیت تو  
مهر بنیم لیک کو سیکه لور و لکم سر گردان  
والدم تکه مدر سیم مهر بنیم قیده  
بسیار نیت یا نیت تو  
مهر بنیم لیک کو سیکه لور و لکم سر گردان  
والدم تکه مدر سیم مهر بنیم قیده  
بسیار نیت یا نیت تو







کمر و دار و منفرضا  
 مکار و منفرضا  
 بهای خوار و نه  
 من بودم و خجسته بود  
 بیکر که گشتند و در ملاکه خبر  
 بیکر که گشتند و در ملاکه خبر

بسم الله الرحمن الرحيم

در سینه او را سینه او را

بهای اوج فصاحت اغنی خانه نکته دان و قضای عالم بقی  
 بهنج جنین بال افشان این مدعا میگرد و روز رنج و غم و روز  
 غایب مرکب قمار گشته متوجه شکار شد چون انکار گاه سیه  
 در فراز پیر سپاه بهای به پرواز و آمد از انجا مشهور است که سایه  
 بال بهار بهر کس افتد از وصال عروس دولت و سعادت  
 فایض و کامیاب کرد و انچه از بهر از اینک استدارک کیفیت  
 این سعادت و عطیه تواند کرد و تحاور و سعادت و در و بخت راست  
 میدوانند و بر یکدیگر سبقت میزنند بکار از که بمقتضای شمر  
 و چنانکه بک بعروت الوفاقی آداب شده سرشته احتیاط  
 از دست نهاده در مقام تکلیف مردان استادیکی از مجرب سلطان  
 از اید پر سپید که چون شد جو پای او را که موجب نرود و در

بهار و فایده میر  
 و بهار و فایده میر

بهار و فایده میر  
 بهار و فایده میر

بهار و فایده میر  
 بهار و فایده میر



بهار و فایده میر  
 بهار و فایده میر

بهار و فایده میر  
 بهار و فایده میر



کتابخانه

ایمان و معرفت و عبادت

در کتب معتبره

برای حفظ و تدوین  
میرزا محمد علی

میدان بایاران کور موافقت نزدی ایاز گفت بند کزینا العقیقه  
نظیر رخ قواعد آداب و اینها از قانون حجاب و حیا خلاف دستور  
شرع عبودیت است و حضور خداوند خود باین حرکات با ادبانه  
عنان مرکب شرم از قبضه خود دارد هرگاه که مرا خلعت اوب و در  
بر کسبایه ایما بر سر او جمیع ابواب رضایی و الهی نعمت مدعو و منظور  
قل ظلیل او کسبایه که تفرق آمال من گشت و یکرب مال ایم  
چه احتیاج بنمایه لشکران و در دود و تولا شروع وند بسلطان  
بزرگتر شمس ده حرکات آنجی عه منمود وید که ایاز نیز ثابت قدم و  
اوب و حیات سلطان از خوش آمد چون از سرکار مراجعت نمود  
ایاز را انواع انعامات و نفقات نواخته بجلعت خاص مخصوص  
روز بروز و هر چند عطفش مرور دید تا ترغی عظیم بکاشان یافت  
آخر بکار رسید که یکی از جمله بپا محرمیت گردید خاتم نظام انام  
با کشتن برین کار و اندام موافق آمده مدار الیه سلطان شد و بپا  
بمحو خوشید بود یک بر چرخ برین هر که جامش از خراف اوب  
برز نیست غرض آنست هر صعب شعوریکه بنابر اصابت رای  
اساس نفیقه شرم و حیا را موجب رونق و کان انتعاش و برآ  
حجره پلوک خود و انبسته وضع و شریف روزگار بقدر رضای

چند کلام از  
میرزا محمد تقی

کتابخانه علم و ادب  
تأسیس و تالیف و تدوین

پاکستان کی سیر و زندگی  
محرم از دور و نزدیک

آنکه ازین امر و

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

BOLAC

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

خود را متاع صحبت و ملاقات او باشند اما قافا از اگر تر بار بار  
مستربان چهار سوق محبت مایه اعتبارش در حقیقت طریبا بفرایند  
روز بروز نهال مرعات او از تربیت بهارستان دو سبزه و بخت  
قبول و لها بمعرض نشو و نما در آید پیوسته ریاضت ریاض آخرش  
از آسیب هر ضرر خزان نثر محفوظ ماند **بست** اوب و بیجا و یوان  
نمکن **بست** الب از **بست** بود آماج و ایم با اوب تیر ملامت **بست** شود  
از نوش عزت کاه و ارباب چیا سیر میزند کشد بروش خفت **بست** بجا  
ندک **بست** هر آینه اوب سجا **بست** در شجره از ان در گشت زار  
اعمال هر جمیع خصالی زول نماید فرغ آملش هر سیر جاو  
گرامت فرماید و حاصل نیکبانی از خرمن فایده بردارد و از عقد  
جواهر سنجید لطیفه را قحان صلیف و وزامی **بست** که از جمله انبیا  
روزگار **بست** کمال عیار در بر کس صادق آید که چون به نخبه قد  
در **بست** تکلف که از در راه **بست** اوب بیای هر در قدم اهدایت  
و دولت فقر آدمیت جهان به جای که از ناهمواریهای دشت  
خطیر افعال و بیمه نکاو غرض سپردن یاد صحیح و پالیم **بست** نزل  
امن آباد و خط **بست** بر بلند و اعتبار **بست** ارباب فطانت **بست** که  
کپ را کل وجودش از زنگبوراوب عار باشد و در نظر ما ماند عار



این کتاب در بیان معانی و اسرار  
 و اسرار و اسرار و اسرار و اسرار  
 و اسرار و اسرار و اسرار و اسرار  
 و اسرار و اسرار و اسرار و اسرار

خفیف و به قدر باشد و خلق را روی دل از صحبت و محبت  
 او منحرف نشدند و او را بیکانه سر برده آشنای شمارند و خانه متفر  
 بویسته فقرات دور و بیکانگی بر صفا و حال او نگارند از آن  
 جانب که بدشمر علی الاتصال از بی تنه و تار و پود دور  
 رخساره فارغیالی خود را مخرج بند هرگز نقش مهر محبت در صفا  
 هیچ و لا در است نشیند انقدر باید دلست که از فرزند به پدر  
 نزدیک تر نیاید و غلو محبت پدر فرزند از حوره خیال  
 بهر دلست بجز و یک بهر موا که مستلزم با او باشد از فرزند  
 به پدر رسد و اگر و آن مهر فرزند در نظر پدرست که دیده و رسد  
 زجر و تنبه در آید هرگاه جمعی که بسبب قرابت این نه را مانند  
 التیام پدر فرزند با هم ربط و الزامی باشد اگر با یکدیگر در مقام  
 با او در آیند تصور باید نمودن تا چه مقدار بد آئیده است  
 پس در این صورت ادب خاتم است که هر صاحب جوهر را که  
 در انکشاف موافق آید و کتب تفوقش در هر معرکه بچو لادن  
 و آید **حکایت** بشیر خوش تفریح خانه تحریر گوهر خزان لطیف  
 چنین نامزد آینه بی گوش حقایق شنو غزایم خوانان داران  
 بنحند نه نموده که روزگرنجو خزان ادب و کامل عیاری

از زبیر خورشید و خورشید  
 از زبیر خورشید و خورشید

از زبیر خورشید و خورشید  
 از زبیر خورشید و خورشید

از زبیر خورشید و خورشید  
 از زبیر خورشید و خورشید

از زبیر خورشید و خورشید  
 از زبیر خورشید و خورشید

از زبیر خورشید و خورشید  
 از زبیر خورشید و خورشید

این کتاب در بیان معانی و اسرار  
 و اسرار و اسرار و اسرار و اسرار  
 و اسرار و اسرار و اسرار و اسرار

یعنی ایاز در معبد خدایان و بندگی سلطان محمود غزنوی ایستاد  
اجرام طوف کعبه ادب نموده بود که ناگاه موزه خود را چنان  
بر زمین افشرد که صدای او به سیم سلطان رسید سلطان  
هرگز از ایاز اینچنین به او بدیده بود و متعجب حرکت او شد  
عده او را بجست و رسید خدمت پیر و نه فرستاد و بی حرکت  
گفت که تا ایاز صاف نوش رجوی میخازد نسبت هرگز تا کتاب  
چنین جبارت اقدام ننموده بود و بر خلاف روش ارباب شرف  
مرکب و مصدر امر نگزیده بود و با ظهور این حرکت سبب  
خادمی را بجست تحقیق اینحال پیر و نه فرستاد و خادم بیرون  
رفت ایاز را دید که موزه خود را از پای کشید و عقب بسجده  
برآورده گشت خادم گفت ای ایاز این عیب و موزه تو بود  
گفت بلی کمال شرمسار بجست این عیب بود که در خدمت  
سلطان چهل نیش بر بایم فرو برده بود چون دست و بند کبها کند  
با از حد اقلیم طوالبه ادب پیر و نه گذارنده بتیابی نمایم نهایت  
نیش چهل یکم زو عنان خود را از قبضه طاقتم ربود و با اختیار  
حرکت بدشمرانه بظهور رسید که تاسن زنده باشم چهره احوال  
از این شرمسار و مجروح خواهد بود خادم آمده اینچنین حقیقت



حال عرض نمود این معنی موجب از دیاد طراوت کفزار تو  
والطاف سلطان شده بتوجهات مهر و بانیته خبر اوله مغفر  
کردانید **پست** از ادب نبود که رسیدیم در سیریه اعتبارت به ادب  
هرگز نمیکرد و بدولت پایدار **در بیان ادب** گفتیم یکی از ارکان  
است این آو میت و ادب این است سخن گفتن است و گوهر  
که اینها لطف را بمنقب هموار ادب گفتن از اینجا که بالا  
نشینان از این افلاک گفته اند که اول مرتبه از مراتب دانش  
و کمال اینها چنین مجاورت و پیوند است که کل این جمله را  
جز اینست از سیر بهار بستان عقل نشاند و بطن جواهر آید  
این به سعادت را غیر از تاجر خرد و فراست نمکستر اند چکی بونان  
و دانش و پیش که لای که اینها همچنان مرغوب اینان و در  
و بهر فضل و کمالات از باب ادب و اقبال است گفته اند زبان  
کلید عقل مخزن بر صاحب عقل حد و پایه دانش و پایه خرد و  
مقدار مرتبه او هر کس باین بمعرض ظهور رساند و **فان**  
تا حد و سخن نطفه باشد به عیب هنرش نطفه باشد و باز از لذت  
شناسان نعمت شعور و آگاهی مانور است که لطف و بیان  
گوهر بچرخین طبع و خیال و معنی قانون تحقیق حال هر مینر و کمال است

عقل را بمنزله امیر و تیز را بمنزله وزیر و نطق را بمنزله پیا  
تصور کرده اند بنابر آن آنچه بخاطر عقل میرسد و محیر تصدیق  
نمود آن کند نطق باجری تمثال او بردارد و آنچه مهر و محبت  
در سینه و هفتان سخن افشانند آتش کینه و خصومت و کانون  
سینه برافروزد اگر قاصد کلام نبود در از ضمیر عاشق و محبت  
بکوشش معشوق غیور که رساندی و اگر ابر نیاید و سبب نکشت  
لالی شاهوار افادت و انشوران که صدف پاسته مهیا  
بهره مند گردانیدی **بیت** سخن مصباح برسم اهل جالست سخن  
غواص بحرین که هست **بیت** سخن شیرازه اوراق کام است از آن  
معلوم حال خاص عام **بیت** نبودی که سخن خضره کوشش زبان  
عقل دایم بود خاموش **بیت** چنانکه نسیم پیرینه نوای زورق مقصود  
بیا جل مراد رساند بارقه سخن درشت ناصواب و ریک لحظ  
خرمن رفاهیت شکام را سپوزاند و مانند آن معرکه پیر سرشته  
عمر دزدگان آتش بمقراض زوال منقطع کرد و **بیت** چمن آرای  
حدیقه اسنمبیه یعنی بر خور و در ترکانه خوشه چمن خزرعه افادت  
طبایع فرخنده افلاطون ریونیم یونان دانش و پیش بر آید  
بعض استاده کان پایه پیر بر خدمت کشور کنان عالم کمال



مالک رقابان روزگار کتاب عالمیانند میرساند یکی از ارباب  
اجادیت فرست که حکم رای خود روشن بشارت ابدی  
دامن درین مستقیم قانون شکار با فلاطون عقل آموخت و  
ولمائی مبتدیان را بنور چراغ ذکا برافروخته چنین استماع شد  
سلطان ملک شاه پیلوئی شهباز در واقعه خویش دید که عقد  
حروارید و اندانیش از بیم کینه هم یکبار که فرو ریخت چون  
سلطان صبح از خواب بیدار شد از ظهور این واقعه لغات  
خوفناک و هراسان گشته فرمود که معجز حاضر کنید تا این خواب  
تعبیر گوید یکی از معتبران این ملت سلطان حاضر کردند اگر چه در  
فن ماهر بودند نهایت با وجود غرور و نخوت بر سرش بود که وجود  
بر کس نمیکند است و خویش در فن تعبیر از جمله جزو کثان کتاب  
حضرت بو یوسف می بیند است سلطان حقیقت واقعه را باو  
تقریر کرد آن معجز ناخردمند می آنکه بمعجز اندیشه و مایل مصلحت  
کند و این معجز بیزان نمیز عقل سنجی بدو ایانه و بدادمانه  
گفت که این خواب دلالت بر این میکند که جمیع اقربا و خویش  
پادشاه یکبار که در حضورش میزند سلطان را این سخن خوش  
و جواب ناسلام خلاف افتاد و غضب عظیم بر او مستولی گردید

باز اشارت کرد که دیگر از صاحبش و قوف حاضر باشد  
سلطان صورت واقع را نیز باو تقرر کرد این معترانی  
چون از قواعد زندگانه و روش خدمت بزرگان باخبر و آگاه  
بود و قامت طبع از چندی پیش بسیار نیکین حسین خلق  
و حیات آریست که تمام درشت بریان احتیاط و عاقبت اندیش  
منظوم کرده گفت عندلیب خواب در شاخ بار دیده با  
آرام نماید غنچه عشق از آتش زار بیم بهار حسین خند و پیوسته  
نیر اقبال و بهر بند را آرامگاه طبع فیاض امیر بوده دولت  
جادیدی خاتم خلق بکوش آستان فلک کائنات باو اگر چه  
بر و در کار عالم الغیب و انشاء واقف اسیر است  
و غیر او کبر اطلاع امور غیبی ندارد نهایت بحسب فراین  
و موافق رویه صاحب و قوف این فن خواجگه خداوند  
دیده اند دلالت بر طول عمر و نعمت می نماید بجهت اینکه  
مستعد به قواعد این پیشه و در این راه است به اولاد و احفاد  
می دانند العلم عند الله نهایت جنبه ظاهر میکرد که سلطان  
با متد طول عمر و حیات از جمیع اقربا و خویشاوند ترجیح و تمیز  
باشند پادشاه را چنین کلام و طریق توحید و تار و پل بیان

عرض خاطر افتاده بملغمای خطیر با و انعام کرده بجلعت خواصش  
بنواخت و در بر کافران مجسم کرده گفت آنچه معجز اولین تقوی  
کرد با قول معجزانه مطابق است و فروغ هر دو سخن خازن و چراغ  
یک مضمون است نهایت مغرور کمال خود بود و چنانچه او بانه  
تقریر کرد که خود را بدید نیز بلا ساخت و مرد آخرین که واقف  
رموز شرم و حیاست چون موافق احتیاط جواب گفت بعد  
لاایقه برافراز یافت غرض و مدعا از کبر اندیشه بطلان تحریر و تقو  
این مقال آنست که راه سخن گفتن راه خطیرانه است و خطره  
عظیم دارد و بدو غور تا در مل زبان با طهارت هیچ حرف نباید کشود  
و گفتن بی تاویل گیر هر بار که کور چونان فتنه ساخته نقد  
چنانرا بقی رذوال و غفلت ساخته است و هر سخن گفتن چند  
قاعده باب و مطلوب و رعایت هر یک از جمله لوازم است  
اولا آنکه بکلید بیان و تقریر و پیچ بکشایش قفل حکم زد  
هر چند که گوهر آن سخن خازن و صدف زبده و لطف باشد چون  
غیر وقت و خلاف محل در باب تقریر و دراید و در نظر جواب سخن  
قیصره عقل و ادراک و قاعده و اول از آب تاب فروغ و زبده  
عاری نماید و هیچ کوشش رغبت نشیند بلکه جمله در بر زده در



مستکرم کرد و نایب آنکه چون بفرموده نطق بگشاید بکلی خاطر مابین مصمم و در  
از مواء الوان اقوال صحیح و پنهان لطیف و نکات شریف و چون  
نکلم را در یکین باز و نام کام رغبت شنونده گانه بهر و مندر تمام  
یابد و بدو که بسیار کلام او بر هر من بشکانه جلوت و کام و زبان  
مستکما کرد و نایب آنکه از خنجر و شمشیر گزند و کاش و شمشیر یک  
پسوده دل و سپیده خلق را نخراند و الواقع چرا چیده از تبع زبان  
بر و لا رسد به هیچ صورت پسود و الیم نه پذیرد و پالها کرد آن کینه  
و که درت بصفه کار و شست شوی زلال هیچ تدارک و من  
خاطر مابین زایل نکرد و را به آنکه و بستگاه پنجن از مصعب و مصعب  
لاف و کذاب و اسپاب خود ستای و اجلاف که خاز و طبایع  
زشت هر بفرموده است الزام ندهد که خاص عام بقبول آن تن و در  
جمل بر دروغ و خود ستای او نمایند و اگر بکسب ظاهر زبان بطعن  
نکشند از اطراف و جوانب بحد تک ایما و اشارت چشم و اثر  
و جوانب پنجهها پسوده او را تمییز و بهر زلش نمایند تا تو اندنشد  
زبان از چشم تا حرم خود ستای و دروغ و مقام اجتناب و صلب  
حجاب مخفی و مستور دارند که خلق را عیبی و قبیحه بدتر از دروغ  
نیباشد دروغ را ماور و پیر و پیر کرده سپاه و لشکر عصیان و بیست

چهر کرده اند زیرا که خاطر جمعی حصار آشیان دروغ نباشد طایر  
هیچ خاطری در فضائی از کتاب معاصی و گناه بال پرواز نکند  
اگر بالغرض کبریا نباشد دروغ بر خیزد و خاطرش بظهور هیچ یازد  
نیامیزد و ثمر این نکته پرورده پنجهان مواعظ و اعط عقل و حیا  
که زورق ایما را صاعقه بدتر از دروغ نمیشاند احکام او احر  
و نواهی زوایا را بر کفش و نمردی قورتر از دروغ کو نیست از  
آنجاست که دروغ گویا از دشمنی حق جل و علا حصر کرده مشهور  
یکی بابلیس بر خورده دید که آن خار صحرار شقاوت و طغیان  
بشت توحش بر دیوار زده با خود پیوسته انبساط سرور دارد  
گفت ای ابلیس چو نبیست که امروز از یار گشت نیز نکات  
دست برداشته و بپای هفت خف متطعم گشته و جگر پرست  
و ضعف چیست آن ملعون گفت که نایب عالم مقام از جانب  
خود بمیان خلق تعیین کرده ام که در خال بنیان کاخ عمر و ایمان  
و هدایت نافذ و عصیان صد چندان من مهارت دار و یکی  
دروغ نیست و دیگر بخل تخم این دو عمل در زمین خاطر با افشاند  
سراشته مغایر و اختلال در میان بن آدم چنان مضبوط و محکم  
کرده که دیگر احتیاج بوسپیده و تکیه که ندارند و از آنجا که حق تعالی

و شمع بدتر از روع و بخل نمیشد هر روز از ربه گذر اینم و دو عمل چند  
 کسب از فیض جناب الکریم کردیده هستی جنتم میکرد و ازین  
 سبب مرا فراتر زور داده که چنین شکفته و مبرور و مجمل آنکه  
 ناتوانم مهندسین حریم صداقت و راست بود که هیچ عاقل باور نداشت  
 در روع کور نگذار و نانی آنکه چون بسیار مکرر حکم کرد و عین خود را  
 با اختیار و کسب خبره سر زبان نگذاشته آنچه بر کور بازوی طاقت دیگران  
 اینجیده بمقتضای خیر الکلام مافله و در اختصار کلام کوشید و متع  
 بسیار را باندک لفظ ادا نماید تا راه سخن اوز و و نهایت رسید  
 زمام گفتگو بدست دیگران در آید چنانکه جل و ضیا آینه را زنگزد و آینه  
 صغیر و لهارا اطول کلام بر باید مرد عاقل آنست که اوقات خاموشی  
 اوز را داده از آوخته حکم باشد چرا که در گفتن قتها و خواطری عظیم  
 در خاموشی نیست از آنجا است که کاشف است اهرار و دانش خاموشی  
 و بیجا چه دیوانه بیلا مت و دانسته اند طوطی و بینه نکهت سخن را  
 عذب البیکم ترنم این مقال دیدم که در اوقات بیفکمی از  
 جمله از باب خرد و دانش که افلاطون طبع سلیمش تحصیل حباب  
 جمیع معقولات و کمالات کرده سر آمد و وحید روزگار و دانی  
 و قابلیات بود اکثر اوقات را بمطالعه روش خاموشی سپرد



ناصور نشد و عند لیب نطقش به نغمه نیش سرودی روز یکبار از  
 بر پدید که ای کجور خزان معارف کلمات صورت و معنوی با وجود  
 این همه جوهر کونا کونه لطف و لای نجات مرغوب که در کجور نیت  
 آماده و میناست و هر یک آن آویزه کوش استفاده عموم  
 فصحی روزگار و بلغا تواند بود و از هر جهت است که صدف هیچ  
 کوشش قابل نزول رنجات نیست که مکالمات کوهر با بنود است  
 کلام لب نشد کان شراب افادت بر نیت عظمی کلام و کلمه  
 نمی نواز گرفت ای عزیز خاموشی هنگامه کسب و کسب است و گفتگو  
 ماده بحث و جدال است بر فیض با و رفواید خاموش است کوش  
 تو و داده اند زبان تو یکی بجه و شنو و یکی پیش کور بعد از آنکه  
 اگر سخن گوید و مستمع آن نمکند و یکبار سوال نماید و زمانه از این  
 از مرتبه اول به تکرار آن پرور خسته زبان و رشت و چین و خنوت  
 بچواب مبادرت نماید تا مانند آن جوان عراقی مرکب قندارش  
 از نایم و از جواب ماصواب بپرونیاید و از جنبه فیض تا فر  
 محروم ماند **جمله** و هاتین مرز عه اخبار که کل چنان جبار  
 مقالات و نکات البکارند از دلال جوهر لطیف کونه نایم  
 این ترنم را چنین برومند پخته اند که در یک از بلاد عراق سخن بود

از معنی که رساله دانش و کمال که کلزار قابلیت از بها طبع خجسته  
فیض بر دهنده تازه بود بر بدین فرض و در جانب فواید کمال  
عالیه از جمله منت هرا و ضنا دید عصر گشته خصوصاً در فن حسن  
خط متعارف خلک اعجاز نگارش چنانچه بدینسان نمود که عطار  
عقد جوهر برین شاد و نغمای اقلاد ارقام مشکافش ساخته  
باشاره باوشا دلم نریز طم و غار پس سپند رجعت گردیده بصواب  
دار الملک بقاشناقت اتفاقا از نو سپر ماند از کالات فار  
و بیکانه و در عالم بی پروا کیسا و ناشایستکیا بر آمد و یکانه بخوبی  
از تعزیه بدر فارغ گردید و امن بدینجا و بدینکریست با سبغه  
طبعی که دوشیمت و بدینرو بایان کرد چه و باز از بفاست  
عقد مواضات و موالات را انتظام داده از مال بدر خجسته  
پیر قوفانه نمود تا بکمر و قی سر رشته بضا عشق از وریت تصرف  
پیر زنی رفت و کار و نه بدینرو بماند و در حجه جانش نزل نمود  
از صوبت بدینرا حاس و شرع بر بدینکانه و آشنای کار و عشق  
با فطر را انجامیده چهره استقامت عشق را خجسته بستاند از شکست  
و بهار خوشن ترخان زوال در یافت از اولاد مصلحت تدبیر  
خوشن منجم بر غایت بفرسند و بستاند داشته رقم این راه

بر صغیر ضمیر نگاشته روا کردید و در هنگامیکه عربین مملکت  
هندوستان پرده نشین شهباناه تصرف شاه زاوه پدید  
وارد آنجا کردید بهمدست اسم و رسم پدر چنانکه اتفاق افتاد  
نجدت پادشاه باریافت شهر یار بمقتضای قدر شناسی  
اتفاقات متوجه حال او شده بانواع نوازشات و تفقدات  
خبر و اندام مخصوص بخت تابو قتی که از جمله مقربین  
خوت کردید و وزیر شخص چندین رفته از خطوط نظم برنگاه  
دستکار صناعت و قابلیت برسم هدیه نجدت شهریار  
آورده بود حاضرین را از سپهر و مقام شای آن خطوط و قطعات  
سرور و جملی در خاطر بدید آمد شهریار از جوان ابراز برسد که  
از جوانان از صنایع و اهر و کالات پدر هیچ یک بچنگ تصرف  
در آورده آن جوان گفت بپوسته اسم اعظم قبله عالم نقش  
خاتم مروت و کرم و لمانی کیوان بای اقتدارت باد و در حوض  
نخبیار و نفوق علم عالم این عالم باو کنجینه الکبیر از لالی آن  
قابلیت ترست و کلام را از لذت مواید کالات پدر بفر  
نرسیده بعد از آن شهریار باو دیگر بروخت بعد از لحظه پیمو  
یا از راه اتساعی خدا متوجه آن کردید سوال نمود که ای جوان



از کلمات پدید هیچ کسپ نکرده آن بد بخت بی سعادت تصور کرد  
مگر بجواب با با صمد پهلوان و قاسم طباطبائی مبادرت مینماید و  
از درشت متعرض جواب گردیده گفت یک مرتبه گفتیم که فرزند  
شهریار چنین جواب از او شنیدیم کرده گفت **فرو** حقیقتاً  
مردن افسوس نادران زیستن درین که بدان کامل فرومند  
بمیرند و فرزندان ناخلف به هر جارا بشان گیرند از قراین چنین  
ظاهر میکرد که مصاحبت او با شی و ارازل و اختلاط کمرها  
عاطل باطل عادت کرده و از کلمات بی ثبوت با بخوانده  
و در پس او به نزد او بی ادبیت نگذارند و چنین فرمود  
نا قابل تشریف تو ترست از اعانت نیست هر چند جنطی بود  
آب هوای بوستان نیست لیکن بهر دهقان هرگز کار از تو نگیرد  
نکرد و **پست** با دوازده صحبت عجب است و دیوار تربت آدم  
نشود پادشاه فرمود که بکنه لفظ ویرا از سبب جایت و با او  
از مجلس بیرون کردند و پستش از غوغا تو جهات شایسته هر کس  
گردید و بیک حکیم حرف چا سر رشته چنانکه موهبت از قبضه  
مقصود و با کردار از آنجا که از جمله ضوابط هند و ستان است که از لفظ  
پادشاه یاز که افتد و بگوید که پادشاه را پیش نه میهند چون هر کس

اقتدارش از شدن آن خیر بهر بهر در آید و زورق نجش طوفانی  
آن بجزر آشوب پیوده طراز کردید و تاراه آوار که بقدم شما  
می سرود و خون جگر میخورد تا سر و سبب و محصول دعا باز باریان  
عود نمود و بچینه که اره هرزه و رای نخل عافیت از پای در آورد  
بر آئینه آسب و ضرر نمیشد کین و نفاق را نیز سر جرب زبانه  
دفع کرد و اند چنانکه یکی هرزه و رای خشونت و بیدار پنبه ملائمت  
و لطف نطق آن طفل خاموش ساخت **حکایت طغریا**  
نویسان اشعار اخبار لطیفه توفیق این نکته را در عنوان طومار  
تقریر چنین نگارش داده اند که چون در ایام تسلط حجاج که در سلاطین  
تنور ظلمش از خاشاک بهر حجر و شقاوت بر مرافروخت و آن  
بسموم جان گذار شرارت ذات نامی بودش خشک تر از غنچه  
عاری سبخت روز جمعه را از دگور و زانات از قبیل مسلمانان  
چرخ غنیش مستغرق کرد اب عذاب و عذاب بپاخته بود و با چینه  
بنظر ابعادش پانیدند آن ناپاک باشارت مفتوح جوی سلاطین  
کرده بقتل صغیران و کبریه کرده اشارت نمود و طفلان کمال صغر آن  
از میان القوم برخاسته بر فرزند پندار شرافت آنها الامیر اگر  
اگر بحاره استعدای و کشته باشد آید بر حقه اجابت رسیده تا حجاج

این چنین گفتار از طفل ملا حظ نمود و گفت یکی روز با بند طفل گفت  
همه از راه دور می رسیدیم و نایره نشکلی دو دوا مضطر از دودمان نشناخت  
مادان برآورده بیک شربت آب چنانچه اگر از سر خسته عروت  
و عنایت امیر جزء آید ما فروغی از این نشناختیم که و موجب تموج  
بجو و عا خواهد بود و حجاج فرمود ما آب با نجعت دادند آنکه طفل گفت  
اگر گفته نماند نیز خوان لا در محبت امیر هر یک که امت فرماید بر آید  
اینه نمان درجه کمال بریز و حجاج امر نمود نمان آورده با نجعت داد  
آنکه طفل گفت مایان همه میانه خوان عنایت و اچانه امیر هم  
از اینجا که عزات میانه موافق طریق همه مذنب و حب است که حجت  
اگر امیر ظلم عفو بر جریده تقصیر آنچه کشیده از پیر خود این نشناختند  
لوازم خصوصیات بجا آورده باشند از آن مکالمات بود که بازوی  
حجاج را پیچیده نگذاشت که از این وقت فتنه و فتنه و فتنه بچگونگی آن  
جماور پس همه را بخش و عفو نمود و بمرکب رفیق آمیز آن طفل جمع  
کنیم از و طره لاک نبات یافتند و واقع اگر معرف زبان و  
تقریر نمیشد و مصالح سخن با و میانه نمیکند از آن بهر آن طفل بچگونگی  
خاطر نشان حجاج میکرد و یکی از مصالح کمال تعمیر و زبانی که تعمیر  
البسیاسی سعادت است استیجاب بچگونگی بجا و بوقت گفتن است



از ناخن از لطفش عقد های الفت و کلفت رسته خاطر بزرگ  
و کوچک کنوده شود و از صیقل همواریش غبار و کدورت از دست  
خاطر بر و جوان زدوده گردد **باب دوم** در بیان آداب زندگان  
و معاش و نگاه و نشستن و سبب و زبان از آرزو و لهای انبای  
و ذکر احوال و پیرکدشت جمعیکه از کلبش نیکوکار کل نشادمانی  
و فیروز مندر چیده اند و فوجیکه با شایسته نفس خطا کار از راه  
راست حقیقت پیرو نه رفته اند اسپر چنگ ابر من عقوبات  
و بلیات گردیده اند بر رای عقده گشای کاشفان حقایق اسیر  
و واقفان رموز سعادت و اخبار که در زبان دور العلم نیکوکار  
و برارند مخوف و مستور نخواهد بود که جوهر سرشته در دجالت و تیر بار  
و دنیا و عقبی از دیده نظاره کیست که از زیست و سلوک بر داید  
طوطی را بال اندیش و خیر خواهی انبای ایام و ترک عیب جوهر نفیسم  
قواعد لطف و مهر و بانه خاص عالم سبب چه هر یک از مفسرین صحف  
مستمانه و عنوان آرای احکام اطاعت زنانه که و انبایان علوم  
معاش و زندگان اند در جمیع مواد لازم و واجب سبب که در غرض  
حال را از وجود خیر خارناک نهی نماید و افعال مذمومه حفظ  
و صیانت نمایند تا از تربیت و تاقین حسن و خلق پاک و طینت و در

اینجا نیکو کار در تبه نشوینا برزیده در هنگام حصول حال که عبا  
 از عاقبت کار است از حاصل کشت در سعادوت خرم فیض  
 نیکو کار در ورجات و در حصار ده عاز خیره نماید که فی الواقع است  
 ریاضت فیاض و طرب افزایا چنینش عطر افشان و باغ  
 زند و کفای و اشش رش جزوت بخش کامش و مانا پسش را  
 انفس پس سجاد سعادوت جاودانه بر کنار و فضایش از بهوی  
 و لکشار سبها طلب رضای یزدان سرشار خاکش کپاد امید و  
 آتش لال کوثر رستگار است بشو این نکته ای سعادت  
 کر ترا بخت طالع است سعید نیکو کشتن است خلد نیکو کپو  
 تازه رویش جاوید خاکش کبیر عالم فیض است آب آن روح  
 بخش کام امید بهمان آن گلستان رو تاب بینی زنجیر است  
 کلید و این حلقه و لکشا در قبضه اختیار آن بلند خلد نیکو  
 بود که نظر ظهور آب رنگ گلشن همیشه بهار تقدیر است  
 انانیت بمصباح هوادر اهدیت در سراج و لعل آشنای  
 برافروزد و چاک بر این حاجت فرسوده پایان در حلقه نیکو  
 اشک را که آتشکان کوره احتیاج و ظهور نیکو نیکو رفیق  
 معاونت بد و زود که فر الحقیقت حیف و ننگ دو دمان به

نیکو کار در تبه نشوینا

و خود را باب عقل و غیرت که تا معدر باب محبت تواند کردین  
 فاعل از خصوصیت نشوند تا و هتقان را تربیت فی شکر مقدور کرد  
 کاشتن خصل عین با جوهر است تا غواص و بیت رهن باشد  
 چست جوهر خذف کمال بلاست و بدگوهر است **بیت** تا نوبت  
 نیکو و زینت و پستار کرد و پستک بدکار زدن بر سر محل و توان  
 کرد و نه کردن تفرج در بهشت و در **بیت** با دوستان چند  
 نذر و قیمت هر که با دشمن نیکو میکند مردانه کیست **بیت** با جرم است  
 شناس و کامیاب جلالت نعمت انقیاد و بیجا و پست درک  
 فیوضات و وجهان که تواند بود که دهان رغبت بلفظ غذای نا  
 موافق اظهار عیوب نیک بدخلق اکوده باز و در پیش غرض  
 کرد که و نفاق بجز رحمت پسینا نبرد از **بیت** هر که کیش  
 ساخت دل را زایش کین یکدم ز جاذبات فلک آرمیده نیست  
 باشد بزم راحت و لما کنده کرد و مقبول طبع مجرم هیچ دیده نیست  
 زهرت طعم صحبت او در عرق خلق و هیچ پسینه صورت مهرش  
 کشیده نیست **بیت** به بستمه چنین شخص مجرم خزان مقبول صحبت  
 و لما نیست و چراغ حضورش و هیچ زینت و نه دهم و عمو خلق  
 از صحبت آن کناره و تنفر جویند تا تواند پس کند که کرد کینه و غبار حسود

عموم خلق را از عوارض خاطر خود زدوده طایر و لمار و فریفته  
 و اهر و بان و شیرین زبانی گردانند هر که بمقتضای تحصیل سبب  
 نامستعد جواج عالم غلط و نقصان بخیر رساند و در طریق راه و  
 روش آشنای و حقوق ملک خواره که گردانند قدم نکند و عطا  
 که باید قواعد محبت و خیریت کافی آنها را در عین دارند و متاع  
 راجش را با کمال نهیب تا راج جاودات انتقام کشته مرکب  
 فارغیاد و اعتبارش از زمانه نماند و عای دلش ان بسیر و راید  
 و از هیچ جهت عشرت بر و در دل نکشاید **بیت** بر تو را درو  
 آستان مردم آزار که کشت نبایدت خود از این آستان بدخوا  
 که کشت بهر قدم لغزشش کرد و در طریق زندگانی نیز ره لغزند  
 شوند با کار ساز که کشت بکامل عیاران بود بهر جوانمردی  
 اند که فریب شیطان نفس خطا کار نخورده تا کنان مثال عیب  
 در آینه حال خود داشته باشند نام خطا و دیگران بنده بر  
 نام تنگ کپان بدست باجیای نذر اند تا فرعه مقصود  
 خود را نشسته زلال جوید با التفات بچانه پند آرد نقص  
 و خلل در بار آرایش غیر نکند که غشقیب چه در غش  
 از بسکه تلخ فرایم مجروح غشته نامش از جریده نیک بختان  
 مجنون



مچون شود و مانند زن خواجه چاه و امثال بطح در چون اصفهان پای  
بست از بحر طلسم خدعه و نفاست شده از نخل عمر خود نجات  
آب شده بخور و حکایت شریف از ناظم نامه سلسله روایات مرغوب  
نقش این حکایت را چنین نگار شد و اگر در عهد قدیم روزگار  
سلف چندین نفر از شیرازه بندگی سلسله و رساله رفعت  
و یکتا و اگر در لوح موافقت چون لفظ و معنی با هم آمیزش  
کثر از همه و وفاق را از نپایم اتحاد و و دو تازه میباشند  
عصه یگانگی لوای صداقت می افراشته بدلت خضر  
از در آلبطنت اصفهان پیروز اسپان نموده اسپان  
و مجمل را دوت بر هودج حرکت بپسند و به بد رفته حراعات یکدیگر  
بر نامه توکل نشینند تا بعد از طربفت بولایت و بغان  
رسیده روز چند بجست انجاء بعضی امور در اینجا توقف  
نموده از آن ولایت نیز در توجیه راه مقصد نهاده روانه  
فریج چند رفتند یکی از آنها بد زرد و زرد و امثال  
شده رفیقان از سیر این معنی واقف ساخت و گفت ای  
جوانان مرا نقد یکدیگر و یکپسته استعانت بفاعت موجود بود  
همان وجه مانده باید معاودت نمود یکپسته جور آن پرداخت

رفیقان خواستند که جمله بر فاقست او عود نمایند جوان بیرون  
 میفتن و در نداده گفت شما یان رفته در منزل منظر باشید که  
 من بپارعت رجوع مینمایم یا را نزد او دع کرده بجانب دماغ  
 کرده چون فافله نصف از شب بمنزل فرود آمده تا صبح منظر را  
 جوان بودند از ریل ظهور نه پیوست صیقل که حرات غبار تیرگی  
 شب از صبح روزگار زوده جمیده خورشید عالم افروز حباب  
 خفا از نه خویشی داشته از سر برده حیرت حجاب پاد خلوتگاه  
 شبستیم ظهور گذشت از قمار تا آخر رجعت آن جوان میزد  
 خاطر نگران ساخت و بر تیر بود که نیکی از انهار که مذاق او  
 از چاشنی شمد کوارای محبت و رباط آن جوان شیرین کامی  
 بهر سید بود چهره طاقت را بناخن بیتاب و اضطراب خرسیده  
 بر فضا گفت مرا فتنه حضور آن انیس موافق با آرام نموده  
 اندیشه مینمایم که مباد از ورق چالش از صواعق بحر حادثات  
 خطا رسیده باشد در راه رفاقت با موافق و انیس مشفق هر  
 رنجیکه بر خود قرار دهی بشما ندارد و فریق که از حد لطف الهی  
 بوزن خود و از رنج نام رسد نقد کینه روح و روان در قدم بگری  
 شمار کردن هر آینه از وصال جمیده مقصود می یافتن و بمنزله

روز

آباد سعادت دو جهان شتافتن نیست **بست** تقدیر رفیق اهل  
بیکم که ز فاقش غمنا روزگار ز خاطر بر و نه شود و زانجا باید  
بایستاد که حقیقت دور اندیش عود نموده فارس میدان  
غریمت کردم چونم فرسخ قطع کرد سعادت بال بهای آن جوان  
فایض گردیده پرسید که ای بار لطیف خورشید چرا باعث تاو خیر  
اندیش تو گردید جوان گفت ای ممدب طموالات اگر چه  
کم شده رایا فتم نهایت ظهور یکم نوع واقعه اتفاق افتاد که  
کبوتر چیتیم از جنگ عقاب عجب پانچ سالم پرواز رفت  
بدانکه چونم مراجعت کرده بدامغنی رسیدیم بدو روز رایا فتم  
و معاودت نمودم چونم نزدیک شد که نهنگ بجز مغرب نیس  
خورشید را زورده عقاب ظلمت شام جبهه شام بدو روز غدار  
پوشانده با خود اندیشیم که رفقا بمنزل رسیدند درین وقت  
بیمار شام ظاهر و عقاب روز و ریشکین خفاقت موافق و  
ارباب احتیاط نیست که درین شب نه راه بهای کم اولی  
آنکه بمکان نزول نایم چونم غنچه صبح نورانی از اثر باد بهار صبح  
یزدانی شکفته کرده و تیرک از میایف باط روزگار رفتند  
روانه کردم بمکان آنکه بقریه از قریه دامنهای که نزدیک شام بود

غمگین خویش معطوف داشتند و اردوان فریاد میکرد و میخیزانید  
 بهر جانب میگشتند که بمکان نزول نایم کمی از اهل آن موضع برخورد  
 بعد از تحقیق صورت حال گفت ای جوان مرا خبر بده که کی  
 نزول دوستان همه وقت مایه حیات بر طبق اخلاص ننهاد  
 جوین و منتظران میباشند که از جدلات ثم نخل حضور حضرت  
 جوانان فرخنده لبان شیرین کلام کرده و چشمه که از راه کوچک  
 و لیسانت بر جان من گذشته کاشانه شمایم را با نوار توجیه  
 ساخته بفیضت مبدول بکلیه محقرم نزول نمای **بیت** رواق  
 منظر چشم من آشیانه است **بکریم** نموده فرو دای خانه خانت  
 مرا نصرت و بر و مندر فرود پس و لجوی و بهار تازه روی آن  
 جوان مسغی موجب کشایش خاطر گردید از مرکب فرو دانه  
 در میان خانه عاطفت آن جلو پس نمودم در ساعت طعام <sup>لطیف</sup>  
 حاضر ساخت بعد از تناول غذا وقت آن شد که عروسی خواب  
 دروید و در آید و آهسته بیدار بر سر در که بپایه و جنت گذار و آن  
 شخص گفت ای جوان اگر چنانچه زرو سپیم و جنس کتبهای با تو  
 هست با من بسیار که طرار و اتفاقات و نیاور کین میباشند و کل  
 حیات را در هیچ فصلی از خزان عوارض نشویشی نمیباشد مبادا



بر خلاف توقف خاطر از بیم عدم احتیاط غفلت حادثه شکفته  
بر خلاف توقع نشود آن بدو زلزله که قریب بدو هزار زلزله بود  
از خود چنین بر آورده که الحال هر یک رسیدیم او کردم نیز بان آن است  
بخانه برده در پسترا بهتر رحمت قرار گرفت چون لحظه برآمد با خود  
اندیشیدیم که این چه سفاهت و بی پروایی بود که از تو بمنته ظلم  
رسید شخص مکانی که بغیر از این شب آزار ندهد و فی الواقع معرفی با خود  
او در زلزله هزار زلزله را به پسترا پست پست و شاید با و او ای اگر خدایا  
بمقتضای دستور از باب خیانت خود او در محکم ساز نیز نمی برد  
در مقام انکار پیش آید بدست یاری کدام حجت بوصول خواهد رسید  
خلق روزگار چنین طایفه با و مقتضای بدو دینتی و حق ناست بر آنکه  
بجست اخذ مالیات بر اوران و زلزله فریب یکدیگر ندهد و زلزله و مقام  
تلبیس و خدعه باید ریست با آنکه بموجب استناد و حجت بای قایم غیر  
و و پسترا عا در مرد و باید یکدیگر و او پس و می نمایند بیکدیگر و غوغای  
گیر و در صد محصل و تجویز هزار قاضی و منفی وصول آن ممکن است  
و نیم تردد این با احتیاط و علم را در کوره آتش بطاعتی انداخت  
با حجاب از خانه بیرون آمده آن شخص طلبیدم گفت ای جوان اگر چه اندر  
و صلاح از ناصیه حالت پیدا نیست و از و غده بعضی و جود خاطر جمعی

تمام دارم نهایت حرارت و زنده وقت بان امانت رجوع بهم رسید  
 آورده تسلیم نمای آن جوان امانتم را هر چه در نشان آورده و هم  
 هزار غم و من زرد را در پهنه خانه در زیر خاک مدفون ساخته در  
 بستر خواب آرام گرفتیم بعد از آنکه از آن خانه که مرد باز نشنیده  
 بود صدای گفتگو بگوشتم رسید و عقیب رفته بپشتاویم شنیدیم  
 زن بان شوهر خود آغاز عتاب نموده میگوید که ای مرد ابله سفید  
 خویش که نام ترا در باب اول صفها و بملایم نویسنده این خطا کار  
 بزرگ بود که از تو بمنصفه ظهور رسید و بمنصفای خیالات  
 نامسعود از تو صادر گردید چنین عطیه و نعمت غیر ترقیب درین دست  
 هیچکس اتفاق نیافتاده که از پرده غیب ظاهر گشته بدو از غیب  
 درین شب بپایه و نشاند آورده شود و او سالها میتوانستیم گشت  
 بصاحت و کمال خود را از آنجا وجودش منور میگردد و اندیم ترا به  
 محرک آن گردید که قدر آن موهب ندانستی از پیر جهان کنج باد  
 آورد در عهد برخواست و در کتب نیم دینار انواع از جملها باید کشید و در  
 بنیهای چشید خطا مصدر طرفه اعراضا و با گردید بر فی الواقع خطا  
 عظیم از تو بوقوع انجامید آن مرد این سخنم بهم رسانده گفت ای  
 زن درین مدت که سر در موافقت من نهاده این همه تخم معوط

بود

نقص

جنط

نصایح که در زمین احوالت افشانه ام چون <sup>چند</sup> ثبات نیست نروید  
شرمت نیاید که پرده عقل و احتیاط بیک پیاغمنده باین سخن  
پهلو داندیش های باطل مرا و خود را رنج میدار که آن را جوایز می  
و شرارت است که بچوان غریب دست بغزوۀ الوثاقای اعانت  
ماره نظر با نفع و در هر چند آن چشم از راه خدا نماند بر نشسته  
چون به پنهان قواعد موت و النصف و دفع او کوشش نمایم  
زهر بدم و تا که به حکم بر خلاف طریقه مهر و با بر آید که در کش  
و به طور جمیع طوایف و سلسل ناخوش نماند حق جبه و عدل عالم  
لبر و الحقیقات است و در تدارک و جزا هر علیه بقانون عدل  
عمل نماید و در باره بکتابهای اندیشه بد غیر از مذمت و تحسین و تادیب  
و آخرت نتیجه و حاصل نیست خزانۀ ایر و لا رب که عطیۀ کون  
به شمار است هر کس را بهر چه لایق و سزاوار میداند بچوا است  
عطا میکند هر نعمتی که در گشت زار خاطر بکار جز محصل  
نقصان بر ندارد <sup>هر</sup> آنچه میباید آن میکند چنانکه با تو نمی بیند که وقت  
از اوقات که هیچ کجا نشسته بود و در بیت و انت اتفاقا  
مرد بر سر تالش و تردد و دانه حاصل کرده و در وین گفته  
از نزد او میگذشت انگلیس چوب را بجانب او در حرکت آورد

مورد آن را مضطربانه از دهان انداخت بمحصول مدعا و آن  
شد از قضا آن جوان از غریبه بود که چراغ معاش و ارزان  
برافروخته بمحصول راجع خرمن نموده اراده داشتند که بر  
بعد از دو روز و دهقان و راز صحرای آمده خبر داد که در و آتش  
در خرمن افتاده چنان سوخت که یکدانه نماند خواهی و غورو  
تغیر حقیقت حال نمود و انبساط که بسبب نقصان کرد  
مور رسانیده بود و خرمن بقا عشق با مال باز بچه آن اصل  
کردید از زن پادشاه کشور لایزال از کج خانه عاطفت  
در رزق بر جبهه حیات وی کشوده روز بروز رزق بمقدور  
شایبه و تعب میرسد کنجایش آن ندارد که کس بهجت استغاث  
خود ناخن حرص در افتد مال دیگر فرو برد و با وجود  
میل با حق تعالی دم نقیب زند و اسپم خود را از جبهه طیف  
خواران ناز و نفیم سعادت و نیکو بخت محو کرده در بسلک عاصیان  
و بدکاران مشطرم گرداند آن زن را چنان محبت زرب خاطر  
خود استیلا یافته بود که این پنجه را از انبساط تصور کرده گفت  
اگر شوهر را باین مقالات هرگز اعتقاد ننموده و نخواهد بود  
عطیات غیر که میکوبند چنین چیز نیست که بپای خود در آید



والله اعلم بکرمه که چهره سیل از آسمان زرو مال بکفر و دوار و  
دنیا عالم اسباب است این نوع و پیدا و وجود با غنیمت باید  
شمردن چنین شکار در پشته سحری بجایه صیاد آید و اگر چنین  
سال هر روز آید غایت دو نیمه و با سر و پامانی بدین اشارة  
مینیاید که در نیمه شب که کعبه واقف این حال نسبت این جزو را  
باید هلاک نموده زرو مال آن راضع اسب و صلاح متصرف  
شور شاید که روز چند زریحه انتظام معاش و وسیله انعکاس  
ماند و مرد گفت چنین مگو که طبقه کفار با کمال قیامت قلب  
بجایه رعایت کنند و پرامون چنین امر شنیدند و اندیشه خود  
پیدا که موجب مجرمی و دور از فیوضات جینات است زن  
دید که مرد بار نکاح این معنی تنه در نمید بد خاموش شد من که  
در عقیب همکاره و و سپوین زن را باین احوال مشاهده کردم  
از بیم آنکه مبادا که عارضه بد من عاقبت من نشیند بیایا  
در خنجره در اینجا بود رفته و زمینم خفا خفا مخوف شد از قضا  
آن زن را پسری بود از شوهر اول که بسبب شرارت و بدکار  
سلسله نیرنگات و شیطنیت با بلبلین لعین ربانید و سپوین  
در تقدیم امور شنید راه خطا کار و عصیان هموار اکثر اوقات

از دین و زبان او خل با فاحش کمال و است و بجه مردم  
رسید و پیاکانه در هر امر ناصواب میدوید از اتفاقات  
بمقتضای عرف و عادت حال را از روز به روز به پستی و پستی  
نفس خط اندیش بزم انکه زود نمیدانست و چراغ فدا و بر آتش  
از خانه بیرون آمده نصف از شب بود که میست و مدیهوش خانه  
ماوراء چون داخل میخانه شد رخت خوابی کپرده دید  
آمده بکار من بچو دانه مدیهوش افتاد و عند لیب کلک قایم  
نکار جنس شرع نمیقال میکرد که بعد از انکه شوهرش سیا  
معز که آرام کرده در محیط خواب فرو رفت آن بالانشین  
حقیقه پیاکانی با خبر شوهر از خانه بیرون آمده سکه بدست  
گرفته استنگ دفع نم نمود چون داخل خانه شد سبک داشت  
تمام بر مغز هر سرش چنان زد که آتشیان زند و کاشان را هم  
فرو ریخته طایر جانش و پروازگاه محات بپایر کردید چند انکه  
چپو چو برده زر را نمود اثر ریافت مضطربانه بخانه نشسته  
شوهر را بیدار کرد و از هر اینو چرا که ساخت آنمرد دست افش  
بهم رسانیده فرویش بر آورده گفت از صحرانور و عالم هرزه  
درایی دار و دشت بهمای باویه غفلت و خود رایی این خطار

عظیم را باز خواست جسم در پی بست آخر به تحریک نفس سرکش  
خود را بگرداب حادثه خطیر افکند تا مجلس این حادثه چهل شکفته  
و نخل این واقعچه خمر بار آورد **دست** قرض است فعلی است پیش  
روز کاری در هر که اوقات که خواهی او اندک بهر خمر که نشانی است  
و بهر از حاصل خیر پیشین یا نگرند زن گفت ای مرد اکنون وقت  
هنگامه افروختن نخل موعظه و موسم شکستن غنچه این نصیحت است  
تا بدو ز را سپارده تدبیر در باب لغزش آنچو نمیکنم که صبح نزدیک است  
مبادا طشت این راز از بهم رسوای افتد و آتش این غنچه شعله شود  
شمعی را فروخته با اتفاق شود و پیرونی آمده داخل میخانه شد  
خوب ملاحظه کرد که پسر خود را دید که عرق بخورنا کرده زن که سیه چاک  
کرده خواست که آغاز نشود نه نماید شوهرش تبسم کرده گفت ای زن  
خود کنش خود تو غریبه میدار **دست** هر کس که بی و زن کند از جاده انصاف  
آواره شود و ز او را قلم پیچاوت **دست** اکنون بناخن جریحه چهره ندامت  
خواستید نه فایده ندارد و آغاز بهر کار ملاحظه ای هم باید نمود و القه  
هر دو در آن شب کور کننده پسر و فن کردند زن بجانه رفته زانند  
واقع فرزند چندان سیر زمین زد که خود را هلاک ساخت چون بخت  
صبح برتر نم و گشت از منطقه تویج آلیس فراتر خوش الحان دو در آنجا

کروید من از بالای درخت فرو آمده در فکر مرکب شدم صاحب  
 خانه از منزل خود بیرون آمده گفت ای جوانم پاکیزه پرست معذورا  
 دار که عجب اتفاق افتاده از زیر چیت دیر بخت آمده ام  
 نتوانستم که از تو رواقع و ضایف بنده کی و شرایط جان بسیاری  
 بتقدیم رسانم اگر چه ازین سبب انواع خجالت دارم نهایت آنکه  
 تو مرا درین مکان باعث چند نیرکات و منفعت گردید از وجود تو  
 فزون بکار و پسر خط اندیش او که غول بادیه کمر اهر و مردم آزار می  
 بودند ز جنتها عظیم داشتم و نفی بکام دل نمیکشیدم بمو میای مقت  
 شکستگاه جواج اعضایم در پیچید زلفت و از مصوبت طرفه دردی  
 در مانده نجات یافتم و لیسب آن بانو هنگام عصیان و زشت خور کمان  
 عجب اندیشه زده کرده بود و در نظر آن بود که سپاه پیدا کرد و آماج پست  
 افکنده خلع بتور پاند عنایت از یک جسد فراغت و انقیاد و شتم  
 کرد و از انقیاد است او را بجاه عمیق نیت افکنده با پسر خود که تحریک خانه  
 جانم را هبیت خلق میدادند بپاک شدند اکنون چه شود که بمقتضای  
 کوچک و بسیار یکد و روز دیگر توقف نمای تا عدد خوابسته شود و فریق  
 مناسب نیز رسد که با اتفاق او روانه شود چون به قلبی خرمی همراه دار  
 مبادا که بتوفیر در رسد **پست** اغنیای او سمنج تر نیاید شد ز مال مغرور

برنگین میداد باد و از این سبب باد و راه جاده و دیگر  
کشاکش و من کفتم **ب** صاف طینت را جوار عافیت اندوکی است  
مشعل نابد و آتش عیان تابناک **ب** که از جاده راست رویمان  
نکند هرگز غلی بیش و همه راه را بد زده خضر و حمت **ب** سپرد  
نیش و خطر است راه عافیت **ب** که راست شناید براه منزل خوش  
در هیچ احتیاج به چاره ای کسی نیست رفقای من در فلان موضع  
مشغول و از راه سفر بر بسم استعجال مطلع خاطر است انشا الله و  
بنکام رجوع بملاقات فالین خواهیم شد هزار وینار باد واده  
روانه مقصد گردیدم از افروختن مصباح تجرید انجلیت مدعا  
اصالت است که ایچ خوانان راه و رسم زندگان نظر صفای مرا  
خاطر هوشمند خلاصه مفید حقیقت مقرون کرده اند عارا  
هر شوق لوج تجربه و سبق قلوب احتیاط خود نموده دست زد  
بر سینه مقتضیات نفسانه زنند و یوسف عافیت و نیکامی  
بکنند از کسبه طول اس و وسوسه نفس طمع و غلبه جاده جوارش  
و خلقت فکند و او را اخذ نمایم بی اعتبار روزگار براه فریب  
نکند آنکه سجده عنایت بد افعال راسخ انتقام و رکف بوده همه  
وقت در چهار بوق عدل تمیز است **ب** خواهیکه بر خور بر حاد



برود و کون **ب** فیاض خویش موجب نقص کس میباشد **ف**ی الواقع برافرا  
 زنده کان لوار از چمن در نو از زنده کان کوهس سر بلند رفقه باشند  
 آیات بنیات صحیف مراقبت حال و خیریت کار خلق را ذکر و رمی و در  
 شبانه روزی اوقات زلیبت و معاش خود کرده انبای روزگار  
 بمنزله برادران خود دانند و شیشه دلی را بسبک خستوت نشکند  
 خادع در وجود برادر برهنه پایان باو تیر عجز و پچار کی نیکنند اگر کج  
 بمقتضای حصول سباب و مصالح انتظام سبب **ج**وایج است  
 سوزن باعضای در و مندر فرو بردند عنقریب از بسف قاطع  
 از من و او و از زخمهای منکر بجان خود بینند مانند عبید کرمانی و خواج  
 حسن تاجر کوپار چاده اندیش گشته بر گز از بوسه ان روزگار کلی  
 راجتی بمنشام مقصد ایشان **ن**رسید **ک**ایت ملک هیچ انفس کلا **ن**ت  
 سخن و از نسبت از خاصیت معجون کامل از اجزاء و خواصه و محبت  
 مزاج رنجوران غفلت و خفا کار میگرد و در عهد سلف کی از اهل  
 کرمان عبید ناه که همیشه سبق زشت خور و پیاکی در ملک شاه شیطنت  
 امونیه و از شعله بر خمار سوزن در ارت و ناباکی خور من راجت خاص عا  
 سوزنی تا توانی از دشت ناهموار رو که خلق قدیمی طی نمودی هرگز باو  
 عرصه ریاض و فاق و ابلت نده ایست تا بلی از غذای ناهموار مندر تکرار

توانست آلوده باخت از غمت بهره مروی و انسایت لغو بر رخ  
ویرانی صابر عقیقه بود که شب روز در سپیده عصمت و انبساط  
بود لحظه بهر از خط فرمان برداری و باز کار می او نمی بچید آن کار  
با آبر و بسوی تاز خطل چین چین روشن روی و زینت کوی شمع  
حیات را در کام فراغت عودت ناگوار باخته هر دم بهانه می جست  
و و پسند می طلبید که دلش را به خنجر کاوش و فرخات مجروح سازد  
آن به کانه طالع آدمیت و آن عرض نسیانیت روز بخانه آمد بجای  
سپهر با شمرات بر دماغش صعود نمود و و یک بود انش از لطف  
آتش خلق ملامت بچویش آمده می موجب سنگ بر مغز سپهر آن زن زد و آن  
بچاره را بکنده هلاک نمود بعد از آنکه که شعله قهرش فرو نشیند  
غور قهرش آن واقعه نمود و انیت که خطا از منی بود فوج انجا میدید  
با خود گفت زود باید تیر بر سر کرد که مباد انمال این پانجه بهر تیر بر سر  
و قضیت باره کرد و مضطر باشد بهر نیت شافیه تیر بهر خانه باستاد  
حیرت بود که آن راز را بچه و ویت و بکدام مشفق و ریسند که از دو چاک  
این بهر تیر کار را بسوزن چه نوع چاره رفو نماید اتفاقا خواج حسن تاجر که  
مرد کن سالی بود از آن راه عبور نمود پیش او رفته گفت مرا چنین  
واقعه اتفاق افتاده و تیر این نوع خطا از شصت غفلت پرور

رفته اصلاح و تدارک او در بسته برده نهای رای عقد کنی  
 نسبت چه شود که خضر الفات تو را ہی نماید که این بار بپشت  
 از دوشتم برافتنه بر تاملی کرده گفت معالجه این معالکه گشت  
 چونکه بپیکانه را بجانده برده او را نیز بقتل رساند و خروشن بر داریکه  
 زن خود را با دو بپیکانه دیدم و هر دو را بقتل رسانیدم تا هم بپیکانه  
 شاید حال تو کردند شاید بان و سبیل جانم بپیکانه تو را بپیکانه  
 آن پر خط اندیش که سر مشق چنین مفیده یا دوده روانه شد  
 آن پر خون کرد و ایزه سعادت در انجا استاده انتظار بود که کی  
 بهم رسد چون لجه بر آمد جوان را در کمره کوچ و عبور واقع شد که آنجا  
 عذار بی نظیرش از مطلع لطافت هر زده و کل از رب رسد  
 آن رنگ درویره نمودر سر و مشق رعونت از قامت موزونش  
 گرفته **بیت** عذار آن نه تابان ز عین رعنائی به بوسه لطف  
 کل همیشه بهار لکاه چشم فکرم بازش از کف عاشق **بیت** و خد  
 نگه برده بهر موش قرار ز دیدن رنج او ند عاشق و ز شکر لک کام  
 عشق بر خور در آن نا جوانمرد پیش رفته سپرم داد و قاعده و تحت  
 و مرد و بانجا آورده گفت ایچو لک طعم لک نیر طیار است مرا تنها  
 بان اشارت کرده آمده ام رفیق بهم رسانم تا آن مایه را با و

کم اگر قبول این معنی نداشت بر من گذاری کمال کوچک و بلیا  
خواهد بود آن چون چند آنکه عذر خواست او بیشتر الحاح کرد تا بر هر  
لطایف الحیل که بود او را بجان نه برده در حکم بر بیت رسته چیت  
وزند و گاه آن تازه نهال حدیقه شباب و زنده و گاه را بمقرض  
شرارت و حق ناشناس منقطع ساخت به پهلوزان فکده  
باز آمده بر سر راه استاد که همپا بکانه و ترو و نیمه شایع را با خبر کرد  
مقارنه آنحال خواجہ حسین تاجر که همان آن فتنه رازده کرده عزت  
نمود آن مردود العاقبت با استقبال او شناسانده ای بر روی ضمیر  
به تدبیر و رای صواب و نماز و عمل نمود و اکنون خوش است اگر ملا حظ  
نمایی مردود با اتفاق بد روی منزل رفتند اتفاقا آن جوان مقتول  
پسر خواجہ حسین بود چون چشم خواجہ بر نقش پسر افتاد و گریه چنانچه  
زده خاک بر سر کرد و از اندوه پسر خندان سر بر زمین زد و که بهار  
حیاتش بر خروار خزان نیچہ کردید و او بخت دار نیست بدانند  
ناصواب کردید از قضا از خانه همپا روزی بجا آن همپا بود <sup>مکراه</sup>  
زن همپا به از اول تا با خبر از سر این مقدمه واقف بود و این بار  
دلپسته بود شوهرش از این قصه آگاه کرد و از آنجا که شوهرش بآن  
شقاوت برشت کینه ویرینہ داشت و در جوار آن ناکس همیشه

و در شکی بود در ساعت رفته این معنی را بسج و الی شهر رسانید  
 چون ز شهر حال شهریکه را بسج حاکم و اهالی آن شهر رسید بود  
 امر فرمود که ویرا بدر مکافات آوینجه هر عضو ش بر سر را می  
 فرالواقع این معنی و این معامله موجب تجربه همه کس تواند بود و  
 چسب که چنین سرشته بدست آن مفید و آوینجه و باره و  
 تصدیق نموده بود بر پیش آمد و با فاصله و طلبم بدقتی  
 خود افتاد آن نابکار مخدو العاقبت که آن پیکانه را نشسته بود  
 خلق بجز عین شرارت نفیس آماره که دید غواصان بجز خیر اندیشه  
 باشند که جواهر زو اهر نیکی را برشته چسب خلق مشظم باشد  
 شیرین زبانه را از کام آشنای خاص عام و رنج ندارند مانند انجیر  
 در همه امر چه ساز کار و جلالت بخش بوده از شهر نشاند خور و  
 طبعی سینه هیچ کس از نیک بد مجروح ب زد که دل خلق محیط  
 نزول لمعات انوار غیر و گنجینه اسرار لاریستی است چنانچه  
 ولی از مکافاتش مباحش این که از هر تن آتش کار صومعه خیر  
 با حجاب در مقام شفقت بودن و با معاندان شیوه رفتی و  
 پیش گرفتن موجب خیریت سرانجام و جهانه است محبت و  
 رفته رفته بهمت تضاعف پذیرد و غبار خصومت از عوارض خاطر



معاند نیست چو کرد و هر غافل که بخت بفرم ولی برفت قساوت کند  
 غریب جگر عاقبتش آماج سهام کوناگون این مقام روزگار  
 کرد و هر یار جز را خوار نقص و خلل در راه پابسته افکند هر آینه طراوت  
 کز در اقبال او افسرده خزان قهر و خشم جبار حقیق شود **و بیت**  
 کس صدف از شکست دل به جگر نرسد و لکن نشسته چون شکسته  
 الماس پاره هست با سر زده قند خرد و هوشتیاری صاف نوش  
 اینجا نجات و رستگاری نیکو کردار حمیده اطواری تواند بود که از  
 انگبین مهر و محبت بشر نیز راحت عموم خلق بر دوز و بقوت  
 بال بر عقاب محبت چاه و اسباب عالم نمرود شقاوت نفیست  
 پرواز بهوار جور و نخوت نکرد تا خرمن عمر و حیاتش از برق دود  
 آه و نفرت نه شکسته صفاد آتش سوز قهر و غضب پاوشه کشت و قضا  
 بسوزد و مانند فرعون از مصر نفرین بخورده دستگاه جیوت رایت  
 حیاتش سیر نکونه کرد **و حکایت** و پیرانه الوان نطق و بینه ناظران  
 صیقل حق و عرفان در صفی اخبار چنین نگارش داده اند که هنگامیکه  
 خارج برای شقاوت و عصیان سرگردانم با ویه ضلالت و طغیان  
 پنهان گمراه در کاه حق و رو بپایه دعاقت الحق تجرد و سعادت برود  
 گویند و نموده و دعوت بسلطان خدایان را از اسباب پیر کشت و نواخت

اشکام داده بمقتضای هوا و هوای نفس مایه مخالف اندیش  
 قدم در دست بدبختی نمی نهاد مطلقا بصیرت و مکنون فطریه  
 تصویر ساخته بود که کلک معارجش در کنار بچینل قصر شکسته  
 نیمه اش با خورشید دعوی هم چشم میزد و ارتعاش از سینه  
 باج زبر و پست خواهد هر روز قریب چهار صد نفر است و کامل با چند  
 هزار فخله و غله و در آن قصر کار میکردند آن مقرر کرده بود که غله  
 و مصالح آن عمارت را بحالات معصوب پاشیده بودند هر روز از این محل  
 و گذر بر پیر کار حاضر میشدند و روز نوبت بخانه رسیدند بود و مختصر  
 از سبکبازان آن محله از سبب غیبت و بانوای وی سر و پاشی  
 وی بفصاحت فرار نموده بود و بجز زن حمله پیاده اش گسیخته و پیوسته  
 اعضایش از ضعف فاقه و با قوت کاسته و مانند فی از بهر بند وجود  
 جدا گانه ناله و زروش برخواست که ششکان فرعون لعین بطلب  
 آنکس بآن خانه آمدند چون مردانی نشاندند چیزی و قهر آن ضعیف بپا  
 در عوض شوهرش بر پیر کار بردند اتفاقا آن عورت را در آن روز  
 و عده وضع حمل بود چون بر پیر کار رسید طفل متولد شد آنرا بد  
 حال بکشیدند خشت و سنگ و مصالح باز داشته بودند آن درو  
 به شفقت هر چه تمام تر بیکدست طفل گرفته بدست و گرفت و

میکنید و اگر در حرکت کردی آن غریبان کلاه حق نماند بر چو  
کونا گوش نمود و کار آن عورت بجای رسید که عاجز و درمند گردید  
رو بر درگاه کعبه غور و تمیز منتقم حقیق که مرجع جمیع موجودات است  
آورد و گفت **من است** ای خداوند کریم احد بی همتا که مراد دل خیر است  
و لطف تو رو است **توی آن** بانه معوره عدل انصاف که در دست  
تویی که حال جمیع ضعیفاست **نرو** و کین عطا خاند جودت محمود که کلاه  
مقصود زمی در لطف است **برایست** این نطا دل که رسید به است باین  
زار و زار **اینهمه** عدل ترا هر نفس نخل ز چرخ است **چشم** دارد که بدو  
من عاجز بر سر **که** منم غرقه در یای پستم ستر با است **خداوند**  
من بنده از بندگان در دولت پسر از عبودیت تو ام نمی شوی که کلاه  
فرعون بر بنده تو جور و غش بینم بند من اگر گناه کار و مجرم و حجت  
و هستی عذاب و عقوبت تو ام این طفل معصوم و بیگناه است  
یک از صفات کامله تو عدالت است ای صدر نشین پسر عدل و در  
القرمات **انصاف** و او از من پدید او کر نیک و واسطه این کجایم که  
بجراحت ناصور دلم هر نفس است که ناصور و معین حال بنویان و  
خستگان عنایت پدید و نواز ز قیامت خلاصه کلیم آنکه نماند انواع  
منتقم کشیده نام بجهت خود در وقت روز چند که از من مقدمه گذشت

وقت آن شد که در یابی خشم و غضب جبار قمار تبطل و تلطم  
در آنکه زورق استقلال و متاع عمر و حیات فرعون و قبط را در  
بچینیل انتقام و زوال دیگر کون با زوال جرم بنوعیکه در کتب تاریخی  
معتبره مستور است خارج آهنگ مقام بنده کی و انقیاد باشارت  
شاهنشاه کشور قدرت و زبردست از راه آب عازم آنجا و العاقبه  
ابدر گردید در آن روز وضع و شریف این مصر میثامی آن ملک  
بکنار رو و نیل آمده بودند از اتفاقات آن عورت نیز داخل آنجا  
بسیار بود و بلب دریا تفرج مینمود و دید که جز در میان آب سید  
جوب بلند بهم رسانیده آن علامت را پیش کشید و یکدیگر  
از شن جدا بر هر مور را پیش او چندین جواهر آمد که شنیدند آن  
جمیع جواهرات را بدامن برآورده گرفت مقارن آن حال صدای  
شنید که ای عورت اگر بمقتضای مصلحت ما در بعضی امور تامل مینمود  
چنان نیست که فراموش کرد و همچنین که ابواب فیوضات بر جبهه  
از باب اطاعت کشوده است اسباب عقوبات و عذاب نیز از  
برابر اهل عصیان و جور آمده و تمسکیت قاعده عدالت در میان  
مشید و مضابط غور تحقیق چگونه هر عمل از اعمال حسنه و بسیه  
بود و میبایست این بر آن فرعون است که قصور بجای آن میبایست

و ادوات برین ملازم او قرار دان روز جز می نمود برقی نفی بر تو آتش در  
خرمن جاه و زنده کانی او افکند اکنون این جواهرات که هر یک خارج  
عالم تواند بود و مرد آجره یکو زده نسبت آن عورت جواهرات را بخزن  
تصرف در آوردن شوهرش نیز از سفر مراجعت کرد و نیزه شب غیرت  
آنها بر روز فایست مبدل گردید مدعا از سر و پیری عند لیب  
خوش الحان این اقاویل آنست که بنای کاخ اسباب ظلم و ستم  
کر در روی آبست یعنی بجز و استوار نیستیم آن منظوم نیست  
نیت کرد **بیت** شرار می کند زیر و بر بنیاد و صد خرمن کند آفریده  
خستگان کشت شقاوت را فی الواقع مناع استقامت عورت را  
چار پس و با بسبانی جز خوار نشود و خلاق و دعای خیر نباشد **بیت**  
چند کن زلف برین بجا ره کان که یکدم دهد عالمی را بسا در طبق قوالت  
مقدمات خافان چین و قیصر روم نشاید سبب ناطق اگر چه غفلت  
از گوش هوش بیرون آرند اندر استنجام رایج کل این نکته تواند دانست  
تجربه را معطر باخت **بیت** چهره پر دران عرایس مشکین خطا  
روایات مرغوبه رخسارها پرده نشین اینچو حکایت را چنین آرا  
یش داده اند که در عهد قدیم بوضوح بپوسته و بصفت رسیده بود که  
اکثر از فرمان فرمایان مملکت چین طریق اقلیم است را بقدم طول حیات

پرموده غلی از مکاره صحرار روزگار بوجودشان برینچو ز ما جدا بکند  
 باید از لذت موابه خوان عمر و جاده کامیاب گشته بختیست به نیرنگ  
 میرسپیدند و کلزار عمر یکی از اینت زار صحران حرکت بحالت شباب  
 و بهار جوانی انفسیده نمیبخت و ز انجا که ماه عمر بیشتر از قیامه را  
 پیشانی درجه کمال خفوف محام در یافته بود و در عین نور کاسین بنیو  
 یک از قیامه را غور و قوع این معنی تیرسخت چندنگه و پست بر  
 ربانید اسپندارک حقیقت آن توانست کرد و بهود بخت حل  
 این مشکل تعین کرده نماند بخاکان چنین مرقوم و رقم زده کلک خیال  
 کرده اعلام نمود که همیشه ربانیت اقبال با و شاه فرخنده فال از پست  
 بخت اجمند و طالع میمون خلک فریب و پست خزان عوارض و جود  
 روزگار از دمان طراوت کلزار همیشه بهار امتداد و جود آن است  
 بهر رکنشور عظمت و ابرار کوناه و مارپا باد و درین پندت رسید که  
 بنای کاخ اعمار بندگان ارکان آن سهیله جال و در حالت شباب  
 سهیلای عوارض و هر بر انقلا نقص و قصور در نمیرسد و انکه از منصف  
 این دودمان در هنگام شعله افروز بر زم جوانی نقد حیات از کف  
 اختیار بهر نیمی رود چون شادمانی معنی زده نشین حریف حجاب و قفا  
 بخاطر بر تو ظهور افکند که بوسیده تحریک پیلبله موالات مستعد

حقیقت



حقیقت این بود که در دنیا نیز هم این مدعا را از فروغ دانش  
این صفا و جلال پیدا آید همه از پال نمایند تا بدستور یکدیگر در همه  
باب بنیان قصر رفیع المکان محبت و یگانگی جانشین است  
استیقام دارد و درین باب نیز بسیار استیقام و وسواس نیز نکند  
کسرتی باشد نام را با بعضی تحفه و هدایا که از نیکو خاقان فرستاده  
رسول را بجا بخشد که همراه او بودند و رجوع و رجوع در بیرون شهر فرود  
آوردند تا یک هفته خراجات دادند بعد از آن وظیفه مقررات  
قطع نموده و مقام تغافل را آمد رسول تا مدت تمامی با  
جواب توقف نمود تا آنکه با خود داشت صرف کرد جماعت که بود  
پیشتر غیرت حال عاجز شده فرار اختیار کردند کار رسول را  
انجام میدهند و در باب جواب نامه ترود و مبالغه نموده جواب  
او که نمی شنید تا آنکه روزی خاقان لشکر رفت رسول را بر سر  
استاده بنیاد شکوه و شکایت نموده استبدادی نجات خود  
کرد خاقان گفت بمکانیکه فرود آمده اید درخت است هرگاه که از  
بار و راند شما بمان مرخصید رسول بمکان خود آمده با خود گفت  
درخت باین کلان و عظمت چرا احتمال دارد که از بار و راند  
با معذور و خسته مانده بودند چیران آن واقعه شده هر از مطلب

و مدعی خاقان در غم بچند اندر تقدیر توقف کردند که اضطرار ایشان  
 بچگونگی رسیدن شب روز بقضای آن درخت کمر بسته اردوگاه  
 قادر مراد بخش زوال درخت را بستند عامی کردند تا اینکه خداوند  
 و استقامت آنچه به ایشان اجابت رسید و بادی در غایت  
 بوزینه در آمد و رباعت آن درخت از پای و افتاد و رسول  
 موجب شکر گذار و مسرت و البته بچند خاقان نشانی یافتند  
 حال را عرض است مدعی جواب نامه نمود خاقان گفت جواب شما  
 واقعه افتاد و درخت بود و نشانی بقصر اعلام نماید که بقای  
 جزایع و اما و البته بدعی خیر و زوال حیات نیز منوط به نفیست  
 اگر پادشاه قاعده عدل العرف مراد داشته باشد و بر فیه  
 خلق توجیه منقول دارد و صغیر و کبر از صمیم قلب بدعی از دایره  
 است او مبادرت نماید از مواید و عرصه کامیاب گردد و الا  
 ظلم و جور برافروزد و خاص عام بفریفته نگردد و قصه و کلام  
 در حالت کلین کلز از حرم عمر شریف کمال بارقه زوال گردد و  
 نفی بفریفته در غمی مشغول شد و بدعی غریب بارقه فنا از پای در آید  
 هرگاه خلق کثیر بفریفته احدی نگردد و بدعی است که دیده و جوش  
 غبار آلود و بدیست کرد و رسول را بجلالت خاص مخلص و مبتدیان

کرده مخلص گردانید رسول حرا جعت نموده بحقیقت ببردنت  
بقیصر عرض کرد و انداز آتش بپا طحیر این مقال مطمح خاطر آیت  
هر نخل عیار غمر مکافاتی در بار و در حدیقه هر فعاله می پادوشی  
بسیار است فروشنده جنس هر نفسی را کالای گردانستیم  
کرد و عهد بسته گاه بر پیشه نبرد کار خود آخر میرسد **تر** میماند  
مکان نیست جنس هر عمل و فرد هر کار بر صاحب کار آخر میرسد  
با لکان بپالک خزانده و صلاح بوسه روزیت خاطر  
متوجه و معصم آن باز ندر در هنگامیکه طمسافت راه اطمین  
زند و کماله بمقتضای اشارت خضر عقل از دوره رفاقت کار  
احیاط قدم احتیاط جایز نذر نماند تا بچنگ تصرف اغوال  
نفسانیت گرفتار نکرده شایع غافیت و سلامت بپاسب  
ضرر و نقصان به بند رستگار رسد فی الواقع شمع افزون  
بر نگاه خردمند کسب توان نمود که از مرآت دیانت بنیان  
صحیف غور و تمیز چنین و قیج اشیا استنباط و صواب اوامر  
و نوا هر کرده عقل و خرد و هماره در جمیع مواضع و احوال  
اعمال گردانیده مانند آن شبان عاقل بیک نفس و در هر  
انقیاد و اطاعت در آورده تا غنم را چش در چراگاه اعزاز

فیروزمند از اسبب کرک بدر در محفوظ و مصون ماند **حکایت**  
 کلید نوبیسم دیوان حقایق عرفان که مجموعه فصاحت  
 فقره از پرواخی طبع و فائق فکر ایشا نسبت عنوان صحیفه  
 اینجانب را از فکرش توفیق عبارات لطیف چنین آرایش  
 داده اند که چون خطیب منبر نبوت و عند لب حدیقه فتوت  
 اعی بر کزیده ایزد در الحود و الهیم عیسی مریم صلوات الله علیه  
 و السلام بعد صغیر تر و تفوق بر آنکه گوهر و جواهر ایش  
 از رنگ گلزار ربالت زیب کرانها و رتبه کامل عباری  
 یافت روز از صحرای عبور می نمود وی را ملاقات یک پادشاه  
 و او در واد که پیرانیده کلمه انعام و محافظت آنها اقام  
 داشت حضرت عیسی علیه السلام فرمود که ای شهبان جهان  
 خالق طبقات ارض و بسمافرة انبیا را بجهت تقدیم امور  
 عبادات و تقبل عتبه فرمان فرمای و اطاعت فایضه خلقت  
 کرامت و عطا فرموده تا مدبر به تحصیل علوم و دینه از ارشاد طایفه  
 خردمندان درسی بخوانند از سبایل قواعد حق شناسان نبوت  
 ذات واجب الوجود مسئله ندانند از ادراک چگونگی این تبه  
 والا بهره مند حاصل نتوانند کرد هرگاه خرد کل خاص و عام تر

تکلیف نامور و مکلفند چون بیت که با وجود لاف طاعت و  
 فیوضات بهار این نیست حتی طبع خدا را چنانکه باید نمایا و چون  
 و چو شمع بهایم خلاصه عمر گرامی در پیمودن فراز و نشیب بیابانها  
 معصوم میدار هر چه در سینه آفرینش خلق در نیای تا از پناه  
 راه نمایا از خضر ملاقات از فراست و صلاح پیر خسته اکتیات  
 برکات و جهان و در جات با و دانه رسیده از حلاوت نعمتی  
 کونا کون تو فیقات نامتناهی کامیاب کرد و در شبانه گفت یا نبی الله  
 آنچه فرمود در حق و بیان و اقصیت نهایت من چند مسئله از قضا  
 معرفت ذات بار و قواعد تو فیقات بند که آموخته اند تا دم  
 بانه عمل منیایم دیگر را بفرار فتن هیچ مسئله احتیاج نیست  
 حضرت عیسی علیه السلام فرمودند بگو هر چه مسئله آموخته بشناس  
 گفت اول آنکه با خود شرط کرده اند تا در مطبخ آله و یک و در پیش  
 رزق روز را در باب احتیاج در جوش باشد من بمقتضا هرزه و در  
 نفیس شوم با خدا لب ناما ابر و بد غیر رزقیم تا با آنکه تا شکر را  
 و دیانت تمام نشود لب بچطل دروغ و غیبت نیالایم ثالث  
 آنکه تا کشتن جلال نشان بر و منته باشد من قدم بخارستان  
 از کتاب محرمات و نامشروع گذارم را با آنکه تا توانم از نش

کیفیت می روح اوزار و پسته تردماغ کردیم هرگز خود را بدو  
 برخار خصوصیت گرفتار پنازیم روح الله گفت بچو بان حجاب  
 اگر مرد عاقل که هر آینه علم اولین و آخرین در تحت نفس چند  
 باشد مندرج است فی الواقع کاشفان رموز صدق و صفا  
 را که مجاهدین طریق کعبه جقند از تعلیم علوم و کسب سبیل  
 و ینیه و تنذیب اخلاق مراد و مقصود فراکش همین چند  
 مسئله است هرگاه کبیر از ادیم این مدعا توشه راه سفر حق  
 باشد البته حجب لمراد طرما جل اقلیم سعادت نموده صحیح سبیل  
 بسیر منزل مقصودات و توفیقات و وجهان رسید **است** تواند  
 طر کند مردان را در ملک دولت **که** کبیر راه رسید حق است **باشد**  
 اگر مرد عاقل از حجاب نفسانیت تواند برآید و سخن مدبر نفس  
 بکوشش هوشش بشود و هر آینه مانند آن فاسق که از مکالمه آن  
 طفل از خواب کران مد هوش و غفلت بیدار گردیده از پستی بخیزد  
 جمالت هوشیار باشد و تواند که از فروغ مصباح تمیز و عایت  
 اندیش بر مکاه عافیت و رستگاری را بر تو تجا **جست**  
 و پیر خانه فصاحت نکار در عنوان خطاب تجر و جبین **شکار**  
 در عهد سابق **شخص** بود و در دار العلم شیر از از جمله مشایخ



در پیش فخر ممتاز همواره در رکاب طاعت نفس اماره دوری  
و از معصوم برهیز کار و وصل که گناه جبهه تالشی را تو ایستی به  
پسکلانخ دشت ناهمواری شقاوت و خطا کار که زاندر  
هرگز بی عادت آباد اعمال صالح که زنگ در و در بفره امکان  
تا قهر عصیان که بر در دست هوین میواید خوانمیکو  
زبانید اتفاقا او را پیر بود طفل و فرزند و صاحب خود  
و کنجینه طبع خود روشنش از جواهر شمع پاکیزه کوهر معمول  
همواره بدلت مر با عقل و خرد مکتب خانه الکتب علوم را  
رفتی و همگی نیت را بغیر از حق در پستی قابلیت و کمال مصروف  
داشتی شبی از شبها پدرش و بیکه فرزند از جبهه صبح فرد  
بستر به قرار کردیده طایر خواب و آرام از آشیانه خاطرش  
هر نفس در زمین سینه نخ اندوی می افشاند و از جدیقه شرب  
کیاه اندوه میر و یانید پدر چون سینه فرزند را مسکای می دوشید  
دید گفت افره با صرة روح و روان مرا امشب چه پیش آمده  
شیرازه بیابانه راحت و قوارت کسبسته و اوراق آرامت  
از تربت افتاده بجز از خواندنی بجز ناله و منق که به کار ندارد  
پیر آبی شنیده گفت اروالد حیران عاقبت کار خودم که خوش

شود فردا روز پنجشنبه است مرا باید که در این یک هفته گذشته  
 بخدمت معلم گذرانیدم بترسم که از آنچه مرا تعلیم داده و محققا  
 غفلتاً باز در خور از خاطر من می‌خوشد و در حضور محمد ربان مورد  
 عقاب و خطاب معلم شده بترسم و منفعل شوم و از اندیشه این  
 معنی موجب انقطاع رسته قرار دارم گشته پدرش چون استیج  
 این ماجرا کرد و اسپین بر چشم مالیده از خواب غفلت بیدار شد  
 گفت ای جان پدر ترا فکر اندیشه و بر سر یک هفته بقرار بسته ای و  
 با من ناخود منته خطا کار که بجز یک نفس فراخ چندین سال بستان  
 و سیات گذرانیدم و از بوستان جهات کلی بچیده اکنون جهان  
 محو شراب پهوشیم که از بار خوابت فردا مطلقا اندیشه و پردای نداری  
 حیرانم که باینهمه گران بار بیاهنوع ازین راه خطرناک بپیشتر  
 خواهیم رسید ماجرای بستر خضر راه پدر شده از معاصی و ضیقات ایام گذشته  
 پیش می‌گذشت شروع و در گریه و زاری کرد علی الصبح بجلالت و توبه و  
 زبهر قاضی نیت صاوت رب بنده مصلای صلاح و عبودیت پیشتر  
 و بر خلاف مافات سعادت پس روزگار بپرویه بی از جبهه نیکو کاران  
 و از باب سعادت گردید از آنچه اگر گوهر بار این نکته نصب العین خط  
 انبیت که گذشت و توفیق کلزار و واقعات عالم اسباب راعبت

و بفایده نیاید انکاشت و از ملا خط ابرنگ کل هر با نچه  
و تمنع باید نوشت که دیده حقایق بین ارباب بصیرت از قوط  
استنبات چگونه حال بچهره توانند اندوخت و از تحقیق حال  
بر کی بکنند نمی توانند رسید چرا که از هر خوشه اوضاع خرمند  
و از هر نوشت هر آنچه احوال هر کشتن ظاهر و هوید است **بست**  
بر کت و ختم سپردن نظر هوشیار به هر وقتش و قریب معرفت  
کردن با صحبت و مجاورت انیس موافق در هم کامل عیار این  
مقال بدست تصریح افتاد **چکانه** آورده اند که عارف کسب  
یکی از ضایع علی سابق بمن بست پس یکی از او پیش آن دنیا  
بود و در او ایل حال و ایام صغیرین پدرش را و بمقتضای طلب  
بالتبایب پیش صباغی باز داشت روزی چند که آن کودک در آن  
کار بسیار و بنظر غور متوجه خصوصیات آن عمل نموده بهر دست  
در یافت که آب است و هر چه را که خوش رنگ تر میکند از آب پر  
رنگها اجزه بیشتر میکرد و آن کودک با خود اندیشید که همه اموات  
سبب و تعداد صفات بهم میباشند هر چه نشانی از بندگی  
میداد داشت و زیبایی هر چه نگار را از ناصیه دیدیم این پر چها  
تحقیق توان نمود چنانکه هر چه را که بگویند رنگ خوش تر از اینند

اجرت زیاده میگیرند اگر کسی نیز به تحصیل علمی و هنر عالم فطرت آمد  
 نماید قدر متاع و جودش در دوکان روزگار بدرجای علی رسد  
 و مرد او پیشتر جامه این خیال در خم تا وصل اندیشه زده رنگ  
 بخانه آمد از پدر خود استغفار کرد که از کار رنگ بر چه بهتر باشد  
 پدرش گفت پیشتر زرگری چرا که سبب اسباب با نیاز جمیع  
 و مفاخر ابواب همه امور روزگار زر و سیم میباشند زرگری را  
 بویسته سروکار زر و سیم است پس گفت مرا بپسندید بلیقه  
 و شوق بغیر از رفتن پیشتر صناعی حرکت نمیکند طبع جوانی دیگر  
 کسب است روز دیگر پدرش را برده بدوکان زرگری سپرد  
 روزی چند که آن کوچه دوکانی زر زر بود سر غلظت نشین  
 باموضن انکار فرو نیاورد از آن پیشتر اعراض نموده به پدرش  
 گفت خاطر نیز بقبول اینکار تن در نمیدهد پدر او را بچینید  
 پیشتر و هنر زیستاد او از کار گذاره می چیت تا او را بکلیت  
 و موانع آن شغل موافق ذالقیه حال و طبع او افتاد و در فرا  
 گرفتن در پس قواعد دانش و قانون خصوصیات کمال مسابقی  
 جمیده بطور میرسانید تا رفته رفته از ادراک اکثر از علوم متدا  
 بهر مندرک ملایفه چنانچه شد که بچوگان زرچین و نش و قابلیت

کورتر از راز ساجت اشغال و اقوان ربوده یکی از متهمین علمای  
عصر گردید **بیت** هر چه درین پرده نشانت دهند اگر بتانه از دست  
دیندار واقع بهر شوق تجربه آن طفل بجز مقدمه هر کسی تواند  
گردید هرگاه طفل در بازی شعور قدرت چنین تمیز داشته  
باشد پس این باب زشت را رسد که بده با بصیرت از پیش چشم  
فرایست بر داشته بکلید تمیز ابواب حجرات تحقیق امور خود  
و کلی را کنیند و تمیز چنین و قیج اشیا گردانند البته بمراتب عالی  
افعال حمیده و درجه از جملہ فیاض تو اندر دید تا صیقل  
صید شوند قمار منظور باشد بصید کجاست ضعیف رغبت کردن  
محض دون همتی است تا چون عند لب تو نه باطل گوید بعد  
بافت و از کیفیت لطف تفرج کلشن بهره ور شود مانند  
چغندر کلوخ نشین خراب شدنشان است فطرت **بیت**  
تا همچو عند لب تو نه شد رفیق کل **بیت** نهی همچو چغندر کلوخ نشین  
تا از غریب و ج ازای مهر و بانی و داد تو نه موجب تفرج دل دو  
مانع گردید از خنجر کاوش حرص و نشتر زهر آلوده طمع بجز  
نباید گوشید و با نشت استیلائی حجب مال و اسباب بقار  
دنیا بکمان استغفار و اندر برق نواهی غرض نشو که گردید مکرر از

جمعیت دنیا را خزان اسبیب و پریشان در سیر غیبت غریب  
 بمقراض تالاج طاران باوید حوادث در اید یا طعمه کام نهنک  
 کرد و در هر صوت در دنیا لعن از درسم مارا بچ تاسیف زرد  
 رور و در عقبی جز باز خوار است و عقوبات جز در در حبیب تصرف  
 مالک نماند فی الحقیقت دیده تجربه بی پروایان را ملاحظه بفر  
 آن جواهر فروش طوطیای بصارت تواند کردید و از کتب  
 غور این روایت کلمای تجربه تواند چید **کلمه** از مطلع  
 فیض بخش صبح سعادت کلام غزیر بر تو مضمون این حکایت  
 دل کشا بر باجست مقصود افتاد که در ولایت تبریزی وقتی  
 از روزی را مقدم شخص که بزنگاه بصارتش از مصلحت پیش  
 میرا و قامت استقامتش از حله تواند کرد و مکتب معارف بود  
 پیوسته در زمره از باب احتیاج و اضطرار بدو زیاده در خانه  
 اقامت معروف نشتر و همیشه تخم اظهار مضمون در زمین  
 کاشتی **حقیقت** هر که از کشور انصاف بگرداند روی **پایه** او  
 هدف تیر حوادث باشد **در** و زور نهج استمدار عادت بدر  
 خانه یکی از انبای آن شهر رفت و زعفران بیوال بنیاد کرد  
 و بگفتن همین مضمون بر درخت صاحب خانه بر تنه عطای  
 رتبه



لب تشنه او را دریافته از دست فبار کرد که ندی سبب پند  
بیانست را البرز این تقریر و مضمونی بیستم خالی از وجه نیست  
بفرستنده این پس جان قسمت میدهم که بهر این معنی را بیان  
نمای اعمالست ای صاحب دستگاه عدوت و عدوی چگونه  
بهتر این حکایت همیشه برکت هرگز نیست مگر لال از فرات  
و از تقریرش جراح است دل تازی بپذیرد از آه آتش بدم خون  
صبر و قرار از جهان و جهانیست به خشن گیر و وطن با قوم  
ولایت شام است پدرم در بدایت حال به پله و در روان و یا  
زیست نموده و در آن کار و عمل بی روی رضای خالق و طریقه  
و بیانت و انصاف سر بایه و و کان معاش و زند و کافرمودی  
از برکت آن شهبوده مرضیه در حال و در حال و استطاعت او  
روفق عظیم بهم رسیده روز بروز تیره کیهان کاشانه شکسته و پش  
از بر تو جمع توانگری محو گردیده رفته رفته دستگاه و استخس  
میافت تا آنکه آن پشته را بجا اهر فروش بل ساخته با بعضی از  
تجار و رعیت سفر بجزیره نمود از آنجا مبلغان خطیر حواریه خرید  
نموده برگردید و با عانت جمعی از اهل آن کار و نه می پرداخت  
یونانی و راجات کوکب بخش میفرود و به یمن برکات صفا

نیست از هر طرف جمیده آن فاعل رخ می نمود تا یکی از جمعی که آن دیار  
 نشد چون غواص بحرین قضا و قدر کو هر حیات بدوم را از کف دست  
 وجود بیرون آورد آن مال و خطیر و نعمت کثیر برین انتقال یافت  
 من نیز بجای بدوم در دو کان ز فاهیت و غار غبالی نشسته بط  
 آنکل گشودم نهایت بخل حرص و تحصیل خب مال و زمین دارم  
 تو رساخت پنجه استیاری محبت دنیا زور آورده غمان اختیار  
 و خود داری از اقتدارم بکبار کی بر تو بود در مراتب بود او معال  
 طریقه نداشت و بیانی را شریک و سپهرم خود پخته هر چند که است  
 محافت بر دیده خطا بین می نهادم حرف زیر و ستیها نفیست  
 نمیشدم با آنکه بسیار دلمه است که کبرش از طلوع آفتاب در کو  
 بکشاید صبح در آمده در دو کان می کشودم روزی بعاوت محمود  
 کشته نشستم که در و شوریده چالیک علت بر تان بنوای رنگ لغبت  
 از رخ پره جانش بوده بدو کان آمده لب لبابش شکر و تمیها از  
 واجب الوجود کشته و در و درید که آن بهای از حبیب پر بود  
 گفت ای جوان من حردی بودم از خاندان غرت و اعتبار از اسباب بچود  
 حرد از زری یک که در اسبهر شعبه کار و رخاک بیرو با افتند  
 جز از اسباب دولت در حبیب تهرتم مانده همین یک قطعه حرد است

و طاعیل مندیها و عیبت مراد بدین اشارت فرموده که این  
فروخته نفقه عیال و زریحه اشکام و بستگان و احوال بازم  
تابو بنیم که دیگر از عیب نسیم فتوحی آغاز از اینها بدین  
رید از و بیت او گرفته هر چند بملیها خطیر از را بدست  
و دیده ام از فروغ جلا و صفایش روشن میشد بنا بر یکروز  
و دکان در دیها نگاه بخودانه بود کرده بدستش دادم و گفتم ای  
مرورید چندان زنده ندارد نهایت مرا بجز وفاته تو بگذرد این  
صلوح میرند بار یکروز قیمت این چیز میشود و از روز و روز  
خود را متوجه بکار دیگر با ختم اما در عالم خیال تعلق آن کوهر  
در رک ریشه اعصایم و دیده هر اسبکه بودم که با و آن بخت  
نصیب کام دیگر نشود آن مرد گفت ای عزیز اگر چه ظاهر در چنین  
نشوریده حال و بنوعی بدین روز با بر من چنین میکند نشک  
از این نوع و انهای قیمت بها و بیت با حجاب عطا میکرد  
خرید و فروخته بیک قطعه مرورید قابلیت اینهمه چنانچه بر اندازد  
و کنایش این مقدار تمهیدات نسبت من خود و خوف قیمت  
اینهمه دارم نهایت بدر و دکان تو آورده ام دیگر مرا سزاوار  
از اینجا بجای دیگر برم مهارت تو نیز صرف این کار و شناسا

جواهر کو هرست و کم و فنی حقیقت نقص عیارست هر خبر کرد  
 انصاف تو تصدیق نماید بده باز آن کو هر را نزد من گذشت  
 من آنرا برداشته چند آنکه با نفس خود مجادله کردم که نصف قیمت  
 واقعی آن را بدیم طبع با انصاف را منعی نکردید تا اینکه بابت دریم  
 از حبیب پرور نه آورده نزد وی گذشتم او هم مضایقه برداشته  
 آهی بهزار در و از جگر بر کشیده گفت نهی انصاف و عروت را  
 بچیند از لطمه غایب شد من کوس این طبع و شوق را بهزار  
 در آورده با خود بنیاد ضعف نمودم که از این سپودا او در عجب  
 کفایتی با خود رسانیدم چنین کو هر یک بعد هزار در و از جگر  
 به بیست دریم از چنگ این مرد مغلیس بر و ن کردم هر دو از جگر  
 شانه میبایست بر بردوت پیدا کنند خود میکنند و بیست  
 بردوش کار از خود می نهادم و خبر از تمهید تنقیح حقیقت  
 گذشتم اتفاقاً دو روز از این معنی گذشت روز پیش از طلوع آفتاب  
 بنیاد تمام زد و ترانمه اهل بازار داخل بازار کرده دوکانه کشود  
 بارایش دوکان میبرد ختم که یکی از شما بیه آن شهر که بواره از بازار  
 میکند من در آنکه شما هر دوکان بر آورده گفتیم این بیست  
 تا بویتم هر کس از این بر میدید در آمده هر دو و پستش از پیش بر و ن

رفت از ملک بزرگ افتاده کردنش شکست و رسالت هلاک شد  
جمع از خدمت او که همراه بودند کربان چاک زده و البغایات چو  
گرفتند و هر دو دست مرا بستند مقارن آنحال مردی و اهل  
بازار جمع آمدند چون اکثر خلق را بسبب بغایت و طمع کربان  
بود و شیر بر بد نفس ساخته جو با و طالبان بودند که گرفتار  
جاوید و عقوبت بنشینند هم ما من در مقام ابرام در آمده من هر چند  
حقیقت بیان کردم نشنیدند و با یکدیگر می گفتند ما هنوز مال  
و نعمت بسیار و دگر راه ساخته بچین جرات با اشارت می نمود  
آن قدر ازین مقوله نتوان گفتند که همه خلق را یقین شد که من  
عمداً اینست و ملک قتل اینم فرموده ام سپهرشکان و عیبها  
دارند آمده مرا دست بسته بخت امیر بردند از آنجا که امیر  
شام مرد و لو طامع و هم آواره مال و اسباب مرا مرا نشنیده  
بود وقت تصرف بهانه و فرصت بود که حصه از جمعیت بدست  
آورد سپهرشکان مرا به نظر امیر در آورده گفتند به نیروی اقبال  
امیر امروز عجب صید فرمود بدست افتاده مرا زمانه تعداد و حال  
نداوند امیر نظر اول اشارت بفکر کردم جمع بر سرچاه التماس کردند  
چون مرا بزار در هم قطع کردند نهایت بیشتر از مال من خارج جاوید

آن هنگام از عالم ازل تفصیرم پرورنده رفت از محل این نقصان  
 که طایفه بکشته شد باز بتدارک روانه پیدا کنند که وجد به طرف  
 گسترده صیاد و خاطر تحصیل شغای مترو و بسیار بود و آنکه در  
 در دو کانه نشسته بودیم دیدیم که دوزخ بار بکلی تمام بر دو کانه  
 آمده یکی را طفل شیر خواره در آغوش و دیگر بونجه اسبابی در دست  
 داشت بر دو کانه نشسته و آنکه طفل در آغوش بوده و  
 اشرف از جیب پرورنده آورده بان و دیگر گفت اینها را بقیامت  
 اسبابی که دیر روز از حاجی هلال قزوین بیع نموده بودیم برده  
 تسلیم نمای بکوی که ستم را نیز علی الصبح خدمت میکنیم حواهر  
 و آبی که وعده نموده بود که بهم میرسانیم زود تحصیل کنند که تا  
 ده روز دیگر مقدمه عروسی فیصل میاید زود بمن خبر مشخص بیا که  
 منتظر توام چون آن زن روانه شد از آنجا که نام عروسی و جواهر  
 شنیدیم و آن اشرف بیا را دیدیم بحیالات فایده خاک طبع نشد  
 قاصد حرص بر این اندیشه فرستادیم گفتیم ای بانو حرم عفت  
 رفیق خود را بجا فرستادی گفت دختر فلان معروف شهر  
 با پسر وزیر میدهند ما از جمله منصوبان و خیریم و بخت فیصل  
 بعضی کارها بر ما باز آمده ایم قدر را نشسته بالا و بیت خواب



فرورنده بود و آتش را از اجاجی هلال فرو میزد و ز کوفته بودیم امرو  
قیمت او را خوب بنا ویم جواهرات را نیز از او تعهد نموده بود که بهم بماند  
من رفیق خود را همین تا کنید و سپارش کردم از آن زن که این مختار را  
شنیدیم ظهور این بشارت را از جمله ده دکار سخت و اقبال نمود  
بلغنی از انفعالی این بود و بجایب قهرم رفیق کفتم ای ملکه خرم  
مگر در جواهرات که اینها بسیار است همه را بمنایم آنچه را بقی اینها  
بوده باشد انتخاب فرمایند و در باب قیمت بهر تو عید دارند  
مرو و منظور خواهد بود آن زن گفت عورتی که این جواهرات بیک  
بسیار صاحب وقت و مشکل هستند و در چند روز جواهر بسیار  
برده ام جواهر خوب که اینها می خواهند دیگر آنکه سودای ما با حاجی  
هلال فرو میزد میان است و دو صد هر تو مانده آتش از او خریدیم  
جواهراتیکه از او بگیریم قدر رعایت ما خواهد کرد من در خصوصیت  
زده کفتم نیز از راه صلاح و رضای شما تعاقب و انحراف جایز ندارم  
چه شود که بوی بطلت شما من نیز از سودای بزرگانم انفعالی بایم  
ضعیف گفت باش تا بوی بنیم و در حرف بودیم که رفیقش آمد از حبیب عقد  
مروارید که اینها بوی آورده بود و نمود او با من نکاهی کرده و چنانکه  
آهسته بآن زن و دیگر گفت و بعد از آن صد بلبلند کرده گفت الحال که

آورده اینهم باشد چون گفتگو رفیق خود پروا نداشت متوجه من نشد  
 گفت جواهرات خود را بسیار تا بویستم من چند و آنچه استعطا و دست  
 نردم بود آورده کشودم چند عقد مروارید و دیگر جواهرات قیمتی که  
 داشتم نمودم و هر یک قیمت میفهم آن کو هر یک از این مروارید بود  
 آنرا نیز ده هزار و در هم قیمت کردم و داخل آنها نمودم آن زن گفت  
 چه دانستم که اینها را پسندید یا نه هر چه را عمر کرده از حبیب قدایی  
 بر آورده جز فروشت و هر چه کرده بدست رفیقش داد که من اینجا  
 میشنیدم و این را میفهمستم که بانو خانه انتخاب کند اگر تو نیز کن  
 و از راه راه رفیقم کن که راه خانه را ببلد شود من غلام معتد را  
 با اتفاق رفیقش روانه نمودم آن زن طفل در بغل و دو کلاه  
 در دستش انداخته و نواز تر و دینی بار بار با هم میاجسته و جدال داشتند  
 چون به در و کاشم رسیدند با هم دیگر او یکجای خجسته از بیم کشیدند و چند  
 زخم با یکدیگر زدند جمع کثیر رستمای آن هنگام کرد الله و در  
 آنها سر منکان پیدا شدند آنها را بخدمت امیر بردند و این مکان  
 را کین طوعا و کرها بر خیزانیدند و مرا نیز بردند آن زن همچو طفل در  
 بغل تشبیه بود و پرو و خاطر از جانب دو کلاه جمع دارد که تا حجت  
 من با خرم من که قدم چند رفیقم بخاطر رسید که مبادا از این زن

چونکه نماید قضایا بود و دو کاشنج و کانم متصل بود و صدی رستگار  
ازین زن خبردار باش قصاب خبر از معاملات زن مقدمات  
پسودانست تصور نموده از من بسیارش و کان میگفت  
خوب خاطر جمع دارم تا بود و غلام اسباب با اتفاق آن زن  
برده از نظر من رسید و این زن نیز در و کان تنها مانده  
تر و دو و توشوین بسیار بخاطر راه یافت با کان نکران بدر خانه  
ایر رفتم مجاهد را که رسیدم که همه جماعت شهادت داده باشند  
حاضر به نظر ایر بودند ایر از من شهادت خواست چون به من خیال  
متوجه بودای آن زن بود از راه اضطراب خلاف آنچه جماعت  
شهادت داده بودند بیان کردم امیر به سر کرده این نکاح بطله  
نیست که سابق آن مرد معروف بقتل رسانیده بود و گفتند ای  
ایر گفت ازین بهر نیست که بر خلاف قول هزار گیس شهادت میداد  
اینچنین بود الفضول خدا نشناس نیست لازم است مرا بشیر  
سهر و چون بهر تنکان از در بارگاه پیروم آوردند مبلغی بایشان  
دادم تا از من خاص اعتبار گرفته مرخص باشند چون بدر گشتند  
رسیدم دیدم که از آن زن از نظر ظاهر نیست غلام بدر و کان بگذر  
و کریمه تشبیه پرسیدم که مقدمات پسود از زنان و جواهرات بجا

رسید غلام گفت آن زن که اینجا بود چه شد گفت او بمنزله  
سپرده ام تو بگوئی که کی رفت و حقیقت جوهر را چه کرد و غلام گفت  
سما حقیقت جوهر را سپرد و او هر سببش که بود با و نمود و بدنام  
کنفتید که چه باید کرد فرمودید که همراه او برو که بدخانه شود با غلام  
آن زن از بازار بیرون رفت از چند کوچه گذشتیم تا نزدیک محله  
چهل دختر شهر بدر خانه عیار رسید که جمع از فرزان معتمد در آنجا  
بود و گفتند تو اینجا بنشین تا ویر کرد و زن بدروغ منزل  
رفت و تا قریب ظهر بدر خانه منتظر نشستم از راه زن  
نگریدیم چون ظهر شد از اینجا صدای مودون بلند شد و وقت آنکه  
فوج فج میفرستند فرستاده تصور کردم که شخصی در آن سپهر افوت شد  
و خلق به پرسش تخریب میروند بعد از طریقه باز پرسیدند اندک بعد از آن  
از شدت انتظار که بیدار رسید از یک پرسیم ضعیف گردید  
ایدر منزل رفت هیچ در فکر پرسیدند اندک بعد از آن پرسید  
کرده گفت ای کاکا مگر ترا مرگ میرسد اینجا را خیال خانه  
چه کس نموده احوال چه ضعیف میسر است نه نیست قدم پیش  
که از بویین که اینجا چه میگوئی نیست من از جای برخاسته و داخل  
و بلیز شدم ترسیده و هر اسبانه میفرستم تا بعضی سجد را رسیدیم و بستم

سببها

شبستانها و محراب و منبر به نظر آمد جمعی در کار و ضویر سخن  
و فوج و رجال نماز گذاریدن بودند در و بگری از آن طرف مسجد  
گشوده دیدم آن زن از آن در بیرون رفته من نیز از آن در بیرون  
برفتم چون داخل کوچه شدم همچو آن چندان دیدم که تردد  
میکردند و هر در جایش نبود که او را بدانشان شناسیم  
نشانش نیز نمیدانستیم که پسران کتم لجه بگو چه اسکر کرد ان عبت  
کشیده ناچار برگردیدم من چون این خبر باین امیر شنیدم این  
انده نفیسم گرفت و جانم بلب آمد یکبار از عقل و خویشتن  
شدم نزد قصاب رفته پرسیدم آن زن را بتوبه داده بودم  
چون قصاب گفت تو کی بمن زن سپاریدی بلکه سپارستی و گاه  
خود نمودی در چون تو رفتی دیدم که زن را در آنجا نشسته و بچه داشت  
دار و گفتم که کار دار گفت مبلغ از این جواهر فروش میخواهم  
بعد از آن طفل خود را آورده گفت اینجا باشد تا من برگردم طفل  
گذاشته رفت آن طفل در میان دو کاه نشسته گفتم برو آرتا  
ببینم قصاب طفل را بروی آورد چون برده از روی وی برداشتم  
دیدم که از خمیر صورت طفل باخته بقی طایفه اند بقی قصاب گفتم  
این بچه طفل هست قصاب گفت اکنون شلتاق میکنم هر

بهست بهین است برو باران اعتراض کن من بقصص گفت  
زن را بتوس پازیده ام از تو میخواهم آن زن کرد به برزجا  
بود قصص گفت ای مرد احمق مگر من غلام تو بودم که زن  
باشن پیروی بایست خود می فطنت میکردی تا بجای نرودن  
از روی اعتراض با طور را برداشته بجانب او افکنده بود  
بصوت قصص آمده و مانع او را قطع کرد و یک نصف صوت او را  
ترانید اهل بازار و اقربای قصص را در میان گرفته و بپای  
باز بخت بردند امیر حکم بقتل کردند باز جمعی در بیت بعوضه <sup>نظار</sup> الو  
التماس رسیده گفتند این مرد مجهول العقل و دیوانه است از <sup>نظار</sup> الو  
چهره آید آنچه دارد باید از او گرفته او را اخراج کردن تا بخت دیگر  
کرد آنچه در او و در خانه داشتند و هر یک آن قصص را زنی گرفته  
از ولایت اخراج نمودند من عریان و بنوا از شهر بیرون آمده  
روانه طرف نشدم چون به دریا رسیدیم راه کم کرده تا روزگاری  
و چرخ میگردیدیم و از پنداری بخت خود شکایت میکردم که ناگاه  
نقاب دار را رسیدیم و او عقیب خود سپوار کرده بر سر راه تمام  
آورده گفت مرا تو می شناسی گفت گفتم صدایت بگو شمن شناس  
میخاید گفت من بهمان شخصم که در آن روز به بیت و بهم کوهر را



بنور و ختم و یانت و انصاف ترا میباید کردم آن کو هر با الفعل  
نزد من است و بیت و حبيب کرده کو هر را بر آورده بامنه نمود  
گفت بدانکه اقایل ملکم چندین هزار جن تابع فرمانند حد  
من همین است که با شکل مختلفه هر شهر و بازار میگردم و اینچنان  
دیانت و انصاف هر یک میکنم اگر دیانت اگر دیانت از کسب من  
در همه باب مشفق و معاوضه او باشم چون از کسب ناراسته و غیر  
ملا حظ کنم خلعتا فاجش بجان و مال او رسانم بدانکه بدین  
اعمال ناصواب با انصاف و قریب خلق است از دیگران  
خدا و با انصاف که از تو توقع انجا میدرخش اینهمه مال نعمت  
بکرات در عرض اندک وقتی بیا و فشارفت من شروع در کردی  
و جزیع کردم گفت اکنون فایده ندارد و از نظم غایب شد من  
آمده ام و تنها است که با هر و پانته و شوریده حال در برابر  
نمات و پریشانی میگردم و بیت زود نتیجه ندیدم از یک  
در غم احوال و مال اوقات بابق خود کردی کردم و چشم  
نابینا شد الحال کار و پیشه آدم بدویره قرار گرفته و اینچنین  
بمقتضای الحارث محروم آنچه بر سر آمده از راه طغیان عرض  
غلون را راسته و عدم انصاف بوده اینجا که اینهمه نصیب بدان

جهت و روزبان سپاسه همه وقت بخوانم که وضع و ترفیع  
از جاده حقانیت و انصاف تجاوز نکرده مانند من آواره شهر  
راحت و فارغی نمی نکرده از انظار لای عقود انجکایت مدعا  
آنست که خانه راحت و آبش هر کج و مرسته ظهور پیدا  
و آبش زوالت هر یک از بهشت صدق آنست که کوثر  
هر افرات زینت بخش مقاصد آمال است **بیت** کی ترا از کی پیوسته  
باشد پشت بر دشمن **بیت** از راسته بال بر باز صغر کرد  
هر هوشمند را که شایسته است **بیت** را به برهنه کار و نقد  
تواند نمود خاطرش غم خارستان با دیده حرص و طمع که اوئی  
از منزل نافه طغیان است **بیت** هوس کند که بقول فریب  
ابلیس و حیل و معور خانه استطاع خود چون برباب و  
خرابی کاخ بصاعت دیگر نشاید تا مانند آن بخواهر فروش  
فرویس عاقبت رخت بخت آباد شود بد که با بیرون با مانع  
نکند **بیت** معارضه شود که گشت خانه خراب **بیت** ویرانه باش که توانی  
شود بلند **بیت** در بر هم هیچ و نیست که جمیل این معنی گوشت ابرو  
باشد که حرص طمع کنت نقانیت و محبت مال و غنایم عالم  
ملازم رکاب نادر است و خیانت است و فقرات مضمون چندین

عیوب الحاشیه خانه این دستور نامحسوس است تا چند مانده  
هر چه مخصوص جمع دل و در باویر تفاوت و مردم و میر با دست  
و نقد عکرا اهل بهای جنس کاسر محبت دنیا باید و او **بست**  
میوانا نشور از راسته محو خلق از کج در نظر مرد و میکرو حرا  
بهی است چنین نالناجر حص و ربع کاه قوت حکم یو باطل  
دلال مکر و خدع از تجارت بچند باز و وضعیف بنویان  
بهر سیده در اندک زمان مانند بهار شک چنانچرا از چادرات  
از لغوات پر زخم رود آراوه کان صاف ضمیر و صاف طینت است  
تدیر فوج مانند که در حالت از حالات بر فراخ و من مراقبت  
و رایت رو بهار اسیر تیغ مناسیر و خدع پاخته و رموز که جناس  
مردانه بگویند و القدر باز و های نامستعد خاطر مقاومت  
میکنند که بچند و اراوت نفس نافر جام خالق آیند تا جمیده بهبو  
حال در آینه ترا و اقبال پسند و از فردوس دولت کلمه  
کامرا **بست** زانقلاب جو او نمیکند از آن که کس است  
که از و قدم بر راه سلوک بطور طینت آن کس که نیست پاک عیار  
بنفش غم و درم خاطرش بود مگوک بهر دماغ حقیقت بن  
آنست که بزلال جو بیار آرد که و صداقت الشهاب شود اعلی

پیشکان فطرت است و در غل نازان شهوت پرست پیوسته  
 ناچشم سر پرده وضع و شریف و در نظر قبول خاص و عام  
 مردود و خفیف باشند و همیشه کام اعیان ایشان از لذت  
 نعمت و لبا بی بهره و از لال شاو کامر و مقصود لب نشسته  
**شعر** نیست در دولت ره مار است را نیز که هرگز نباید بر نشسته  
 فی الواقع راسته در نیست کامل عیار و موجب که مرونی بازار  
 پیر بلند و اعتبار و نیاز از آن در جیب تصرف هر کس باشد نشسته  
 ملکین و قاراش از گشتش هیچ خلایق نامنظم نکرد و بهارستان بانه  
 افتد و از آخر امش از آن زرد روی شمر هیچ خفت و محالست  
 در نیاید **شعر** است باشد از کجیا بانه قدر بلان میشود و هم خبره شود  
 چون کرد و در است مقرر است که هر کس کج کرد و خیانت و دروغ  
 خیال کار و هرگز محصور عافیت بر ندارد و مانند قاضی غزنین محضر  
 راحت و اعتبارش بمهر معنی شربا بر ر بپاینده از دار القضا  
 حیات و بهجت رخت بجز آب آباد نیستی گشته **شعر** را قمان صحیف  
 آثار و نامحان لطایف اخبار که از بهر رشته فصاحت صحیفه  
 شمر از به است اند چنین رقم زده ملک تقریر کرد و اندک در عین  
 فرمان فرمایی ملک غزنین بر فراز سنا بر عظمت و اجلال سلطان محمود

سبکترین بند آواره بود یکی را از بلاد آذربایجان دلیل خیال نشو  
غریبت سفر دهند و بستان اشارت نموده روانه گردید و دارد  
ولایت غریب نشد فرصت و فضای لطف هوای آن دیار  
اورا خوش آمد تبکلیف معرفت تقدیر پادشاه اقامت و رنج  
افکنند چون از خرید و فروخت او را هیچ استعداد و مهارتی  
بود و در بازار دلالان رفته خود را بان کرده پولیت و نقش طالع  
آن در آن کار نشسته اشغاع و در سبب او مضاعف بهر سبب  
در آنجا راه که خدای نموده و خیر عقیقه زیبا جمالتو سبب  
گردش به اقبال باور نمود و رفته مال و جمعیت خطیری  
فرایم آورد و در سبک تجارت او اوقات مصروف و رنج  
تا بهر درایم و گاه بعضی عشق از مایه توانگر رونق عظیم یافت  
اراده سفر دهند و بستان نمود و پس و متاع باب هند و بستان  
سرا انجام نمود چون در آن شهر غریب بود و از خویش و دیگر محرم  
و مشفقند انت که تا آمدند او بحفظ و حر است آن زن قیام  
با خود گفت **باب اول** قانونی زند و گاه و سیرت و خصوصیات  
پاسن ناموس نامتک و مراعات آن حر است است این زن  
تا خاطر بکیات جمع نشود لغزیمت سفر دهند و بستان نمی باید پرداخت

چون قاضی آن شهر بفرط امانت و پرهیز کار و دیانت کمال  
 داشت با خود گفت از آنجا که قاضی و دبیر است متشعب و در مرتب  
 خدا نشاء پس و درین روز در متون صغایح و شوارع آن شهر و  
 عام آن دیار نگاشته ذکر پرهیز کار و صلاح او بیت ازین  
 باومی سپارم که در خانه او باشد تا چنانکه ازین پیغمبر و نیکو  
 تمهید انبیا عا بهر قاضی رسانیده بخدمت قاضی شتافت گفت  
 ار صد نشین محکم حقیقت و حق شناس که مایل ارشاد  
 و تقوی و پند او از وقت و قایل اندیش مستحل است و چنانکه  
 امر و نواهی بوی طاعت آگاه و لیها مفع ذرات مقدس مضبوط  
 و مستحل است پیوسته خضرای صواب نهایت و عقده کثرت  
 و لیل راه جوینده کان جاوه مستقیم طبع با و بنده و درین شهر غریب  
 و پای بند سپید که خدای ام و درین وقت اراده تجارت هند  
 مطمح خیال کرده زنده دارم چون که اگر چه اوراق عصمت و پاکداری  
 او بشیر ازه فروغ کوهر ذرات محکم و مضبوط است نهایت چون از خود  
 کسی ندانم که حفظ و حمایت آن زن نماید از آنجا که هر کس بحدوث  
 و دبیر دشمن میباشد و از واقعات روزگار ایمن نمیتوان بود  
 با احتیاط اندیشید و اهل غرض را هر چه رسید توقع دارم که آن

غیرت تا آنکه من در سر پرده چو است و حمایت اقصی العضا  
فرقه احوال و از کند چو اوشت دوران محفوظ و مصون  
باشد قاضی مهر رضا بر یک و عای او کذاشته کفایت  
تا بر آن زن را بالغه یکبار بقاضی سپرده خود و از پی  
کردید آن ضعیف شب روز در خانه قاضی خلاصه اوقات  
خویش بعبادت مصروف داشته تا قریب یکسال بجا قاضی  
چنانکه زبیت نمود که هرگز اتفاق نیفتاد که پس نا محرمی  
بها رسیدن رخساره اش کرد و طایر صدایش در شاخ کوش  
نشید تا آنکه قاضی روز رنجانه آمد ناگاه چشمش بر آن زن افتاد  
چونکه لیاقتش را بپناه خانه مشکین و شیرین رعوتش  
فارس کلکونه و لفریدی و ملکین دید مجنون عقل قاضی فریاد و  
در کندن جان شیرین در آمد مانند زلف و بخت در حلقه  
خط بچسب زده چون سپند خال در بحر سوز کند و وطن  
با خودی اندیشید که چگونه خیانتی بر شمع عفت آن جمیل  
رساند چون ضابط حال و حفظ سیرت آن زن بر و نظایر  
بود جرات نمیداد که آنرا از سر رشته دل بیقرار با خبر سازد و هر  
کریبان حضور و بهر وریش از کشتن سر بخت این اندیشه تابدا



چاک و قاصداه سوزناکش پیرایه پر کرده افلاک میبودند  
 روزنخون با عورتان که در آن خانه بودند آن زن را بمانده  
 خود بگریه رفتند زن حفظ و حرایت خانه می نمود  
 چون از پرده بچانه آمد خانه را خلوت و آن جمیل را تنها یافت  
 غارتش بر آسمان افکنده این مقال میگفت **ب** صید  
 مقصودیکه فی در آسمان می چشمتش و در زمین انوشیروان  
 میبود **ب** و در منزل را بسپارد مقام تمهیدات در آمد و با  
 گفت از عورت عقیقه صیت صلاح و پرستار کار با تمام  
 عالم رسیده و بسپارد عنای جوان بهشت با ملک نیت  
 جفایت اندیش کار از قانون شریعت مقدمه خوف نمیشود  
 که و چرا از ما اینقدر اجتناب مینماید تر با وجود نقص عقل  
 و عدم معرفت اسرار حقیقت امور و انبیا رخا رعایت  
 اندیش در نقاب معجز عصمت پستور می باشد ما نیز بمقتضای  
 خدا نشنا بسپار آتش استیلا از شهوت و افعال و میم از زلا  
 اینقیاد الهی خوف عقوبت روز محشر مستغنی **ب**  
 عاویده خطا با مانت نیفتیم **ب** و در از طرف اجتناب  
 برقع زرخ بر افکن فارغ نشین که نسبت ابواب کجور خطا

در پادشاه اگر چه میزبان نیست مأمور کردن به خلاف فرموده خدا  
و رسول است اما این خانه تعلق بتو دارد و ما همان خوانان است  
و مهر و بانو تویم اگر طعام حاضر نیست بیار که سینه میباشم آن  
عورت چادر بر رخساره چایل کرده بچوب تمام خون اطمینان  
آورده نزد قاضی گذشت و خود بکوشه رفته نشست قاضی اراده آنکه  
نشاید روز را احتیاج شود قدر بهوش دارد و جیب کرده بود  
بان گفت ای پیش روی قوافل تقوی و عصمت و انبیا باشد  
به نفوس و در نظر محبت الهی و در روز است خیر معذب بعد  
ناتوانی باشند اول آنکه تنها خورد و دوم آنکه در خانه تنها خوابد  
سیوم آنکه برای تنها رود و درین مدت هرگز واقع نشود که  
هیچ یک باین سه امر مرتکب شده باشم چون بخورون غذا اکنون  
تنهایی که تنها چرخ خورد و ابلیس لعین با وی شرکت مینماید  
ابلیس با هر که در چرخ خوردن شرکت کند باعث اضمحلال ایمان  
چند شود که مرا از چار و نه نفر شیطان خلاص کرده دست باین غذا  
بیالای القدر را زین مقوله بان زن آیات انبیا و احوال  
نیرنگات خواند که زن رافعه شده آمد و برکن خوان نشست قاضی  
فرصت یافته قدر بهوش دارد و از جیب کشیده بچوب آن

داخل غذا نمود و ضعیفه قوی چند که برداشت بهوش دروازه  
کرده و لاش طبعی در آمد و اعضایش را رسته و پیچیده و یافت  
خواست که بر خیزد و پیش بهم پیچیده افتاد و نقد بهوش از کف  
تقرش بیرون رفت قاضی بفرقه بر جبهه با طعنه شت تمهید داد  
و در تیر آن بود که از موصلت خویش بفرمانده صحبت میکرد  
کنند ناکاه صدای در خانه بر آمد قاضی مضطرب گردید که زن را  
کجا پنهان کند تا کس واقف احوال نکند و از قضا در انجامی که  
قاضی می نشست زیر زمین بود که بر زو پسیم خود خرقه بسته  
بود کس و کس واقف و آگاه نبود فرش را برداشته در آید  
و زن را گذاشته و در خرقه بسته فرش را بروی او کتف انداخت  
آمده و بد که اهل خانه از حجام برگردیده اند قاضی زن خود گفت  
همه یکباره که چرا از خانه بیرون رفته اید و خانه را خالی گذاشته اید  
گفتند زن تاجر را بچای فطرت منزل گذاشته ایم قاضی گفت من  
و و بعت است که بخانه آمده ام زن را ندیده ام چنین جمله  
با پیرو بار اعتبار زمین میدیاد و اجر برده باشد آنها متعجب  
زن شده گفتند آن جمله زن نبود که بچکات بی اقدام می  
ایا چه بر سر او آمده باشد و در میان گفتگو بود که شوهر زن از اتفاقا

نیز همان لحظه از بنفشه و پستان مراجعت کرد بطاعت زن  
خود بجای قاضی آمد قاضی گفت زن تو مدت است که بنجر و اجازت  
ما از خانه بیرون رفته مفقود الاثر شده تا جر گفت ایها القاضی  
وقت مزاج و طرافت نسبت زن را مخص کن قاضی قسم  
یاد نمود که خلاف درین سخن نسبت تا جر گفت ای قاضی بوا  
جبر اوضاع زن هستم که آن صاحب چنین حرکتی نسبت  
الیه حال و حرکت را صورت دیگر خواهد بود قاضی بر آن شفته گفت  
عجب مرد حقیقت العقل بوده سخن همین است که نفهمم چرا پس  
میگوی و مرا آنچه میدارم و تفحص کن که آن زن تو بجای رفته  
از آنجا که تا جر را بان زن تعلیق پسرش را بر بود و دو پنجودی از  
کانونه و ما غش سعود نموده که پستان پاره کرده از پید او قاضی  
نخست سلطان شتافته و پسر پسر پسر سلطان گذارنده گفت  
**پست** ای بلند اختر همالو نه خالی چاکر و رکعت بود و اقبال  
با و زید بر قد قدرت **خ** خلعت پسر فرار اجلا **ن** کرده خبری  
به بنده قاضی شهر که بگو و است با و راج شغال **ن** که اجازت شود  
کنم تقریر **ن** شرح بهر او آن و نیم خصال **ن** گفت سلطان بگو **ن** عظم  
تا شوم واقف حقیقت حال **ن** ای شهریار و الا تبارک و تعالی

بنده از مردم از ریچانم حرا و از عدالت و غریب نواز تو اندر  
 ملک صلا زده مدتهای تمام درست کرد و نظر عاقلان شهر را بر  
 میسر من پیش ازین یکسال از او پیفر کرده زن مستوره و ششم  
 از راه یکسکه قاضی سپاریدم که محافظت زن نماید الحال که آمد  
 قاضی خام طبع و فریفته آن زن شده نمیدهد سلطان فرمود که  
 قاضی را حاضر کنند قاضی پیش از وقت بجنبید نه نفر از ابائی محقق  
 خاطرشان کرده بهر کدام مبلغی داد و سپارش نمود که اگر شما  
 بخیرت سلطان برند بگویند و دوپ ماه است که زن از خانه  
 بیرون رفته ناپیدا است چون آمده در مجلس نشست سلطان گفت  
 ای قاضی این شخص توجه و عود دارد و قاضی گفت مشعل دولت  
 و اقبال سلطان منور و بنیان قصر عمر تاجری خبر برادر برادر  
 اینم و زن بمن سپرده بود و نهایت دوپ ماه است که بی خبر  
 و اهل خانه بیرون رفته هر چند جستجو نمودیم از آن <sup>مختار</sup> ~~مختار~~ <sup>مختار</sup> ~~مختار~~  
 نرسیده بنده را در محافظت غفلتی و بیابانی روی نداده  
 تاجر گفت این حرکت خلاف رویه و اطوار آن زن است این  
 معنی شن و نمیدهم سلطان گفت شاید این معنی کیست قاضی  
 گفت از آنکه خدا باین اهل محمد و همپایگان ازین معنی با خبرند

اسماعیلی این را حاضر کردند سلطان بیکی از حجاب اشارت نمود  
شاه را حاضر کردند آنها بر طبق قول قاضی شهادت دادند سلطان  
گفت اکنون قاضی شاه که را بنید و یک ترا دعوی نمیرسد تاجر بخاره  
عاجز گردیده و مردم باز گشت چون سلطان را دواب و میسک حنبه  
بود که اکثر شبهه بجهت تحقیق مملکت و چگونه اوضاع خلق بتغیر  
لباس شبها به بازار و کوچهها میگردید و ران شب نیز سلطان  
بطریق عادت از بارگاه پیروخته آمده داخل بازار شد عجب روشن بود  
افتاد و دید که چند نفر از اطفال بیازنی میروند و پرسشگوشی از اطفال  
پادشاه شده بطفران و دیگر میگویند که فریب پادشاهیم و حکم بر نمایان  
جاریست باید که از اجرای فرمانم تجوز ننمایید که شما را از تنبیه میکنم  
طفل دیگر میگوید که تو هم مثل سلطان محمود خلاف قاعده دیوانه  
و عدالت کنی و تو ترا پادشاهی خلق کنیم آن طفل گفت سلطان  
چه خلاف قاعده دیوانی کرده آن طفل گفت امروز تا جریک زدن خود  
بقاضی سپاریده بود بدیوان رسید سلطان از قاضی شاهدخواست  
قاضی زن را بی زنیان کرده بچند نفر نامتقد و مبلغ داده آنها نزد  
سلطان آورد آنچنان شهادت و روغ دادند سلطان قبول نمود  
تاجر به حصول مدعا برگردید چنین ظلم را در سپهر امیر و انبیا و حرم

تاجر شد حیف که چنین کپان طور او میت و قعدة تیز آداب  
 و اندر پوم چنانیت در پیر بر پاپت و داری جلو پیش  
 اند که از ضعف و کاه و عدم اصابت رای این نه خلدن فاش  
 بحال عجزه و ضعف نشیوع یابد اگر چه بجای سلطان <sup>جفت</sup> می رود  
 صدق و کذب او عای قاضی را و شهادت آنجست را و ریک  
 لمج معلوم و مشخص میگردم سلطان چون این سخن از این طفل  
 شنید و دوازدهم او را بر آمد با خود اندیشید که من در مراتب  
 عدل و انصاف خود را پیرامد روزی را تصور میگردم ای واکر  
 بقدر طغی بهایت باین امور ندانسته ام آشفته خاطر بجا نشسته  
 از این اندوه و اعراض تا صبح نماید چون فراتن بتقدیر برادر  
 بیضا صبح را و رست آفتی بکسرانیده سلطان نیز اعظم در  
 سرار و ده زنی را سپهر مستقر آید سلطان در بارگاه حکمران  
 نشسته کس فرستاد آن طفل را طلبیده نوازش کرده گفت ای طفل  
 امروز تا شام نیابت ما بتو تعلق دارد و در هر امر از امور بهر  
 نوعیکه رای تو اقتضا میکرده چنین گفت بعد از آن سلطان بیک  
 از حجاب آهسته گفت برو آن تاجر یکد قاضی و عور زن داشت  
 بگو که آمده باز از ویت قاضی شکوه نماید حجاب پروانه زلفه



تاجر را آورد و با هر شروع در تظلم و جور قاضی نمود و سلطان قاضی  
بشهادتش حاضر قاضی بطریق عادت خویش که در بارگاه نشیند  
طفل گفت ایها القاضی من است که سیر شده جمیع اختیار و  
قصا حل و عقد مقدمات شرعیات و رقبه اختیار نیست  
چرا تو اینهمه از قواعد پرستی قضا بخر تر از درین مجلس بدین  
حرفه آورده اند به انیس و صحبت قاعده نیست که در مابین  
باید و در سزا با استاده دیوانه حرفه را بقطع رساند انی بهتر  
حکم شود و اطاعت کنز قاضی رفته و در مملکت تاجر با استاده تاجر  
اول تاجر را دعا برداشت نوبت بقاضی رسید قاضی گفت  
اینکه تاجر میگوید خلاف قاعده نیست آرزوش بکس رسیده  
بود پناه میشود که از خانه بیرون رفته طفل گفت گواه داری قاضی  
اینجاست راست است که او که اینهاست بداند طفل یکی از جمله شاهدان  
طلبیده از در آنجا رسید که تاجر را میثاق پرستند گفت  
طفل گفت بجز ترکیب نیست قعد و بالای او و چهره آن چه نوع است  
خدا گفت خا و درین تر او است یک دندان او افتاده و دندان سیر  
مایل است بلند بالا و ضعیف اند است طفل گفت چو وقت رو  
بود که آن زن از خانه قاضی بیرون رفت آنرا گفت صبح بود طفل

گفت تو اینجا باش و بگر از از طلبیده از و نیز از بسته وصف  
 وصف آن زن پرسید او گفت زن است قامت و فرجه چار  
 رنگ عارض و پیرخ و سفید است خال در کج لب او است عمر  
 از خانه قاضی پروانه رفت از از نیز در اینجا گذارسته دیگر را طلبیده  
 نیز بر خلاف آن و لغو بیان نمود تا محض شاهد از اینجا بماند  
 طلبیده هم بر خلاف یکدیگر شهادت دادند سلطان نزد یک طفل  
 نشسته بود احوال همه را کی حقه میشنید چون شهادت آنها را  
 پرسید طفل گفت اینجا نشا سببان تا چند شهادت دروغ  
 دروغ میدهند اسباب شکنجه حاضر کنند تا باقرار این حقیقت  
 کوشش نمایم آنها چون اسیر شکنجه و بیایست شنیدند گفتند مایه شکنجه  
 را است میگویم احتیاج به شکنجه نیست ما عرض میکنیم بپاره ایم قاضی  
 بهر کدام مبلغ داده جبراً ما را ترغیب شهادت نمود مطلقاً از  
 زن خبر نداریم و او را نمیشناسیم طفل گفت ایها القاضی مقدمات  
 شاهدان تو این صورت بهم رسانید درین بابیت هر حرف داری  
 گفت حال و حکایت چنین است که عیال نمود طفل گفت قاضی  
 مرد بهلول است و نخوت او مانع است بدون بیایست باور چاره را  
 نمیکند از اسباب بیایست حاضر نمایند چون اسباب بیایست متیان نمود

قافیه را در این کوشمال شکنجه مضطرب پاخته سپهر پیش افکند و حقیقت  
بیان کرد طفل از جابر برخواست زمین ادب بلب عبودیت  
پیوستید و گفت و دیگر امر سلطان راست سلطان بطلان  
الطفل تحسین بلیغ نموده فرمود قافیه را بقصایب رسانید جمیع  
ما یعرف قافیه را همراه آن زن بتاجر مهر و بان نمودند ان طفل را  
بعاطفیه عظیم نواخته و رعمه التفات می پرورید تا رفته رفته  
یک از مقربین و معتمدین باب طاعت و دولت گردید تا عاقل  
کشی جمیده و لغوب گذارش انچه بایست که اگر چنانچه  
آن قافیه بمقتضای قانون مجامعین طریقه مستقیم شرع حقیقت  
و امان کرد دستور العمل محمد بن باب طاعت و دولت است  
صدقت انحراف جایزند است در دست بود الهوی میخورد و نظر  
بر استیلا می شنوت کرده اند آن طبع بچین جمال آن زن می زد  
هفتیه مال و نعمتش را شکسته از صواعق آن بجز بر آفتاب نمیرسد  
و اسباب زند و کائناتش طبع کام ننگ بچین نمیکردید و عا  
فطرت آن باشد که قواعد راست و در هر فصل اول تربیت  
حق طلبی دانسته بقدر وسع امکان طریقه تقدیم انچه عاقلان  
در هر موافق صدقت و خصوصیات لوازم و بیانت را کلید

کنجیته سعادت و فتوحات و جهانی شمار و در حصول مرز و اعمال  
 خیر امر و زنجیرت بفرز و ابرو که گذار که از نقش نگار بهبودی  
 تعلقات دنیا را مطلقا اعتبار نمیشاند و عنقریب بط آب زند  
 هیچ نمود زنده و گمان مستعار را قدرت تقدیر بهم نور دیده بجای باید  
 رفت <sup>و</sup> بجز اعمال صایحه هیچ رفیق موافقت نتواند کرد و بجز  
 لطف ایزد هیچ تسخیر مسبب فی طرات نتواند شد و بر این معانی  
 زو پسیم از لجه آن بجز خطیر باطل فراغت کجا تواند رسید و بسیر  
 جمیت فرزند و اقربا مانع و سپرده بازخواست سیاف و از قصاص  
 عدل کجا تواند کرد و بهر تقدیر و بیاجبه بستان معرفت ربنا و زایل  
 کعبه برکات جاودانه پای تر و دو نفس سپوده خیال بر زه واری سلطه  
 بازخواست اخرو و محکم پخته از انجا که مایه عرف کجینه عالم را قابله  
 اند چونم دست آرزو از اغضیه کونا کونم خوان زیاده طلبها و اخذ  
 حقوق خلق الله تهی پخته بخوشنکاره رزق مقدر جدول قناعت  
 کرده اند لقمه فاقه آبر و خرقه عریان را پوشش نام تنگ نام تنگ خود  
 پخته چشم خدعه و خیانت را با مجوع غیبت حال و بنوی و است  
 بحال حال دیگر زنده انداخته اند تا میرکت این افعال حمیده بفتوحات  
 غیر فایض و کامیاب گردیده اند **باب بیستم در بیان مصیبت**

و مراعات صادق موافقت و مذہب انسانی و محمدی بخاک  
 راه و رسم آدمیت و شرف و جلال و اطوار و سبک و جمیع  
 بهین رفعت صانع طریق خود مندر و سعادت بسیر منزل  
 مقصود رسیده اند و گردی که شاست همه در فغای ناخوش  
 گرفتار طلب شرب و روضت گردیده اند یکی از برکنانه کف بند  
 اساس مرونی و اهل بیت عز و داشتن قواعد انسانی و  
 حقوق ملک خواره کی و تمهید باطن هم صحتان و مراعات  
 طایفه اینقدر احمیت طاعتی و موافقت است چه این  
 مرضیه خانواد طبایع آراوده کان درست اعتقاد و مبلک  
 جبهه بلند فطرتان تجسمه نژاد است صاف طینان روشن  
 ضمیر و نخل ندان هر ابو سینه اصابت رای و تدبیر که جویند  
 کان نش و روح پرور و بخار مغز و لکتهای سعادت جاوید  
 و بار یافتگان پیراوی کشور زیست و زند و کلام اند با کبریا  
 محبت و لاف یار زنند تا فار پس سپند حیات باشند  
 در طر اصل طریق آدمیت و تواضع کرم عنان بوده بوط  
 و محنت هیچ و چه از وجود از جاوه مستقیم راه و روش  
 و داد و قاعد های حمیده اتی و این خراف و تپی و زجای زن دارند

و مصباح این مقصد که اگر از آن مخالف زوال و زمانوس است  
 بکمال و صیانت نمایند از اینجا است که لفظ این انشیت  
 از این و معنی این جذبه الفت غیرست بغیر من و نیز صورت  
 عموم بی نوع این را که عمل و فعله کنی و استقامت همد عودت  
 جانی است که بمقتضا روابط جسمیت و فحالت یکدیگرند  
 مجبور و مربوط شده پسند موانیت را از اسباب موافقت  
 و التیم است حکم و انطواء داده چنان رسوخ و ستور را از نور  
 طریقه صداقت بر کف خواهش نفس و غل باز نزنند چون هیچ  
 فرور از افراد بشر را مقدور نیست که منفرد و تنها تواند ریست  
 و زند و کمال نماید از این جهت واجب و لازمست که قدم و ران  
 و آشنای خلق گذارسته بانوار چراغ معاونت و مدد کار و تحلی  
 کاشانه و لذت انبای زمان شده بمویای چرب و نرمی و تازه روی  
 و روغن لبان هر و بان خوشخو و شگفتیست چو هیچ اختلاط را ورست  
 بخشد اگر چه با وضع و شریف و راه هر و بان به منزل مد عار رسید  
 و بقدر مقدور مراعات خاص عالم کردن از کثر عافیت کل جنبه  
 اما در پیر انتخاب ضرب صحبت غواصی بسیار باید نمود تا که هر دو  
 و و است صادق و انیس لایق بدست آید یعنی یار یکدیگر طبع

خطا کار

کرمیر

کریم فیاضش در فضائی علوفت بسیار بوده سایه بال بهاوش  
و افادش فیض ربان فوق استغادات که توانند شد اگر چنانچه  
بجسب جبره کنای جمیده نجات و مساعدت اقبال یار مستش  
و از کل گشت ریاض خلق عبیم او دو گناید و جوهر سر تراش و نش  
از دیده دو بسته زید غمر زواید رمان موافقش را مثال برکات  
اوقات عمر و حیات کرانی عزیز و معتنم باید نمود و بوسطت  
هیسج غرض از اغراض و نبور خاطر نشرفش را نباید کرد که گوهر  
کرانه های وجود و جنبه معجب خاطر خواه را بپای لای پای از  
غواص بچرخیده و اینهم بچنگ تصرف و زنتوان آورد **و دست**  
یار یکد بور مهر را بد ز طبیعت او **و** هرگز خود مرچان زینهار تا توان **و**  
باشد معد دولت هم صحبت موافق **و** کرد و رسی نینجام قدرش  
اگر نداند **و** از مهر یار یکدل رور و فاکر و نه **و** باد و پستان مخلص است  
مهر و باد **و** کرد و گفت و راید و مان **و** یار مشفق **و** میدار و چترش از خون  
ز زنده و کانه **و** جوهر شناسان قیصریه و قالیق و معرفت آگاه  
ما یعرف خزان و دقایق عالم سبب انقطاع رسته گوهر کرانه ها  
موالات نمیدانند و ران حمد سلف که است **و** حور ارکان جها  
توایم البین **و** ضوابط امور یکجته **و** با بوده غلوی محبت عوین لیت



و نیا اینقدر دامن گیر هو پس خاطر نبوده لذت طلبان نعمت خدا  
کیش و لاک در سینه افتخار بنحسب مایه وفاق هم لب آلوده می  
سپاشند حقوق آزار تا پالایش فراموش نکرده روز بروز بلکه آفاقا  
طراوت گلزار رحمت بهار محبت و یکسانی را از نزول فیوضات  
هوای بهار اعتقاد و اخلاص مرز افزوده اند و در حضور و غیبت  
قاعده یکدستی و اتحی و یحیو با رعایت میکرده اند نقد خزان جان و مال  
نثار راه بهمدی یکدیگر کرده برخلاف رضای بنفس فیروزند و در  
همیون جاده مستقیم حیات مانند آن یار و لحظه گرم عنان بود  
اند **حکایت** از خوان از ثبات و التیم بار خوشی که در مسیر حکام  
نعمت استماع این حکایت کردید که در وقت از اوقات بقیع  
رابطه محبت خالی از نوایب و اغراض جمیع نبوی میان از صف  
نوشان می خوشگوار صدق و صفا و حقیقت اینجا عدم الریا نبیا  
رفع المکان دوستی و یکتا ولی بهمت استیجاب پذیرفت ربهم  
و اینش موالات بخیر مشید و مربوط گردیده بود که پیوسته در عالم  
اتحاد چونیم حسین و نظر و نغمه و اثر طالب و جویای ملاقات یکدیگر بود  
مانند روح و جسم پس و کلشن راه موافقت هم میمودند تا اینکه  
از قضا طبع بود قلمو نه خوشترین اتفاق افتاد که بنا بر جبهه کشی امر

از امور از بهر پرده اقراران حضور محمد مکر جدا شده شب روز گرفتار  
در دواغ آتش خانه سوزالم بجز و فراق گردیدند روز از اتفاقات  
متخفی یکی از آن دو بیکدل برخورد و دید که فریاد جانش شنیده اند و بر  
پستول میزدند و بخوبی صبر و قرارش بهر اسیر کرد و صحرای بخودی  
و اضطراب است و هر نفس قطرات سرنش از سحاب دیده بر رخ  
بقرار افشاند و بگوید **پست** به وجودت لحظه اید و پست شو کن  
ز پست نیست ممکن جستم بی جوهر جان ز پست ای ای پست  
موافق و ای مجلس شفق کی یکده تا از نیا ز اقلیم دیده بسود قطره  
دل نقل نمود در گردن محمود و لم پای بند سبک زنجیر کمال محبت  
ایاز حضورت گشته و وجود و اوق خیالم پسندم مجر سوز و کد از آرزو  
عذرای جمال جهان آرای **پست** باز اگر پست نیست مرغانند که  
بکش بر در آرزویم باب زند که او کار و کوه ز تاراج غمرات خبر  
بمانند از اسباب زنده که با جلوه وصال تو ای مایه حیات بروید  
ام جرم بود خواب زنده کی **پست** انگس چون بخت لب جانش را لغت هیچ زنت  
ان کلزار دید خواست از روی امتحان عیار نقص زنجیرش را  
بجک تحقیق پسند و معلوم کند که دوست او با مصاحبتش بیک  
مرتبه است گفت ای عزیز در مراتب محبت رفیق خود ترا طردارم

و من و ثابت قدم میبستم اگر کسی بود که دوست جاوید پیش آمد با تو  
 اینهمه تعلق بهشت را چه خواهی کرد آتشبار از جگر کشید که زبان تابد  
 چاک زده آن شخص گفت **بیت** زندگی به وجود دوست که آید بکار  
 و در تنم جان به وجود او نمیکرد قرار اینهمه ترانه سپرد و دو مانند مرغ نیم  
 بسمل و رخاک اضطرار بفرار بطبیعت در آمد رنگ جلالت کلان  
 بوستان زندگانه و عمرش بزم مرده هر صحران وفات از نور و  
 عندلیب خوش الحان اینهمه نیکه خلاصه دعا آتیت که فوجی از  
 روشنگران مرآت عفو طرقت که عنوان صیایف و لهار از نور  
 طغرای غرای مضامین و موالات یکدیگر موشج و نرین بهشت  
 و نقد کامل عیار جان عزیز خویش را در بزم موافقت بقدر محبت  
 و فادار ساخته اند مراعات حقوق یار و یار پس قواعد معانی  
 و مدد کار در بوستان صاف و محض عمده و اعظم مطالب و معانی  
 و اینهمه به پیونده اند نشان مروارید آزاد و دل فرخنده سپهر و علا  
 سپرد اینهمه خیابان چهار باغ عقل و هنر است که بکلی نیست خاطر  
 بدنه مصمم و معروف دارند که چون غم موافقت اینهمه شفق  
 محبت قلبی شگفته و خندان گردانند ریاضین حسین موالات را  
 از فیض نیش شجاعت بیجا ششم شمع و استقامت خرم

و برومند داشته برک بار نخل بکرنگی را از اختلال خزان و هم بر  
پنجه ناصواب و اموریکه شافی طریقه و روش مهر و لایه  
نگهبان و صیانت نماید و بویو به هیچ فکر و خیالی آینه قلوب  
دوستان مرا این و مخلصه حقیقت این را غبار آلوده غش  
و کدورت بازند فراواقع مجسمه که نیر اعظم مهرش از برج موقت  
طلوع نماید و پناخن و فاقش از جبهه لالی کره غم از دلی کشاید  
و بسته رضا جو را و از اسباب رعایت و امداد و انتظام و  
برم او را با انواع معصیت تفقدات متفقانه منور گردانند و  
او را در کلچین بهار حیات موجود غریز نقش بگذرانند **حکایت**  
فاخته کلک فصاحت نو که بسیار سر و پستان آثار صحت است  
چنان در ناخوار اشجار ریاض این مقال چنین ترانه هیچ میگوید  
در عهد سابق و نور از مجاهدین طریق مستقیم شریع و وفاداری  
بمسعدت صفای نیت با هم چون لفظ و معنی چشم و نور محمد  
و مجتور بوده بوجد یکدیگر شمع از جام محبت نمی نوشید و اتفاقا  
یکه از آن دو نفر را قصور در چشم بود آن رفیق دیگر که تابان بود  
و امیرش و بعد مرید و او پس لفظ چشم بر زبان نمی راند و جاری  
نیست مباد و از نقش این معنی را چهل بر گنایه نموده موجب

الغش کرد و درین زمان که خال مشکین و زلف غنیمت شاه قز  
و نیا طایفه ها و اعم و دوازده صید طایر و لنگا و دیده طراران خواهرش  
کسب زر و سپهر و تحصیل اسباب ناز و نعیم راه زن کار و کار مهر  
و محبت خاطر با سبک یکبارہ ابریم و وین از زبانها چو شعله آتش  
بان با هم راه پیکانگی با هم می سپردند برادران در سبزه و فاق  
لقمه بهم بخوردند **و در آن وقت** کل جنبه حدیقه سخند در کلدیقه تقریر  
اینچکایت را چنین بر سر و پستار سبازان کلزار کلمات زده اند  
در ولایت جین تاجر بود صاحب مال و ثروت و توانگر که  
قافله با لاریخت مسعودش بر راه بند تجارت تردد نمودی و در  
بازار اقبال بدلات و قلال غیر و زمند را بیشتر طایع میمون  
گرم داد و دستد بیع و شرا متاع اشغال بود و یکی از طراران جزا  
پوسته فتور را بیند که در فریبند که و در زیر و در جیت جالا که قاصد بر  
و یک شمال حلقه اطاعت بکوش کشید هر که که کلید بزرگ  
و ریسمان فریبده که شودی بقوت سپهر بجه جلا با نیک از جبهه  
کل و از از نغمه بلبل بود در دستانش تنها و خاطر بسته بود که  
خود را بخانه تاجر ب نیده غنیمت بسیار کسب نماید زمان نقد  
آن حرام و در قبضه اختیارش در عمر آید همیشه در مقام کسب کوشه

نشین بود و در شب وقت می جُست و منفرد می بود که بوسیده  
از و بسایل کند ایند عا و ارادت بکنند و انیمقصود حکم ساخته عرو  
مقصود و راغوش خویش را آورده اند تهای می می تمثال نشا  
فرصت از آینه ظهور جلوه نمائند که از شبها که عدا رحیمند و در  
در چاب ظلمت مخفی گردید و شجسته بهوشن جرد و چهار سوتی بجزی  
از جام غفلت بپست و بچو شده بود آهی طار خود را بجا نماند تاجر دست  
چون خواص از ویش بجز آن کج خانه زرد و سپهر فرو رفت از بر تو  
که ایمیه قیمت زرد و جواهر کونکون و بیت ریش بپست و ده بیت گرفته  
خوابت که پروانه بر دور انشای آنچال حقه بدستش آمد سر آن حقه  
کشوده و بد که جز زرد و را بجا بپست چون خانه در نه وقت تاریک  
بپاس بیت نیز معلوش کرده که جز بپست قدر حشید معلوش  
گردید که نمک بپست چون طعم نمک ذایقه اش بپست درک نمود و نایا  
کرده گفت از بخر بدت نعمت نمک شناس چشم کنده از دور  
خوب بچهره حقیقت حال نظر کن و مراتب نمک زده کی را بسپار بپست  
نه بپست در حال که لب نمک انیم و نیا لوده بود اگر چنانچه حال او بپست  
می اندیشید بر لوح از و چه می توانست بر خود کوار ساخت اکنون که  
بپست و بپست نمکش را چشید کمال با نمر و ناچو از و می بپست که حال او

رعایت روانداز بر چه شیوه نامرضیه خلاف قاعده و طریقه اهل  
 ملت و مذہب است اگر بوسیله نفیس البیس ستمکار از بر این  
 بولموس برنجیز کلین که گویند این ملک بورطریسوی و  
 فضیحت انداز و ادوی آفت که درین مقام برخلاف مدعی خاطر  
 عمل نمای تا از نتیجه و ثمره آن بهره مند گردی و مجمل آنکه آن سال  
 گذشته تھی و سبت پروین رفت چون انوار تجلی صبح عصه  
 روز کارزار و شمع بخشید و از اهر زانیم صنع یزدانه کلین  
 بجنید تاجر بدرونه خانه رفته جمیع اسباب خویش را برف  
 پریشان و برهم ریخته و نیست که طرار بخانه آمده بوده چند  
 ملا حظ نمود معلوم شد که چیز برده باشد بخاطر جمع و مایوف  
 چپ بخود را نشود چند روز اوقات بملا حظ عرض مال خود  
 معروف داشته ظاهرش شد که مطلقا چیزی رفوت و فرو گذاشته  
 تعجب نموده با خود اندیشید که مگر این دزد فرشته بودی والا  
 کار اینان نیست که ازین بکنجینه و ببت خالی برگرد و چیزی بود که  
 این معنی را بکه اظهار کند تا اینکه این جوانمزد دزد بجلوت تاجر  
 بر خورده گفت شنیدم که دزد در بخانه تو آمده مشخص شد که چه چیز  
 برده باشد تاجر چون این را از بکس تکلفه بود و دریافت کرد و



همین است تا جگر گفت ای جوان بآن خدا یکده است کونین خوشه از  
خرمن هست او بیت راست کوی که توان در دنیستی طار گفت  
باینم آن تا جگر گفت ترا چه مانع و پد راه نند که جز زهر و درد و غمت  
اگر چه پالما انتظار بر بودم تا فرصتی بچشم افتاد نهایت حقوق ملک  
خواره که تو دیت رو بر سپیده ام که نشست ازین جهت شرم آمد که  
بر تو خیانت روا دارم تا جگر گفت تو از کی ما بن ملک خورده آن  
دزد که هو حق بیاید کرد تا جگر گفت ای جوان اگر هسته منظر عیب دار  
و حیف مرا بد به نصف اینم شعور و حقایق بینی که برتبت بچنین  
دو زبخط تانده اقدام نمودی عاقبت اینکار خرابه دنیا و آخرت است  
اگر همت در دفع این کار رود و از دیت ازین شبهه بماند  
بردار و در ازای این بیکور و جوانمرد تو مرد خست نیست که گوهر خود  
برده نشین صدف عصمت و پاکیزه گوهر را به نصف مال خود بشو  
میدهم دزد و اینر معنی شنید از راه عمل شنیع بهدایت خضر نقی  
راجع کردید تا بر و خضر خود را با نیمه مال خود با و داد از آرایش غش  
کار رحیمه نشاند و لطف این چو حکایت مدعا است که در ضمن مرا تا  
حق ملک خواره که و ملطوط و رشتن پاپس آشنای که دیت ریا  
و اغراض در انظار وقوع و ریبوخ او دخل و تصرف نموده باشد

فواید عظیم و برکات غیر محصور در مندرج و در شب است بجا  
 رایت این فرخنده منزل را در طبع قدر تأییدات ناشناخته  
 کرامت و از زانما گردیده ز ایران کعبه این صفت محمود را در  
 هر دم انواع فتوحات غیر رسیده خلاصه کلام آنکه در این  
 از جمله یک کل سپهر اخلاص صفت این است و دستور  
 قاعده کلی آنست که از جمعی که از تقریر مواید بر فواید خوان نمک  
 خواره گدای یکدیگر شیرین کام میشوند تا صدر نشین از یک افلاک  
 حیات زند و گدای باشند سر رشته نسیم نظام ایند بجا است  
 اقتدار نفس نافرجام پیوده خیالی بسیار بد جواهر سر در رعایت  
 حقوق این موهبت عظیم را باعث روستی دیده اعتبار و بکار  
 خود دانند و بقدر وسع و امکان در تضاعف سپهر سر و طرا  
 کلزار اصلاح امور و معاونت و حفظ سپهرت و از دیاد فروغ  
 مصباح غوث و آبروی دوستان ثابت الودر برداخته و خیر  
 و غایب از ارتکاب فعل ناصواب خصوصیت و گزند که مصاحبان  
 یک رنگ استنایان بی ناز رنگ است و زبان را تو به لغو و داده اند  
 سپهر و دیو که شوخ طبعان موعظه هرزه درای مزاج و لبرش  
 نام نهاده اند شیشه دل اجباب نشکنند که شمع حجت و دلا

بهر از دوستی را تنه پهای باو مخالف گفتگوهای پهلو ده به فروغ  
خاموش ساخته بلکه شیوه یکسانی را به یکسانی و طریقه محبت را به  
خصوصیت مجز و مبدل کرده **درین** **مکان** **باید** **را** **ان** **حذر** **کنید** **که** **در** **بان**  
دوستی **باید** **عداوت** **از** **همین** **سختی** **میرسد** **بهر** **تقدیر** **از** **ان** **که** **تقصیر**  
ارکان رفیع البیان قواعد و ضوابط این مطلب عالی **و** **این** **مطلب**  
معنی طبع و خلق بلند فطره بمصالح و اسباب استقامت و باید که  
استحکام تواند داد که نهال ذات باریکانش از تربیت و باقیین **باید**  
و صفای گوهر طینت و در فردوس حسن نیکو کار بر ورش یافته از  
نزول فیوضات بهارستان او میت برکت بار افعال جسته  
دینش فرس بر و مندر بر گرفته باشد بهر جهت طالبانم سبیل  
همای سعادت و طریقه مصاحبت را بوجوه لازم پست کردیت  
آئینش بران اتصال و دلاقی مرحله پایان راه در بیم عقل  
و کمال زده چهل شنای و انبیا را یافته موافقت آن کرده و الا  
فرخنده پشیر بندند تا از آب سبب همه محاطات ایمان بوده بایم  
بهر منزل عشرت آبا و مقاصدشان بر پند از نجیب پو قرار  
و ایمان خطا کار که رشته عهد و پیمان ایشان از تنه رای و  
مخافت مزاج از صد جا کسبیه و غبار بیکانه خور و فرسند که برشته

صفات آن نشانه است جهان جهان دور و کناره جویند که  
 از آن جماعت به عاقبت حقوق آشنای و یک خاره که نایب الوجود  
 با بچیان سر برده نجاست و ناخونده و پست فطرتان عالم صلاح  
 و پرهیز کار و مصاحبت و محرمیت زدن چنان باشد عدا  
 خود را در آتش افروخته اندازد چنانکه با ما مصاحبت آغازند  
 زیرا که صحبت از باب سعادت و موافقت اصحاب نجابت تاج است  
 و غیر و زمند که هر گز انبهای و راه منزل اعتبارات جاودانی را  
 خضر نیست راه نما از موافقت و محالیت که رهان سیاه دل و غا  
 فلان به حاصل که خالصی شقاوت و جغد و پراکنده ضلالتند  
 و در رد اجتناب جستن بر همه کس لازم و واجب است زیرا که صحبت  
 بطله و اختلاط ناجیس پس ایلی است که قصر نیک می ارباب نام  
 از پا و رآور و وصایا است که در یک نفس زورق عافیت حیات  
 خاص و عام بدست طوفان چهار موج بر چو دشت و انبساط بسیار  
 هر غافل به بصیرت که بمقتضای عدم احتیاط دیت در حلقه آتش  
 و اختلاط القوه بطله خور باروی زند غریق بای سلا مش  
 بسته قزاق انواع عقوبات کرد و هر جا بلی است فطرت که بنا  
 قلب شعور نقد و قار را از کف اختیار بود ای موافقت آن

کرده قباچه کردار و او هرگز در میان کامل عیار فروز نجبر و اعتبار  
 و حبیب تصرف خویش ندید هر که بنا جنسین نشیند و در محراب  
 پشمانی کند چه آن طایفه و نامیسته را در شوره زار پسگون  
 جز گیاه ارتکاب فتنه و انقلاب نزوید و با لک نیت نیت  
 ایشان بغیر از طریق باوید که راهی و مردم فریب نوبید **نیت**  
 زبهم صحبته و غل اختلط **نیت** ضرورت است بر خاص عام احتیاط **نیت**  
 ندانند حتی ملک خواره که از انصاف دورند یکبارگی **نیت** بود  
 یار بازی و بی کارشان که و ایم خطا هست کردارشان **نیت** باو  
 مصاحبت آن با باکان ناپاک از سپوش و در خدعه و حیله مغشوش  
 و یک یار و معاونت آن و غل پیشه کان بی او را که از آتش  
 عناو و خیر که در جوش است از بوی آشنایی آن نا آشنایان  
 طور و فاداری بهیچ شاهر که ایچ انتفاعی نشسته از زبان اجیط  
 آن مخالف نوایان مقام ناراستر نمرده و فاکوش بهیچ بزرگ و  
 کوچک نشینده خلاصه کل آنکه در و زرب پیشه حرص و آرزو در  
 و است نفس و غلبه باز داده متمرصد خرائی بهیچ و بنیاد عاقبت و زرا  
 عموم خلق الله بوده و می باشند بخیل اخذ و انتفاعی در می در  
 کنه جراع چند برافروزند و با احتمال او را که اند خرمین بار با آتش

زوال بپوشد پس درین صورت باید که مرد خود آیین عاقبت منیم  
 هرگز در ورق موزنقت این نامه و افعان این فصل نشیند تا آیین  
 شک نام و متاع اعتبار و احترام خویش طوفان گرداب قلم فنا  
 نه پسند **پیش** بپایاب قصر اقبال باشد رفیق نابین **پیش** باید که میامیز  
 تا محرم بگانی **پیش** در شمع مهر ناکس شود فروغ راحت **پیش** از یاز ماه موافق  
 یکم نیز تا توانی **پیش** از غمیر خود را از غمده کان نکند **پیش** نامه از مهر کر آیین  
 با بسبب **پیش** از فیض تابش مهر بر سنگ شود لعل **پیش** تا شیر کمانید بر غمده  
 همچون ملک همیشه در بر زم نعمت تو جمعند و رکنند تا خون بهر **پیش**  
 حبیب ترا چو خلا پسند از زو مال **پیش** غنقا صفت کرزند در قاف  
 با نش **پیش** هر بوب الوهی که ناشایب کان از خود بپکانه و بد گوهر **پیش**  
 را در عهد مهر و محبت پروردگار **پیش** عاقبت و مقصد **پیش**  
 بهبود نه پسند و در عاقبت کار **پیش** آن وزیر از مجلس کردار ناصو  
 آن ارذل بر تیره کهای الوه **پیش** پسند **پیش** از مصباح  
 محبت کی از روشندان خردمند و دوستان دل پسند و فروغ  
 تقریر این و زلیح تجلی بخش کاشانه وجود که در عهد سلف کی  
 دوزای قدر و مقدار که رقم دیوانه اصابت را بش نجات مہارت و  
 آگاهی انتظام بخیر و مملکت نگارش دای و متعجبه منیر منیر

انگشت تدبیرات عاقلانه ابواب فتوحات بر جبهه مطالبه و  
رعایا و بر ایستاد در روزگار کوچ میگذشت و دید که طفل شیرخواره  
در قحط پیچیده همچو نیم بر سر راه افکنده اند یکی از خدمت ایشانست  
آن طفل را برداشته بخانه آورده و چون وزیر را فرزندش بود از این بزرگوار  
بسیار دیده خاطر به پرورش او گذاشت و بهمدنار و شیر پستان مهر  
و شفقتش همه وقت مرید و زید تا بچرخد و تمیز رسیده بتعلیم  
معلم تربیت از کمال آهسته مندش کرد و اندو وزیر چندان با و مرا  
و محبت مینمود که اکثر آن شهر را تصور چنین میشد که فرزند صلیب  
وزیر است آن پرورش کرد سر پرده اهلیت و اومیت را غایت  
و میل تمام بهو و لغیب و ارتکاب امور شنیع بهم رسیده و بود  
تقاضای وزارت و پیر رشته طینت و ناسا بستگی کو هر بعضی از  
ناآشنایان طریق سعادت و بیکانگانه آیین نجابت و اومیت  
در بر نه ناخودمند طرح الفت و آشنای ریخته اکثر اوقات  
کرم تمام را محال ناصواب بود و منبع و موا عظمت هیچ یک بزرگان  
و کوچکان بپدر راه خطا کار را و نکو دیده از راه و روش که ای  
هزده و رایها تفاعد نمیورزید حاصل آنهم مراعات و تربیت  
وزیر بپدر راه مقتضیات او شد بنا بر آنکه کل شیخ رجوع الی اصله



راجع هر چهار ذرات بیک جلی خود گردید **پیت** کی کند هر خبر  
 عادت افعال خویش تا بدون میزند آتش دم بسوزند کی میکند  
 آخر روز از هر که آیین **پیرشت** از لثم آید خطا و زکریا بندگی باز  
 اتفاقات جمعی از ارباب فساد و با وزیر زود عدا و خصومت همه  
 در هنگام فرصت بخدمت سلطان فقرات تقصیرات بصیرت  
 او نگاشته محض خطا کار او را بجهت شهادت و امداد و یکدیگر  
 امیر و وزیر توجه خاطر از جانب وزیر گردانیده فرمود که در بارگاه  
 سیاست و عقوبت او **پیرشت** هیچ کس را خصم بدگوهر نباشد و  
 میزند عقوبت چو فرصت یافت آخرین **پیرشت** امیر حکم کرد که هر که بقل  
 وزیر اقدام نماید مورد عداوت خواهد شد جماعتی که در اینجا حاضر  
 بودند حتی ملک خواره که واپس مهر و بان وزیر را در عداوت می  
 نمودند که شاید بخیر عفو و رحمت امیر آمده از پیر خویش در گذرند  
 از اتفاقات پیر وزیر نیز در الوقت پیر و تفرج آن هنگامه بار  
 آمده بود چون در باب قتل وزیر و عداوتات از امیر شنید حتی  
 مهر و بانهای چند پیرانه او را بکفر از نعمت بدل بخت خطا  
 تمام از جای جسته شمشیر بر کشیده قصد کشتن وزیر کرد و وزیر را چون  
 چشم بر آن ناخلف سفله پیوفا افتاد و خندید به آغاز کرد و چون امیر

خنده وزیر را دید گفت وزیر مرد عاقل است خنده او وزیر وقت  
بموجب نیکبانشد فرمود که از در زیر آو رونه امیر سوال نمود که  
در چنین حالتی که بسیار است هیچ یاف محرومی بپای امید  
بر هم نوردیده بهو با طاعت بشارت دلخوش و اشعاش خندیدی  
وزیر گفت ای امیر من شمنده خنده من از برای شادمانی و بهر  
نبود بلکه از راه حیرت و تعجب است امیر از صورت آن واقعه سید  
وزیر گفت خزان کلشن اقبال و عمر امیر بهار جاودانی میداد  
فتح و لغزش بگوهر کونکون اعانت بهیچ مشکلی باو نیست هر کس که  
مار را بد جاودا است بین نماید بزرگ خویش کند چشم انتظار باشد  
عزت بسفله و ناچین تر است **بهر سبک** بپوشد شود لعن  
چون امیر این جمعه را بقتل بنده اشارت نموده وعده التفات  
نمودند هر طریقه ترجمه و انتظار هر بنا و عفو و شفقت امیر سید  
و مانع کردید که حرکت نکرده این بنایک فرموده نعمت زوال  
عمر بنایان و نعمت پیوسته تربیت احسان پرورش یافته انواع هنر و  
از دور نظر من بود و وعده امیر این زمانه قصد قتل نمود بشارت  
مغموم و من اعان ظالم فقط بسط علیه خندیده از حرکت آن خلف  
دو دمانه نجابت حیرت و زردم **بهر** هر که از ناچین مجوبه وفا

عقل او در چشم پیش او چو پیکار رخم خط و در بهشت  
 که بر وید باز بارش خط است امیر چون این سخن از وزیر شنید  
 از جریمه وزیر در گذشته خوش را در گذشت و فرمود پیر رشته حیات  
 آن ناپاک بپاداشش آن عمل بمقراض تیشه منقطع ساختند **بیت**  
 هر که فراموش کند نیکو تر بگذرانم در جهان او بیت باورش راحت نهند  
 زیر سیر او بیت اجل وقف کریمه او بیت باز جلوه و جولان کلکوان  
 رفتار خانه شیرین زبان در طمع را این چه حکایت مدعا است که  
 از انجا که ناچیز زشت خود در دایم ذرات و ذرات طبع مانع و پست  
 راه تربیت است هر تخم سود در زمین ناقابل تربیت آن مخربان  
 به عادت و نیکو نانی افشانند نروید و هر شمع ابدی هر که در برم به عفت  
 بدایت آن تیشه لبان زلال نجابت و خردمند برافروزند و نور  
 نهد نهال بوند و محبت ناچیز و بیفک در حدیقه قبول از نگر  
 و پناه آن فیض و تمتع و انتفاعی نه بنهند و در مرحله رفاقت باغبان  
 و در راه قدم اختیار نهند از نگر و در منزل فراغت لحظه نگذارند  
 چون بدکان جوهر کوهر بر آینه مقدمات آن و تشریح زده نابینا  
 سبیل تربیت پادشاه و نصیاح عادلانه وزیر و لیل قاطع **بیت**  
 و رفقای و لشکری تعزیر این بر وایت پس نطق و بیانی که از ارجان

صداق و سبار و بیم که در اوقات سابق یکی از ملوک عجم را در  
در شکارگاه عبود بخش افتاد و در آن چشم خستری دید و پس  
ده سالگی که در کمال صباحت و جوصفای اندام و رعوت پیکر  
و شمایل آراسته و پیراسته بود بنظر شهربار و در آمد که عصبای بخود  
بی اختیار زارفته بدای منازل پل چشم بکدای در و یوزه میگرد  
شاه را چون قصد نظاره داخل کوچ پانچ جبین و لطافت نظر آن  
و خزر کردید کلهای رنگارنگ فرد و پس مجالش پرورده آب نیک  
بهماستان خرم و طراوت یافت بوزیر گفت مرا حیف می آید که  
چنین دختر بیکه کان یا قوت ملاحت و هر خیره زلال صباحت  
باشد اینچیزه زشت در چنین کاسه خنجر بگل و سبت در یوزه  
با آبر و رخسار هفت سبت در واقع اگر این دختر در سیرار و ده حرم  
منه بنار و نعمت پرورش یابد و چهره صفایش را مشاط تر نسبت  
بلکلوه اصولی بر آید هر آینه قامت قابلیش بسیار پس قبول را  
سختی پذیرفته لیاقت هم پسر و موافقت اکابر بر هم پسر پذیر  
گفت بوسه شاد اقبال و دولت ممد نشین آغوش کاغذ  
و مدعای شهریار با و قار با و آنچه و نیست و ریزه باب فرمایند چون  
نهایت در تربیت استعداد و کوه روزت قابلیت داده و داخل مقام

و خمر چشم خویش در راه و روشن و فطران نشوده و پیک و نطیج  
 بارکش توبه و دیو زده که با نکی چنین بخورده بهو قار بود بدالات بخوبین  
 کار و شغل است فطران از اقدام نموده باشد و باکل و شرب این صنعت  
 نامحمود و پرورش یافته چه احتمال دارد که بهدایت هزار افلاطون کرک  
 و ریم هموار و هو پس عادت خود نموده از شعله تربیت فروغی بگریز  
 صفایش بهم رسیده است تا نباشد ذات قابل تربیت در کار نیست  
 که کند خاصیت اکثر بر خارا اثر بر ورید نیز چنین ناشایسته که در کار  
 به تربیت نیچ و نمره مقصود نیست پاوشه گفت ای وزیر کف  
 با عقدا و مزبانت و اختلال عظیم دار و موافق رای من آنست  
 چنانچه خاصیت کیمیا بس فیض بهار بانجار بهر ایت میکند و  
 بان آن نیز از کینه است پس تواند شد طرا از اختلاط کیمیا بهر نگر  
 آدمی این از فیض تربیت وزیر گفت ای شهریار و اولا بتا مقدار  
 قبول تربیت ذات باشد نه چه و عارضی شخصی از اشخاص تبه نجات  
 و عیار اصالت سر رشته طبعی نباشد و اسباب اقباس قابلیت  
 در کوهر ذات موجود نبود پس مع وزیر نکرد و قبول تربیت ذات باشد  
 است تربیت کی میکند تا در نیز بهر مرد دل به چشم نامبانی از طوطیا  
 چنان شود و اجمعی از طوط و دیگر در خان استنباط توان کرد و چند

مرغان استنباط نوانه کرد چنین مرغان میباشند بنابر عدم تلبیس  
حال امکان ندارد که بتعلیم صد معلم و صد لقمان زبان بیاموزند و طفل  
تواند که صد طوطا را بتعلیم و نطق و راورد و پادشاه گفت من این  
ترسبت میکنم تا حقیقت حال بر تو ظاهر گردد و سلطان فرمود  
بچه بزرگه مبلغ دادند که محتاج بدریوزه و سوال نباشد و آن فرزند  
از گرفته بجزم سپری فرستاد و ایکان عاقل و کنیز گانه کامل را  
به تربیت او گذاشت تا فرزند احوال نمایند تا بسین بجهاده بسایک  
رسید کلز از چشمنش ابرنگ برش ربهیم رسید پادشاه فرمود  
قصر زرنگار در فلک شکوه در کمال تکلف بخصوص آن دختر پند  
و آن جمید را با بپایب لایق و پسر او را و اجراء به شمار و در قصر  
بروند پادشاه وی را بچهار لکاج در آورد و پسرش را خواست و دیگر  
ملاطفت و توجه و عود است و اکثر اوقات به و تاق اورفته که عیاب  
صحبت و ملاقات او میکرد و بدین شهر به هر وقت به وزیر طعنه این  
بزرگو میگفت آنچه کلک خیالت میباشد مضمون عکس آن در  
عنوان صحیفه مدعای نظر رسید وزیر گفت در آنچه روز نخست  
خبر از گفته ام اعتقاد نمیکنی تا به پنجشنبه راسخ است کل اعتقاد شاه  
از نسیم صدقت خواهد شکفت چون از این واقعه اوقات گذشت

روز را از روزها برخلاف اوقات دیگر ایام به پیش دریاختن  
صحبت جمیده و خاطر جلوه نمائست چون به داخل حرم کردید آن صبح  
مرغ نشین بانس محمود و دیدید از دایکانه و کینه گاه استقبالی  
احوال او نمود گفتند آن روز همین وقت بیک از خانه رفته در  
بر در خود میخانی بند و در قریب بدو به ساعت در آنجا مکنست میکند  
و به روزی که آن کس را بحال او اطلاع نیست که چه میکند باده نشانی گفت  
یکن که آن خانه را محل راحت و آرامگاه خویش ساخته باشد نه  
ساعتی منتظر نیست دید که به روزی که آمد از روزی که بد آنجا  
بودنکاهی کرده دید که آن دختر همان لباس کشف و همان زنده  
روز اول در میان آن خانه بمشوق مورد خود افتاد و در دو به  
طایفه قدر از زمان پاره های خشک هر گونه چهره ریخته و توبه کدایی  
آویخته به نزد هر طایفه آمده زبان به تضرع و جزع گشاده میگوید ای  
کنجوان خزان من چه بود و این جهان دختر تسمی عجز را از مراعات ما  
و شمار بد و دور و دور و دور و فقر و فاقه خسته و رنجور است  
برکات حیات خود کام مقصود این عجز را با کین مردمان  
دیده مند گردانید و ما خود نشانی از زبان طایفه بجا خود  
مشکلم گردیده میگویند ای تیره زاده بد اصل برو که چهره زشت  
بازو است



باز دست بچاقه در التماس میزند و بسجایت تمام نان باره برشته  
 قدر خورده بقیه را باز بجای بطاقیمها گذاشته و بعد از آن برهنه  
 شده شروع در پوشیدن لباس و معند نمود پاوشا بچاقه حال  
 آن بفرقه خوردن بدینمقال از روزن ملا حظ نمود آبی کشید  
 و در آن نمایش برآمد و بطارای خود و نصیب و زیر خورده  
 گفت **بیت** بی حاصل است حاصل عمر که بگذرد و در اتمام است  
 بیت فطرتان درین و انبوس از نیمه سبک که از تیرت است اینک از او  
 معروف با ختم و در اصلاح حال ناقبولش به صنف عمر گرافی بر دهم  
 نمال بی حاصل و اثنی عشر نمرت بهمت بار نرسیده جفای عبت و  
 رنج سپوده بر نه ماند از اینجا باشغله تمام پرور نه شافته در خلوت  
 و زیر از حقایق حال الکی و او که آخر غنچه اینچ عا ربیب اعتقاد  
 تو خندان کوید و از شوره زار ذات و طینت این بفرقه خوار  
 جنبید که بر خطا کار نرود ای شریار و الا تبار فلک مقدار  
**بیت** به بدیعی مرگ کند سپوده نکند و خوب بید از تربت خود  
 خطا باشد بنا کس بیخ کردن نکند و نرم آهین از قشرون به ناله  
 که اول کی بود تن خود آخر که تواند **بیت** که در نزد نکات انبیه اول  
 نکند که در را و دنیا بد نقص زنی **بیت** بر و اید صفا از بهر اش

زندگ: بهیقل کار نیست و دولت تنگ: نشاید پس از عادت  
 و بد زبور نوش عقب زندیش: نیاید هر گاه ای رتبه کل: نیاید  
 از رخ و آستان بدیل بنده روز اول حقیقت حال را برض  
 رسانیدم مقبول طبع نه ریاضت و طیفه عاقبتش را قطع باید  
 ساخت و در ورطه مجتنبان باید انداخت که رحمت و عنایت  
 پدید راه بر نایاب نه نکرد و بجزارت آفتاب برودت از فراخ کفو  
 پروانه زرد پاوشه یکباره قدم از دایره محبت آن نماند  
 گذشته و پست از حرا عاتش برداشت **بخت** فتنه شک خزان  
 بکف پرشته دولت **بخت** مغفیل غنچه باید و دوستان از دستش  
 نفع تو بار و از خاطر از الی نه پرو و این مقال مدعا آیت که  
 از کوزه نشینان برزم زند و کانه را که گوش در آواز نغمه شاد  
 نواز فیوضات و و کاه دنیا و عقب سست اگر خواهد که از لیج و است  
 آینه کج حصار غلظت نمایش داده پیوسته تصانیف  
 عزت و اعتبارش در چهار و عراق آینه و افواه کوچکانه و بزرگان  
 بلند کرده رخسار فراتش مانند و ف و مغرب طباخه آفتاب  
 نشود چون نه هر بند عیش جدا نه رنگ لب بشود بدست  
 نکست بد با اختیار خاطر قدم خویش در مقام موافقت مخالفان

و خارج آهنگان سر پرده اهل بیت نگذار و گردن در ویره قبول  
قول نداشت آن بد اصولان معرکه صداقت فرو دنیاورد  
هر پند اندیش غفلت گیش که بنابر عدم ربای رسته اصابت  
رای زمام محرمیت در ویت اقتدار آن فرقه طایفه مخدول <sup>قیمت</sup>  
سپار و ویت بر و پوای سببیت بنیاد آنها گذارد و در آینه حصول  
تمثل صورت راجله عا خواهد دید که بهرام کور از حرارت ناصواب  
آن وزیر بر حید خاين مل حفظ نمود **حکایت** چمن آرای حدیقه انچه  
تا لطف این بنیاده یعنی بر خود ارتزکان و رنخل کتب توارنج  
کامیاب لذت نمرایه مفاوضه کردید که بهرام کور نیز یکی از مشاهیر  
صنادید ملوک عجم بود و در بارگاه اقتدار و عظمت سراسر آرا و تحرم  
بود و در اوایل ایام بهار سبزه و نخوت سلطنت جولاندهنگام سبزه  
نیرشاده باوه بدر دای و جمل و غفلت سبب بوسه پیه غور نفیس و هوا  
طلب بستان بوسه پیه پیر از لعل و لعب طایع شراب عیش و طرب اودید  
عنان اشطام لیسق ملکوت و امور سپاه و رعیت بقبض اعی و اقتدار  
وزیر سپرده بود و خود مطلق متوجه امر از امور کلی و جزا مراتب نگذاشت  
نمیکردید از آنجا که کفاح وجود وزیر پافتنه لب کل عدم نجابت و بد کویا  
بود که کوب و آتش چیدن در جبهه فروغ و پاکیزه طنیه نداشت که در شرط

دو تنخواہ و طایف اخلاصمند و خیر اندیش مرع و در و چون دہشت شو  
 ہوشمند بہرام را بہتہ فزاک پنجر روید بمقتضای دناوت طبع و علو  
 حرص و اشتغال بازہ طبع دہشت ہرج و مرج و خرابی اسپاس نظام  
 و نبت امور ولایت و راز کردہ از ظہور شیوع و جور و تطاول آن بیک  
 کہ نمک شناسی سلسلہ رونق و رفاہیت حال عایا و برابرا از انتظام  
 افتاد و فیما و بر ہم خورد کی قوت عظیم یافتہ بہار آباد مملکت باطن  
 خراب و اختلال گردید رفتہ رفتہ انقلاب تموج بحر اعتدالی و شورش  
 بیشتر گردیدہ و ورق رفاہیت و لہا شکستہ متاع قوافل امنیت و نظام  
 نمک طعمہ کام نہنگ حوادث گردیدہ اتفاقا یکی از مخالفین کہ نخل ارادہ  
 او ہوسستہ با جنطل خیال و زیر از یکجہ بیار آب نشا نما خوردہ بود در آن  
 حسین آہنگ مجاہد بہرام نمود چون بہرام را آبستین ظہور انیواقہ  
 بر دیدہ ہیبت کشیدہ شد چشم خویش از خواب بہوش کشودہ بظرف  
 ملا حظت حال مملکت و سپاہ و رعیت نمود و انست کہ این اختلال و بر ہم  
 خورد کی اندک بگذر غفلت و اقتدار و زیر عاقبت ہیبت از نیشہ این  
 ہنگام عنان صبر و خود دار از لطف طاقش بود و مقارن آن حال عار  
 شکار شد و ز فکر دشمن و حید و کردار و زیر بود و در عرض دید کہ چنانکہ  
 بکار او نچہ چوب میزند بہرام عنان کشیدہ از چوبہ بیہوش نمود و از آن

بیک چلقه ویده اورا بچرکیده چ خطارنج میدارر چو بان گفت ای  
خبر و سوار و از شهر یار عالم بنابه همیشه ابرمطیر اقبال رنج بخیز فرغه  
جهانیان باو **پست** از ایمان چشم بر دروشتن در دل کب معر بان  
چین **پست** تا آنکه بزرگان گفته اند که سغه و دنا عتی و ران آید  
این بیک مناط اعتبار و محمل اعتی و سیاخته چون اکثر اوقات احتیاً  
بقیغه حفظ و حر است او که رشته میر فتم نمک جلا و احتیاق آن خاطر  
چو داشتیم دیدم که روز بروز تنه او که سغندان بهم میرسد شیدا  
آفت از که این **چنانچه** تا آنکه اکثر از کلام تلف شد امروز از راه آید  
برنج استمرار اوقات سابق کو سغند نرا بمید او که رشته خود بکوش  
مخوشدم دیدم که از خارج ماده که ظاهر شده با بیک آویخت و بعد از آنکه  
مطلب بیک و بفعل آنکه کو سغند رنی احوال آجاب کرده برداشته بود  
من چون این خیانت و ناراحتی از این بیک اندیش دیدم اکنون بچرکیده  
این تقصیر تنبیه میکنم **پست** هر کس **پست** سغه و دنا اختیار خویش **پست** باشد  
چنانکه مار وید چادر آبستن **چشم** و فاعدار از ناخوشی که **پست** باید فروغ  
خاصیت کو بر زمین شهر یار از چو بان این ماجرا شنید باخود گفت که  
مقدمات این چو بان و بیک معاند بین و وزیر **پست** بر آینه خطای  
اورا بار خوبست عظیم لازم **پست** بهرام از شکر مراجعت نموده فرمود

مجبوس کرده مال و نعمت او را بسپاره انعام کرد و در میان استقامت و کوتاهی  
 و محاسنات از خصم بهرام عیان شد منقح کردید که آن خصم بدلاست و غفلت  
 وزیر آهنگ بخار به بهرام نموده وزیر ناچار مدعا بود که در هیچ چیز  
 بود تا بهرام او را بصعب تر بنوعی بقتل رسانید **بیت** در کاغذ  
 ملک مد راه پیغمبر گویند که نرو درین چنین بیت شد **بیت** در کاغذ  
 مفر که عاقبت ابرو میدهد بهر و پیمان کند **بیت** در کاغذ  
**بیت** تقریر و تحریر اینست هر غافل که مصرعیم و خل  
 شرکت و ربط محالست ناخجسته با آرد و پیوتاران بدقت جور  
 و بکار کار و حال خویش رخصت عبور دهد هرگز که گنج نراست  
 و صفای چنین سپرای راحت خاطرش از چنگ تطاول و خیر  
 خزان افشوده کی نرهد و بر هر یک از طالبان با ده گوازی سخت  
 و اعتبار لازم و واجب است که از خارستان آینه نشانی  
 فرق زشت خصل گذاره چیده و امنه آزاده که فراغت بلوت  
 تشویش آشنایی اینان نیالاید و اندام نافرمانی از راز کسان  
 اعانت و اقتدار نیاراید که از سبب تیر ناخن زبرد بسته اقتدار  
 دیت تسلط و ارشاد و ناکی و پیغمبر ابواب انواع خلق و نقصانها  
 بر حیره خاص عالم کند بد و پس بد عتقا و با اعتدالیهای فاجش

روشنید اورنگ آریان خط نجیبار که طریقه کار آگاهی و شعور  
ملازم طبع قاعده و ان حقائق بن ایشان بوده و در عرصه نقد  
و اسیس چن عقد امور مشاعل آداب و نامی افزوختند ازل  
و ناخجیب محرم سرارده اعتماد و دخل هیچ امر از امور ندانست  
آن گروه ناشایسته را لایق و مستعد خاتم قلوب میام و رجوع  
مناسبت تمییدانست اند و پیوسته بر فرق نامطمئن پیوسته نیست  
چتر عافیت و تربیت گسترده ابواب الفنا جمیع امور را بدستیار  
کلید اصابت رای عقد و کشای آن طبقه عالانرا بسکشنده  
چنانچه در نزد عنده لیب این پرش اخبار شهادت رخصت و صحت  
این دعا انست که بلند آوازه و دل کشاست **حکایت** ناقولان  
کلک خجسته تقریر که راوی اخبار لطیفه مسرت افزاست  
در بر زم افادت چنین بیان مینماید که وقتی از اوقات سلطان  
ملک شاه بهیچین را ایات غریبت بهر روز از اسفار و عرصه خاطر او  
خون فقرانه در خزانه نبود که با خراجات ضروری بهر و بهر و  
چال سپاه کفاف میکرد و مانند بخواب نظام الملک که سرشته و  
و انظام امور ریاست بقیغه کفایت آن بود گفت توقف ما  
درین بهر بطول خواهد انجامید ظاهر کرد درین وقت نقده و خزانه



موجود نیست که کفایت کند از فلان تاجر دو صد هزار دینار  
 بر سبیل مباحثه بگیر آن وزیر باری و تدبیر تاجر را طلبید و حقیقت  
 حال اعلان کرد تاجر و کان دعا و ثنا گشوده است و اجاب بخت  
 و عقیدت را راه التفات خواجہ نموده گفت من منت بجا مانده  
 دو صد چندان آنچه ضرورت است بپیر کار سلطان میدهم پس  
 دیگر بهلا زمان خواجہ بندگ منایم و عوض میخواهم بشرط آنکه در اینست  
 از لذت مایه شعور و فرست کامیاب چیف که اینم وصف  
 بیست اوقات یک یک میوه صوف را در اگر چنان شود که رنج است  
 بحاجت تو خواجہ مرزا او شده بخندت سلطان او را در خص فرزند  
 بد فرخنده می یونم رفته از تو اعد علم سابق بهره مند باید منت  
 بجا نیست خواجہ بخندت سلطان رفته آغاز مباحثات کرده عرض  
 نمود که امر و طرفه کفایتی و توفیر بخرازد عامه راه یافت سلطان  
 فرمود چگونه خواجہ تقریر کرد که از فلان تاجر زر بقیف و دست کردن  
 بفرموده خداوند خواجہستم چنین التماس کرد مبلغا خطیر بر بستم  
 قبول نمود که اکنون فهم ساز میکند اگر چنانچه و بیعت مراعات  
 و استعدای او را پذیرای تمثال جمیده اجابت فرماید موجب  
 او خواهد بود سلطان تاملی کرده گفت باید از تاجر تحقیق نمود

باشد که هیچ یک از ابایی او درین فن مهارت داشته اند و در هر کار  
 هیچ بزرگوار بر جوع منصب مهمانی اقدام نموده اند یا نه خواجہ رفته از آن  
 تاجر پرسید تا جواب گفت آبا و اجداد من به غیر از تجارت کار دیگر نکردند  
 خواجہ حقیقت را بر عرض رسانید سلطان فرمود از کار دانی تو بخت  
 با آنکه خود نمایان کار و عاقبت چنین امر نغای مبالغه در اینجا  
 کنی طبع عاقل منم در وید که بغیر انفعالات و محدث امر ممنوع نام  
 صواب کرد و دیگر تو این نشینده **پشت** تنه او در کف نکی مست آب  
 آید علم را جانی بدست **پشت** فرا رفتن هر مرد و کجاست نسبت دارد و صفت  
 درین روزی رفران خود را در مرتبه یک **پشت** باز داشته اند تا بقی  
 و نظام عالم مضبوط و محکم باشد از خفاش کنیز نباید و توقع طعم حنظل از  
 شکر نیاید و زرای نیک را از فرخنده سپهر تدبیرات فرزانة تعویب  
 بخش کائنات کانه دولت پادشاهان و سلاطین میباشند و رفع  
 بنیان و استیلا هم اسباب رفاهیت و اطعای نایرة خود را بآب نمر  
 جسد و سپهر و دارند من در عجبم که بچه خود را ضعیف نمایی گوید  
 خواجہ تاجر گفت هرگاه که این **پشت** مورد و نمایان نسبت سلطان  
 را نمیگوید تا جواب گفت پانصد هزار دینار بیکه را این وجه من را در دیگر  
 بخواجه بندگ دارم اگر این **پشت** از قوت بغیر آید منسوب **پشت**

کجا

خواجہ امیر خواجہ باریخت سلطان آمدہ گفت ازینہ کہ یک نفر  
شخص جوئے بخلاف مسلک آباہی خود عمل نماید خطہ و نظام و رباط  
راہ نخواہد یافت امیر گفت حجاج یک نفر بود کہ چندین قدرت ہم  
رہ پانید نخست انہی ظلم و سداد و عرصہ فتنہ و فساد افشا کرد  
نیز یک نفر بود کہ چندین ہزار ریش را از جادہ مستقیم حق پرستہ راہ  
باطل حق نا پرستہ منحرف بہ سخت مستحق آتش جہنم و مورد عذاب  
و غضب متعال واجب التعظیم گردانید اکثر افسردہ کہ بکثر از  
اشطام امور و احوال جاہ و دولت بہم میرسد و حقیقہ و  
عظیم ہے رونق نمیکرد و از ظمور خزان و خن و خنکت بفلکیت  
بوجہ ان وجوہ سر رشته ہم و زمام اقتدار بیکتاد آورده ناب  
عدم اہلیت و نجابت و وسعت و بستکاہ تسلط و رجوع خلق  
از شیوہ عاقبت اندیشیہ تعاعد و انحراف جستہ مصدر ہزارگونہ  
فبا و میکرواند از بسیلاب نقیضیت باعث خراب خانہ عاقبت  
چندین ہزار بیچارہ میشوند چکای ذوی شعور کہ اقالیم ضوابط و قواعد  
حل و عقد عالم را خوش تدبیرات طبع خود در انوار این ہزار  
درست انداز طرار ان باو تہ خلل جماعت و حیانت نمایند باو  
و ریاست افعال بارگاہ و عمدہ نمونہ بستونہا و طمانہا تصور

سکروہ اند

کرده اند اگر بگویند و طنا به حکم و زار و باشد آن بارگاه پسته  
چون بر پیر یا استند و الا بهت و بنیاد باشد بجز حرکت و خلل نبرد  
و از پای و آید از تربیت بفلک کز رتبه او میت و انانیت  
بهم نرسد و لباس رعایت منصب عیب ناکس نباشد **بیت** از تربیت  
سبک سیر که شود بفقید از ناخجیب غیر خطا هیچ کس ندیده بی اجماعت  
هر کس را رتبه دهد و بای خود داشتن و هر امر را با عالمی که از و بر وجه صواب  
مشتن جوع نموده بهتر امیران و پادشاهان عاقل و آگاه دل میانه  
نهالما تربیت باید کرد که امید نتیجه بهره از ثمر و پایداری آن باشد و تخم  
اراده بار زمین این باید افشانند که توقع رویدن حاصل از آن نون  
دانش **بیت** زمین شوره سنبلی بر نیارد و در تخم عمل ضایع گردد  
نگوید این که در جهان **بیت** یکم بدرونه بکار نیک مردان و مایه یوسف  
خزاینه و دفاین روزگار در چشم میبست و الای از باب فطرت  
قدر و قیمت ندارد و با قصد هر روز دنیا در وجه وجود و در که نظر بر مالیت او  
تا انقضای عالم پس برود طعن و هزلش انبانی زمانه شود اگر امر و زانو  
معرض نایم که ازین علم ما هر شود و دوست که از سیر کرات تا من بند کرد  
همچنانکه هر رشته اقتدار بدست در خواهد آورد و بمقتضای هوایست با نفا  
بطور شرافت و بد تفصیل فردا خلعت فاحش از و مجال و جان و بستر

خلق الله رسيد و آنچه از او بتوقع آيد و زمانه اعمال ما درج شده از جهت  
اطوار نابي رخط اندیش بعد از بهای کونان کون انخروی گرفتار کون  
هر فتور یک از خفا کونش چشمنموده و هر آتش فبا و یک در کانون  
ظهور برافروخته از نسیم و انغ کاری قوت حال در از و پستیهای  
دو نیم فطرتان است **پست** و در از تربیت کردن خط با و یکین دارد  
بعقب مهر و رزیدنه خلل در آستین دارد و عندیست در بگاشته  
و چقدر منزل دور برانه است هرگاه چنین جماعه عامل شغل عمل  
و بخواهد از دین پس فرزند انشال شکار و مان چکار کنند و از کی گرام  
پشت و کسب میشناسند خواهد نظام الملک موعظه عاقلانه بسلطان خوش  
آمد بسلطان را تحسینا بلیغ نموده آن تاجر را جواب داد و از طلوع کون  
و خشنود ایراد این نکته غرض است که هر یکی از عطار و فطرتان خود  
ضمیمه که پستیاران اوج فلک بلند اختر را و دارند و خود این طایفه نیز  
نحت سیاه دوان بجا صلیب خبوف مهره اقبال و سعادت  
برق خرم اعتبار و عاقبت نموده اند و بدین رورالت را چون  
رویت سکریولد و زهر مایه نجوبات عظیمه دانسته اند و از باب خبر  
از هم قونی خط و زبر به خبر نیست به قاضی و سبب و بیای حقیق  
جدی و دور حسیته و و است آینه نش از رفاقت این شمشیر

برشته

برفته که در لوح فبا و طرح گردیده نگاشته ملک شرارت آن  
و غبار آن بباط بطریح ناباکیت و هر موج تنه و ریکه در بحر  
اختلاط بجنبش و رید با شرارت باد هوا رخالف طبع آن ننگ  
در یار بیباک از مصاحبت این اهرمن ضعیف ابله پیش زد که حجر مانع  
کاخ صلاح و پند اند هر که اجتر از نمود و در سپهر فراغ با لاشب  
هر که دشت اختلاط در دامن ایشان زد و در هیچ معرکه گمراشته  
نه بخت رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند بختی غفلت  
بار دیگر از رفتار میماند هر چند که اوضاع نامرضیه آن کرده ملک  
ناشناس در عنوان صحیف خاص عالم روزگار ثبت و مندرج  
نهایت خدنگ حادث که در غبار عارفان به سپهر رسید  
عافیت آن عاصم بخار در رسید اگر سبق آموزان قانوی بخت  
و معاش بگوهر سپهر غور و نائل رید غفلت از دیده بعیت بخت  
و بطن عقل متوجه گردند به شوق لوات و انشد بخت **حکایت**  
دیباچه بهر شیوه ننگه دانه و عنوان آرای رباب شیرین زبانایی  
و بخت از دوستان موافق با جان از کد بسته نبدان چنین محبت  
و مهر و نای که آفتاب مهر و محبتش تجلی بخش عرصه وجود بود و حکایت  
کرد که وقایع از اوقات دارد و بعد از گذشته بتقریبات بعاصم نام از

از باب تمول و نعمت که بسا خلق فیاضش از باوه جوانمردی است  
 و دوست بهره جو صدایش در عزه خاص و عام چون ازین کوه بار  
 بود رابط آشنای بهم رسید پیوسته طبیب طبع که پیش از نوش  
 دار و معاشرت و آمد در بخور سیاهی دل از باب اضطراب و علاج  
 کرد و روان تازه در روز و فوخور در بزم آینه نش آشنای و بجا کینه  
 مدته در آن شهر بخت بعضی انجمن امور در اینجا توقف نمودم روزی  
 اسپاس و درونی مابین سیمت است حکام می پذیرفت و اسپاس  
 موالات با حجاب در لطف خاطر مارتبت میافت روزی را در  
 در حرم شدم و علامات بعضی حراجات بر اعضای آن مشاهده کرد  
 چون از حرم بیرون آمد از و استغفار بگویند آن علامات نمودم  
 از دوست موافق مراد بر بود و درین شهر تاجر و مستطیع متاع  
 در حجره جانش موجود و در زینت از نشن حمت بر جیره اقباس  
 مید و بود روزگار بکام دل که زانید و نسیم عافیتش کل چینه  
 بنیم از بابان حاجت رسانید چون مراد حاصل و ادو حیات زانیت  
 رسانید که و کوه پس حلت بجانب و در املک اقباس و ازین و آورد  
 آن جمعیت که آن مقدار بمقدار بی شاکت اغیار کوزه  
 تصرفم در آنجا که اجاره و ادو باش کوه و بار هر ولایت



و دیار منظر و مرقع میباشند هر کجا چراغی و دولتی افزوده میشوند  
 پروانه و ارجموم آورند و پیغمبر و تلمیذ پست و پند چون پند  
 کنند چون از اطراف و جوانب کمر بان طریق اوست و پیغمبر  
 بان عالم ملامت قفل و کان نیز نکات بکلید فیض وانی کشوند  
 و از غرض متاع الوان صحت بخت و علم را اندر آب پس آینه رخ خود  
 نمودند چون من جابل و از قواعد زند و کلام با خبر و غافل بودم بیک  
 آن کرد و بسجودت ارضه اصراف بیای بیضایم که نشسته و خجسته بود  
 میکردم و از عاقبت کار خود نمی اندیشیدم چند آنکه اقربا و احباب  
 شمع منع در بر من محبت می افروختند من بیاد هوای باطل خاموش  
 میباشتم چون بچشم و رایام دستور سپهر رشته انبیه لغت و جمیعیت  
 غیر محض از دستم بپایند و ساق غفلت بهوش و از و مرارت در کار  
 رفا بهیتم ریخت جوهری استغایم نمی گوید و در خراب آفتاب و در  
 روز بکسوف زوال آورد و یار آنکه در سپهر وفا و از رنج و پند و در  
 و درم جمع بودند مانند نبات الغش متفرق گشته روز از دایره موالا  
 نافته با کار خود نشناختند من از و بیکانه و از کرده پشیمانم در شبکار  
 دشت ناهموار چون کرد با و میر بیان و سپر کرده مانده از خجالت و دست  
 دشمن از شهر بر و نه آمده آتشک یکی از بلاء و نمود چند روز و در آن وقت

با وضع مختلف می‌گشتم عاقبت حرف اقبال با من و امیرش  
 زد و بخت و مقام مساعدت در آمد باند وقتی نور از جوهری  
 بهر نه التفات سپرد و چشم به خاتم بهر سپید صاحب جمیع  
 شدم بعد از آن خوشوقت ماندم و یا خود کردیدم چند واروشتم  
 باز آن کرده قباچ اقتباس حقیقت سپاس غنایب فایتم  
 نعمتی به تمام توانگر رویدند چنگ و دهم و لنواریم زده قانون  
 دوستی ساز کردند من روی کردان ملاقات آن خارج این مکان  
 نعمتی را است قوا گشتم هر چند آن کرده خواستند که با صول نیز گشت  
 روی خاطر را متوجه خود کردند ممکن نشد که طایف الجیل آن  
 مخالفان عالم سعادت مند بر از جاده احتیاط تجاوز نمایند بتدارک  
 مافات بار باب سدا و صلاح محمود شد و در مصداق بر بهر کار  
 نشسته به سجده شکر نعم حقیق اشتغال منبوم و خاطر خوشین  
 عات استحقاق و از باب عجز و اضطرار مصروف نشسته اکثر شبها  
 برواشسته بتغیر لباس از خانه بیرون نمی آمدم و هر جا که می‌بوی گمان  
 و ششم برده بوی عطای و آدم اتفاقا شبی از شبها بطریق عادت  
 زبر و آشفته یکی از باب حاجت برده غم پیازی کردم باز  
 نصف از شب بود که عبودم بکوریستانی واقع شد که در سمت راه بود

از مقبره صدی بگوئیم رسید چون با نرسد داخل مقبره گردیم چهار  
نفر مقتول و یک نفر از خدا رو کار جان کندن دیدیم باین  
و حشت و تحکیم عظیم دست داد از ای که رشته بخانه خود  
رفتم و درین اندیشه بودم که ایست بچک نب بودند و این قضیه  
باشد مرا بآن نیم جان ترجم آمد و نفر از علما را فرستادیم  
آنها آمدیم بخانه آوردند بمعالجه زخمها و مشغول گشته مریم  
غذاره کی فرستادیم تا عرض چند روز جراحت او التماس بد  
صحت یافت او را بچشم روانه کرده لباس گرانها باوی اگر  
فرمودم روز از وی پرسیدیم که ایچو آن اگر چه درین باب  
بتو تشریفست و بایست رضای الکی غذاره که تو بجای می آوری  
نهایت مرا چون حقی بر دند تو هست باین صلح میکنم که رایت  
بکوران چند نفر از یحییت مقتول و ترا جروح نموده دور  
کو رسیده انداخته بودند بهر برافکنده گفت عداوت شیطان  
باطبقه این ان امریست ظاهر و قاعده ایست مستمر و نفیض  
کار نیز از زن کار و عقل و هوش آدمی است ایست ایست من غار  
این سسپیل است پدرم یکی از ارباب اجتنام و ولایت بصیر  
بود و لیکن چون از حال و تنه بدستم غافل بود و بعضی از او باش آن

بفرمان تجرکات نالایق گردنم اجنبیتم را بپسته مرا بار کتاب بخت  
 قمار و خوردن شراب و پیاز و پیوق اعمال شنیعه تر بعضی و تر عیب  
 می نمودند چون وقوع این قسم امور با کبک توی صورت ندارد  
 چندان اختیار نداشتیم که حال پدر را با رضای پدر خرج کنیم  
 گفتند ای پسر در کنار دریا نشسته لب زبستان کار ناز و مستی  
 اکنون بهنگام جوانی و موسم دریافت کیفیت می غشت و کار  
 از خوشیها چنان اوقات را غنیمت ندانسته چنانکه باید از صلا  
 جمیل فارغی و کام دلی حاصل نمایی بسیار دینت آفوس هم عالم که  
 فایده ندارد و وجود پدر پند راه راحت و رفاهیت تو را نباشد  
 او را در چاه عمیق محنت افکن تا زرو بپیم او بتواند انتقال یابد هرگز  
 که یا بدو منع و اجتناب نمایی من روایت آنجا و حورده شمع  
 بسنگ بر مغز سر بر زده آنرا از سپری زند و کانه بجانست که  
 افکندم از اضطراب جان گذرتم او مادرم از خواب بیدار شد  
 چو بپستار دل این معنی نمود خوابست که بنیاد جزیع نماید من از افتاد  
 این را از خوفناک شده بچنانی مادر را بپر گشتم را در انجم با غلامان  
 و کنیزکان از پیر این مقدم خبر دار گشته مرا گشتند بعد از آنکه رفت  
 شب به بچریل عدم فرو رفت و مویر خورشید در صدر سپهر بلند

فرب

اقبال جلی جلوس نمود و همپای کمان و مردم حمله از جنگی این قضیت  
با خبر شده بعرض حالکم رسانیدند مراد یوان حالکم بودند حالکم بقیت  
حکم نمود و روان و اقربایان التماس نمودند حالکم فرموده ده هزار  
درهم باین جواب گوید که جریمه او بیست تانجات یا بدو ده هزار  
درهم از مال پدرم داده نجات یافتیم و یکروران شهر توقف و زیست  
نشانم تکران باین ولایت آمده آوازه حسن و جمال و خرقه  
این شهر را بیک فرجیت پلنگ عشق گرفتار ساخت و حال  
صبرم بود چشت در آمد و از استیلائی شد این عرض طیب بدید  
شدم روز بروز وجودم مانند گل خزان دیده می افروخته و تنه  
و هر دم عشق جانم که از بکوره اضطراب تازه می انداخت و نفس  
باز بروز و در میابخت بهیچ وجه جاده این در نمی دانستم و معانی  
این جراحت ناصور نمی توانستم تا اینکه بحال و تدارک کار دلت  
قاضی اختیار کردم که شاید باین وسیله بجمعه قرب بوصول  
رسانم از اتفاق شهر از کسب مقبل کسور باز ابو القصاص کسور  
آتش بازی و لایه دلاک با جمع و بکر از افتخار خانه شب و عید خرم  
معان بودیم و از لال باده فرخنده چنانچه آبی بر آتش دل بر سودا  
میزدیم تا فتنه دهنه از هوا بر سب می سخن می داد و بویس در چمن می

تو بر لبه ساخت و بر برگ بار ببطافتی برومند کردید شعله آتش  
 باضطراب در آمده از روی کلکنت ریاض حضور معشوق دلخواه  
 عند لیب روح و روانم را بر شوق خروشن و نار و آه بمفرار کار  
 های بنجود در نواخته از سر پای وجودم شبی و افغان بصفت  
 و آهنگ بر خوابت پنهان ماند لبم بر بقراری و رانده چون  
 با جگر گشت گشت کریمانه تابدا من چاک کردم و باران سر شک  
 از ابر دیده می افشاندم چونم الفکان در اسپیه چاک آنرا شفت  
 دیدند و نشند که بسید دل من و رجم تعلق ماه سپهر و آینه ضمیر  
 مطرح تمثال جمال دل آری است گفتند از طریقه حال و قریه  
 تو چنین مستفاد ظاهر میگردد که خار تعلق معشوق بر پای دولت خلیه  
 و سواد خط خیال تو جولا نگاه مهر و محبت معنا صم کردیده باشد  
 از انجا که دوستان صادق موافق و در هنگام ظاهر شدیم مشکلا  
 و اسباب و مصالح انجام کار یکدیگر میباشند گشتن قفل استیجود  
 و جویباران از کلیه ایداد و اعانت یاران آید و از اجباب  
 دل پوشیده نشاید و آشتن نهان زیاران را زول و ز  
 حکیمانه در خود نینفتن است فیه ناچار بچسب ضرورت این را  
 از صورت ماجر از خود واقف با ختم گفتند تدبیر این مدعا سهل

در همین شب رفته دختر قاضی امی آریکم که آن فقیر بچگی آغوش تو  
قرار کرد و قباله مراد تو بمهر مفتی و صالحش آری بکنی بذر و مراد عشق  
عشق مرد افکن و باو ده خود دشمن چنان با اختیار بسته بود که با  
نظر باقیست کار افکنم زانچه شدم همه مایه پیرانه شب روی نشسته  
با اتفاق روانه شدیم چون به خانه قاضی رسیدیم کمند انداخته بیالا  
رفتم دختر را از جام خواب زبوده بریز آوردم با پاسبانان و غلامان  
پیدا کردید مایه را گرفته نزد قاضی بردند قاضی فرمود که دختر را بامان  
بقبرستان ببرد و بقتل رسانند دختر و رفقای همه را گشته مراد  
زخم منکر زدند و بان مقبره انداختن دیگر از خود خبر نبود تا محلی که  
بدولت بهر ارعافیت تو بهوش آمدیم و چشم گشوده بهر او از  
طبيب التفات و پرستاری تو بهبود یافتیم من چون به این حوت  
و ناپایی از این کرم صحرای بی اعتدال و بیباک نشنیدم طبع و رو  
دلم از خوف گشت لقمه ای برادر این صوته ترا مردم این شهر  
می شناسند هرگاه معصوم چنین افعال و امور خطیر کرده باشد  
دیگر باره معصیت بتوروی دهد آن مرد بهر زیر آلوده گفت  
از بزرگ حمیده اطوار ادوی هر حق از حقوق برده نیست  
کاشفان رموز صداقت و ملک جلای لازم و واجب است



خداوند که من پیر از بنده که تو بر دارم بنظر این جوانمردی تو جان  
 تان را راه خدمت و غلامی تو بپوشم زنده و کال را بر خود کوارای  
 نتوانم سپاست چون به یقینم بچشم بپوش که این مرد سفل و خطا  
 کار است و آئینش امثال این جماعت باعث خرابی خانه دنیا و آخرت  
 با خود اندیشیدم از چنین پیداوگر یکله با ما و خود و پدر خویش را بچو  
 نیز نکات بار و چه توقع توان داشت ما در این چنین پروردگار که  
 باید با چنین و یکسر زیست کردن اولی آنکه با و خرج داده او را  
 روانه طریقه سازم که مباد از شامت آن برقی جاویده بر رخسارم  
 افتد پور کفتم ایچو نه چرا از ظهور این بیکو از تو توقع تلاطم و تزلزل  
 نیست این اعانت محض بجهت رضای آنکی کرده ایم نهایت  
 مصلحت حال تو آنست که اکنون بولایت بعد رفتن بعد از آنکه  
 غبار این واقعه از محاربایم فرو نشیند عود نمای گفت اگر عضو  
 عضو از یکدیگر جدا ساز که دست از حیل المین غلامیت توان  
 نکشم نتایم پیر فرمان تو چنانچه تا در بنی دارم هر چند خواستیم که  
 به لطافت تدبیرات او را و خص نایم و دول از خطر هم و عضو نشن  
 فارغ سازم مودت و شرفیاد و بی حاجت و ابرام زیاده از حد و همچنان  
 توقف نمودم نه وقت از خوف نجوایت آن با بیعت و چون

مورثش

چون مژگانش بخوش می بچیدم در و زشب بصیانت و محافظت  
حال می اندیشیدم که مبادا از آن بیهوشم باو به جای پیدا کردی بر  
زار احوالم رسد چون روزی چند ازین مقدمه گذشت و دوستی از دو  
ستانم که یک از قریه ندر پاکن بود و تکلیف بسیار می نمود اتفاقا  
موسم که چون سپیدالار فرزند بخت فصل بهار باورش داشت  
مملکت لم یزل بوم اندام جنود و رایت جرئت برافراخته  
عصه دور از انرا از خیم رنگارنگ کلمای الوان از کسبه و فرا  
نامزد هر روزم را از فرش لولاه سبزه های زمردی هم بر سر بسته  
ابر بهار رنغازه کار رخسار عوالمس را چنین بدیدم نمودی  
نقاشی است نگار فصل نوروزی رنگ آمیز نقش رنگ بر  
نضارت و زیبای هر لوح سفینه هر چین غیرت نگار خانه و رنگ  
فرمودی مجمل آنکه هر خوش وقت و تقاضای موسم تقوی الکلیف  
آن عزیز اشاره نمود چون خاطر از جانب آن خاگر از انست  
و اعتبار مانند اوراق خزان پریشانه و دیده غیر تم نکران بود او  
رفیق خود پیاخته روانه کردیم قریب به فرسنگ از شهر تا آنجا  
به طرآن راه نموده و از دباغ شدیم که چون ریاض اعیان را به صلاح  
نظم و دلطف و صفا با خلد ریزیم هم چشم و نوا بود در آن حلقه هر قطره

جنت مرتبه اش فوج فوج از عو و پسان انجا رنوخیز است  
 و پناه طبلن ساغریای ریاحین و کف در بای نموده و کوه  
 آب کوفه صفایش با صفای زفرم دم هم در زده و رایحه لب خیم  
 بر جبهه هواد و کانه عطر فرو شکسته زفره عند لبیک غزلو اش نام  
 میجا در یک پرده جلوه نمودی جمعی در آن جنت سیرا چون او  
 کل همه دیت در گردن انجا و حایل ساخته مانند شیر و شکر چون  
 بهم می جوشیدند از پناغ فارغی انبساطی نوشیدند و شربت  
 این از جنس خارق فاق مبر و آینه موالا نشان از صیقل و فاق  
 جلا بودند نیز چون لب و اخل حدیقه ریاضی که کرده شمع فقه  
 صحبت در رشته التیم خاطر با انظام پذیرفت و از فقر لطایف  
 و کلمات نیکین سهند اختلاط بچکلت و رآمد چون مهند طراوت  
 کل صور اقصای صوفیان شمع بپوشید و بسین لبان صبح  
 بر دانه لب کشانید و از طلوع نجوم جلاغان سپرد آن بزم متور کرده  
 انواع نعمت کونا کونیه که خائب لای نعمت که خیال نظایر و مطبخ  
 خیال و قیاس و در نظر هیچ کس نیامده بود در خواب اگر مگر شربت  
 چون جگر خورده شد من حرکت کرد و برادر میران از جابریا بسته  
 انما بس کرد صبح نیز کوشه پادشاه را بر پیرانه نور حضور معبود تمام

زود پس نعیم باز فرسید چنانکه ضرورت را فیه شده توقف کردم آن جوان  
مرد بفرستد که با من بود تا خفتن و در آنجا بود بعد از خفتن او را ندیدم  
چونکه یوسف از میان نقاب آفتاب از زندان خفا بگریه مصرس حلوس  
شده یعقوب شام در بیت الحزن گفت ای اعطاف نسبت من از  
خواب بیدار شده چند آنکه او را چه کنم بنافتم خاطر نگذاشته از آنجا  
عذر خواسته روانه شدم چونکه نمی رسیدم چندین بار از این خانه خارج و  
و صندلی که قریب به آن صند در هم جوهر قیمت با بعضی تحفه دیگر  
در آنجا بود مفقود الاثر یافتیم بطولید رفتم از جمله مرکب یک تنی که بود  
آنرا هم برده می بر سر بیک گشته براق و اصل بپوشیده مکمل شدم و چند  
نفر از اقربا خبر کرده در ساعت پیوار شدم هر کدام بر اهر رفتم خود  
و دروزه راه رفته روز پسویم باور رسیدم گفتیم ای جوان زود بود که  
حقیقت و حقوق این همه بند که فراموش نمایی تا این سخن گفتیم تیر  
بجانب می افکند خط افتاده بر قضا نکتت که خلیجی بنم رسیده  
نیز تیر ریخته که بنم بپوشیم چه گانم کجاست و بر سر در کیم خورد و مرگیم  
در آمد چندان تنی که در غلخانه اختیار از کفم ر بوده مرا از زمین افکند  
کپیایم را قصه عظیم بهم رسید فریاد آمد و آمده و بنم رسیده چند  
زخم بر اعضا می زد و میان کرده رو نه شد تا دور و دور و در آن

صحرای دروینا لیدم و از یکتای بی همتا بختی بسببت میکردم اتفاقا  
 چند نفر از طاران که آن دادی را بچو لاله خود ساخت بر روز  
 چون هر قدر و یک قضا بکسایت آن بادیه تردد میکردند  
 و از هر جای کسب غنیمت نمودند و بپنهانها را عبور و راجا داد  
 شد چون مرادیدند و پست کشیده از تحقیقت بگریختن من مطلع گردید  
 و ایجا رخ خود برده زخمها و جراحت مرا مرا که کشنده صحت نفیتم لایک  
 و مرگ بر خواب و باده معذرتها خواستند قدر رسیده عود نمودند چون  
 پاره راه رفتم از اتفاق بخیره رسیدیم رخسار جوانی را دیدم بمکان نشسته  
 و چند صندوق باطرافش چیده ریاضین رعوت از کلین وجودش  
 لطیفش بپایان گل شکفته و چهره ماه از غیرت چاشن در کلف تیره نهفته  
 کاکل شکنش و ام قلیل و در بگذر و لهای عاشقان کسرت و و چشم  
 فیوش با راز یوسف را که و کرده پیش رفته سلام کردم آن جوانه نیز  
 قدم بجهت استقبالم کرد و قدم مرا که از دست من از مرکب فروواند  
 نزد آن غزال صحرای را نیزه کوهر و ابدیت نشسته حقیقت حال بوی  
 تقریر کردم بعد از آن از شنای و صورت چاشن رسیدیم گفت چون  
 در آن جوالا خست بگریختی آن قبیله به بدرم تعلق داشت در بخت  
 ماه عمرش بسج رسید از در غور عازم و از لاله پسر و گردیده قاصد

و ادب ماطایف جهان است که هر چه گاهی که بسر کرده قبیل و فایده  
فرزندانش را این چشم بخاک از معجوره دور باشد برده شما میگردانند  
اگر ثابت روز خطه باد نبرد و بایم ماند او را سر کرده خود را می بیند  
لباس این امر دیگر بر میوشاند تا هر کس موافق آید سر کرده او باشد  
امروز روز بستم است که بدرم فوت یافته مرا اینجا آورده اند و عمر و  
این است که بطبع می آیند حضور و لم از مکاره تنها نجات داد  
چونچه بر آمد شیراز از آن پشته ظاهر دید لب سر چیده نمیشد چای که ده  
آهنگ چرب شیر نمود و در ساعت آن شیر رانده آمد و بجای خود  
قرار گرفت من چون آن شجاعت و مردانگی از آن چو نه خوروی  
دیدم تجسّمه بایع نمودم و درین اثنا لب سر از جای بر خاسته گفت  
بیانچه بر سر پای این پشته تفرج نمایم با اتفاق او به جانب میگردید  
تا بنگار و در رسیدیم که لب سر گفت مرا باب احتیاج می باشد بر من نه  
باب و در آمد اعضایش را نسبت نموداده بیرون آمد چون آب استین  
بر این خویش در دست کرد از جای چیده فریاد برآورد که دروغ در  
جانم هدف طرف برای که وید برین مانند ماهی بطبقه در آمد در  
ساعت هلاک شد متحیرانه متوجّه چستو جو رج و بسبب احواله  
کردیم چون بر این از تنش بیرون کردم عقربا سبای از آب استین

بر این اوضاعه غایب شد از وقوع آنچنان حادثه تیر و متعجب  
 گردیدیم گفتیم این مکان تهمت اجتناب لازم است گاه باشد که اقربای  
 این جوان آمده در این منزل حضور کنند که قاتل بپسر منم کربس  
 شده خواستیم که روانه شویم مقارن آنحال هزار نفر از خویشان  
 پسر طلب آمدند چون پسر را بد آنحال دیدند در اینجا حاضر همه را  
 یقین حاصل کردند که ضرب باعث انقطاع رشته حیات او گردید  
 که پانها چاک زده مراد در میان خویش گرفتند و هر یک طبیبان و پنا  
 زده و دستهایم بستند باغوش پسر بچشم بودند اهل چشم فوج فوج  
 با استقبال می آمدند چون واقف آنحال میکردیدند خاک بر سر کرده  
 باغشان و غروش در می آمدند که تنها بکف گرفته آهنگ قتل نموده  
 یک که عقل ایشان بود از من احوال پرسید گفتیم زنی بسکده را که پنا  
 چنین جوان را رفیع کرده حقیقت حال را شرح نموده بر بکنای خود  
 بسوکنه خود و گریه و زاری و سجده کردم آنم و جبال آن قبله از آرام  
 کرد گفت حقیقت حال با معلوم نیست او را پیش سید عابد  
 تا او بگوید که تحقیق نماید چند نفر از پسر خندان مراد شده بخاره گاه  
 پیش آن عابد بودند صورت با شرح کردند عابد خوب است گفت  
 نماز کند و روانه از همین برآورده نگاه کرد با بیاحت گفت این



پیکناه سبب و سبب از او بدارند آنچه از نزد سبب حق عود نمودند  
نفس عابد از جلودگر و اقامت برسد من طومار سبب کشت خود بار کرده  
قصه سبب بر کرب خود را از آغاز تا انجام و کفر نه نعمت آن ملک  
ناشناسی تقریر کردم عابد بجال من رقت کرده گفت ای عزیز آنچه ترا  
بر سر آمده در جنب و اقامت از آب و با قطره ایست الهی هیچ غافل  
بمقتضا عدم احتیاط لحظه قدم بصحبت ناخوش نگذار که سواست  
بد کو هر وار از دل در مان و بسوم جان بستانب بر ناخرومند بیکر زو  
رفاقت آن گروه نسبت بسفینه نام و ننگش غرق بحر فضیلت شده  
سایم بسا جل ملاز بر سید و هر بیکی که داخل سلسله آن فرقه گردید  
غریق محبوس صد گونه حرارت کشته در هیچ آینه جمال نشانه مقصود  
ندید اگر چه الله تعالی اگر اکنون به سببی مظاہر این دلاریب و معاضد  
بخت و اقبال شمع احوال از سحله فیروز نجر روشن و چهره جلیل  
مقصود بر یور اطاعت و بندگی بجهل فریب است لیکن در بدایت  
جال شکم مبتدیان شراب جمالت و جوش بهار پردای و غفلت  
بوسه ایست ایست بر او هوس و تحریک نفس هر زه مرئس کردن اختیار  
بسته بکشت قوت ناخوش سفلگی بیکمال کشته بار انواع سنجیده بکاشد  
اند حرارت قیام صواب جسته ام بدانکه من از مردم و مشرق نامم سبب است

پدرم مروی بود صاحب بهمانه و منعم اینک بفرزند کرده مال  
 خطیر با خود برد و چون داخل دریا گردید جمع از طراران فرنگی که قطع الطریق  
 دریا اند بر خورده اسباب پدرم را با یوسف همه تا جران غارت کرده جمله  
 قتل نمودند بعد از مدتی این بخت شکر گردید قدر ما یوسف که پدرم بجای نماند  
 بود آن نیز مجبور ایم حرف شد چنانکه در بطاعت هیچ مانند مادر بر سر  
 داشتیم بجای نشینی و چشمه میزد میزد و در شغل فرود و روخت هر روز  
 قوت یومیه تحصیل کرده اوقات باینه نیت و ضابطه میکند زانیم بجو  
 منزل ما حاج خانه بود که هر روز سپاس میزد آمده مشق کند در میگردونه  
 با طفلان مجله رفت سپهر میگردم در احوال در آن رسیب از جوب  
 تیر که می ترتیب داده مشق تیر انداز میگردم تا از ارادت آن کار و  
 بهر سپاسیم روزی با چندی از اطفال آن مجله بر سپهر ایستاده نشسته  
 که انداز میگردیم اتفاقا امیر آن شهر بمان روزی بکار برانده بود و بکس تقدیر  
 از راه عبور نمود من تیر که می انداختیم به نشانه خورد و چون بار یک طفل  
 مشاهده کرد و عنان کشیده بهمانای آنها توقف نمود و پادشاه را صاحب شفت  
 و چنین چهارتم خوش آمد بچرخان گفت این طفل نیز قابل تربیت است  
 بیکی از خدام ایشان را که در دربار که بودند شهریار از حقیقت و حبیب  
 بر سپید من بگوئی حال را موافق آداب عرض و خاطرات آن کردم امر از آن

تقریر و طریقہ عالم مرضی طبع اقتادہ و در ممد عطف قسم می پرورید با نعلات  
و تفقدات مخصوص ساخت و یکی از اعراس پارید که تیرتبت حال می ماند  
ناید و نه باند که قتی بدالات خضر شعور و تعلیم فراست از همه فنون بسیار  
اگر و خصوصیات او بهره شد بر یافتیم روز ششمار را رایت غومیت شکا  
بر از اخت با فوجان لشکر باین متوج شویم که گردید شهر یار داخل پیشه کرد  
شیر را از پستان پرورده آمد مانند برق شتابان و چون رعد خروشان  
شور فلک از بیم صد نه صولت مما تبش چون سلطان خون در اعضا  
افشرد در آن کوه جدا آورد و اجزای جمعیت لشکر باین تقریق یافت  
شیر پرورده رفت من از لشکر که به چوب آن شیر در کب جهاند متوج کردیم  
تیر بجای گمانه بویسته شصت گندم بسپید شیر گذشت تا جایی که از پیش  
پرورده آمد نیم ذرع بجای نشست شیر بجای غلطیده هوا کشید باین در  
و فرزانگان من خوش آمد و برانوقت و بر انعامات مخصوص ساخت از قضا  
در آن سپاه مخصوص بود از جمله از باب مهم مبرض حقد و جب که قرار کرد  
در جابلپسا بود و شنید یک در جابلقا کس یکس نیم و نیار داده از شسته  
پتو در جانش بلب آمد و می بریم بجای او را بهزیم که کور زده کفر  
داشته آن شجاعت از من و آن عنایت بر سر را از امر ملا حظ نمودند  
سپید و در مجرور گذار و وطن ساخت از طغیان بود و ابراشفت چون یک

دیوانه به تروش روز و خنونت بخودانه گفت صید این شیر انهم  
 انعام و اکرام ندارد و مرا نشنیدم که بکنم که بدفع آن متوجه شوم  
 و الا مانند رویای صند فراق و انگیزش منمودم بادشاه بخنان  
 ناصوابش استماع نموده هیچ نگفت چون آهنگ مراجعت کرد  
 رویای از پیشه در عرض راه به روی آید امیر و بر جوان جسد کرده گفت  
 خوش باش جسد مرده و در قونج و ک گرفته در نظرم کنان نشنوت  
 عذر رسد راه خود کرد و اندام جاد و کب تاخت و کشته از و بکشد  
 در قونج کنان در رنج کار نماید که ز بر پیر دست بچرخ آورد کنان  
 دستش در افتاد شمشیر از میان بدر آورد چون به رویه نزدیک رسید  
 مضطربانه شمشیر فرو داد و نصف بهر کب بیای خود مجروح شد  
 و کشته میبند و وحشت در اند چندان بیاب کرد که او را بر زمین افکند  
 هلاک کرد و اندید سلطان و لشکر باین بیالای پیرش آمدند که حقیقت و جو  
 طیه که کشته شده با و مخالف حقیقت و چه شمع زند و کانه اش را خاموش  
 ساخته شهر را فهم و انعام مقرر و او را بمن تقویض و شفقت فرمود  
 من رفته رفته یکی از جمله مقربین بطاعت گردیدم صبح اقبال از مشرق  
 مقصود و مید روز بروز لولوب بخت را در جوی از و تاحصا ببال مؤ  
 و لغت غیر محسوسم یکی از فرودمایگان آن شهر را بمن راه آشنای

و اختلاط بهم رسیده بود است اختلاط و موافقت او بخور  
خمر و الکاب مناسی و فاسق بر داشته چنانکه و سبب از رکاب قرب  
امیر بر داشته بهر گرم و مایل آن آموزناسته ندیدم که لحظ بخور  
آن است و جمعیت با اندازده باند که قمر بمصارف آنرا نامعقولات  
مانند بقوت و نفقه یومیه خویش محتاج و جانشین بر عهد غیرت و احتیاج  
ندم آن ناکس را چون به خرق بچشمیق آن حوادث و اختلال بخت  
راه بیوفای و طریقه ناگشای پیش گرفت جواب معلوم نمیداد و این  
آن با و در پروا بر نهوش آدم و انبیا که پیش ما سپردند و روزی بگوید  
از شهر بیرون آمده تفرانه بهر جانب میگردیدم بخیلتا غیوم واقع شد  
قدر رخ طالع کرده و بغل نهادم لقمه دیگر بشهر مراجعت کردیم که آن عار  
و بهفاست است خود پیش رویم تا به پنجم که این راه بکی متهم و نه میگرد  
چونم قدر ز قلم یکی از دور و این بر خوردم گفت ایچونم دور و است که خبری  
نخزده ام با تو غذای هست که تا بپختن استقام شیرازه چیست و قدر  
کرد و فرافرو چند فرما از بغل بیرون آورده با و آدم گفت آلی رحمت  
یزدانه بدت کاروان از اداوت با و بهر طرف که روی غریبت نهادم بود بخور  
به منزل مقصود رسیده جمیده مدعا و آغوش مرادت در اید تا دوستی  
و مقنن امر مراجعت نمایم اینمخیزا بغال نیکو داشته عازم آن

شدیم قریب بنشین فرسخ ز فتم بقریه رسیدیم بمسجد و زاده بعبادت  
 ایستاد و ران اثنا یکی داخل مسجد شده نماز ایستاد و بخارا از شهر و  
 در آن یکه کرده چندان جمع و فرخ کرد که غزالیقین حاصل شد که او را و افقش  
 آمده چون از نماز فارغ شده است پیارا احوال کردم گفت مدتهاست که  
 غواصی بچرخیم کوه وجود فرزند از جندریدیت آورده در نیوقت او را  
 ورنجور بر طار شده از دار او صعب است تیرسبیم که جیانش بفرده خزان قتی  
 شود و خانه عمر از سیلاب این بنی بنا نچو دیگر که کرد و آنچه خوبه بخوان  
 دعای کنه نشاید که دعای تو از بند فیض تو نیست برنگرد و موجب الدعوات  
 صحت و شفای کرامت کند من دیت برآورده از و را خلاصی در کافیه  
 بخش بدو بنالیدیم و صحت جهت آن عریض استد عانمود آنچه خوبه بر نشسته  
 طهارت با من آورد و گفت نذر کردم که اگر فرزندم صحت یابد عا  
 که لازم باشد در باره توبه تقدیم ربانم اتفاقا در آن شب  
 خواند غیب خود حق تعالی شفای فرزند آن جوان کرامت کرد آن  
 جوان ده هزار دینار با هم از هر کس با من بخشید فرموده اندم  
 در عرض راه یک بر خور دیپاده و عیله ورنجور و از کثرت بیاده  
 رو برایش فرسوده که سدا کرده از ضعف ناتوانا قدرت کثرت  
 نذر داد و ز بر رسیدیم که ای برادر با بچال کجا میر و رفت من

مرد را مهربان نام یکی از جمله مجتهدان و ولایت ششم حریف زکاء  
بفریب و غلبه باز بهای چرخه قند ساز ما یعرف استقامت از کف  
تعریف پروانه کرد چون اوقاتم بسجی گذشت شنیدم جمعی در مصر  
هستند که جراحیت غیرت و بیبوی دل ایشان را در هم لطف و مهر  
میکنند از اندک نوبت اراده مصر دارم و بهر از کونه مشقت تا اینجا آمده ام  
من بنا بر رعایت او پیاده شده با بعضی از لباس و اطعمه داشتم  
با او دارم نه بجهت تو بلکه بهم رسانید او را پیور کرده خود را منزل و جلو  
رقم و در آن منزل روزی چند بمشاعت او ماندم چون صبح گیل  
یافت و یکباره آنرا خست که از زایل شد پیور رحمت او خریدار  
کردم از اینجا اتفاق او روانه گردیدیم تیار خدمت او را برودت هست  
خویش واجب و البته در هر دو بنا او با من می نمودم نهایت ارادت  
او ضاع و مملکت ظاهر میکرد که تهنی و بیت متاع نجابت و تشنه لب  
زالال و میت سبت روز در عوضی که از تهر و دین بر خورد بهراج  
گفت ای جوان درین بیابان کجاست که باعث افتخار را زما نشود  
بیاموافتت کرده هم این مرد را بشنیدم اسباب و مرکب را صاحب  
شویم منم منع او پر داخته گفتیم چنین سخن بهوده مگور تو کجاست و اگر  
از راه عراق میگوی این نوع عراق و هر زده کو بهاد و قل بوج کوی است



و باوه طراز گرفت درین بیابان صید مفتی بدام آمده اورا نمینوا  
 گذشت که رایگان از دست پرورنی رود چونما سپرد اورا دران  
 کار ملا حظ نمود من مرکب پیش رانده اورا گذاشتم سراج نیز  
 مرد آغاز نبرده شدت نمود آنمرد و رفتن بجنت و مردانی کامل  
 و زبردست بود جو باد رکود داشت اورا بر مرکب سراج زد که  
 از پیشین آمد مرکب غلطید سراج بر زمین افتاد و از زمین برخاست  
 بی پروایانه بجانب او دوید جوان خوب بر کردن او زد که بهوش  
 شده بیفتاد و تازیانه بر مرکب خود زده روان کردید من آن ناباک  
 از سراج دیدم تنمیکاش شده با خود گفتم اگر چه این ناباک آن جمله نقیصه  
 و از تنف و اجتر از واجب است نهایتش آنکه رفیق است اورا چنین  
 خسته در بیابان گذاشتن نشان جوانمرد نیست از اینجا که یکبار  
 ضایع نمیند اولی آنست که چشم از مراعاتش نبوشم از مرکب خود  
 آمده سپرد اورا که تا بجا آید اورا سپرد کردم او پیش رفت  
 و من پیاده از عقب ای می شتافتم بعد از آنکه قریب دو سه فرسخ رفتم  
 پایم فرسوده شد صعوبت همون راه بسیار از کرد گفتم ای برادر  
 من بسیار مانده شده ام شرط رفاقت آنست که من نیز قدمم بجا  
 نشوم سراج بخشونت در آمده تازیانه چند بر کت و بر عت تمام بد

رفت من آنچه دیشتم در جهان کرب بود و انبستم که مهر و بانیان  
بیزانیده کفتم خدا را و امدار که درین بیان طعمه کاهنک سگ و هوا  
کردم من این بیکور رای خاطر تو کردم حاصل که هزار خونچکر خود بمنزل  
رسانیدم آن ناپاک نیز توقف نموده بود من عاجز بیزاد و لعل در روز  
چند در آن منزل مکت کردم تا قافله رسید ابق فله را از سر گذشت  
حال خود آگاه نمودم آنچه عت تمهید عالم نمودند با اتفاق روانه  
شدم در عرض راه خدمت آنها میگردم که سپاه کاه بیا ده مرا بپند  
تا منزل چند بایشان رفتم چون بدو فرسخ میسر رسیدند قافله را  
جاری کرد و ندانم کرب و خرخر قلیله دادند من روی بمهر کرده  
روان شدم چون نزدیک شهر رسیدم شخصی را دیدم و بپشتش  
بسته و سوار بر افتاده نار و افغانه عظیم داردم را چم آمده بیا ده شد  
بند از پشتش نشوده صوت حال پرسیدم گفت من شجده و لایق  
مهرم و لب طار در خزانه امیر را شکفته اسباب خطیر را برده ام و  
بسلطان و بیب ببالصه نفر تعین کرده بشوارع و معابر فرستاده  
امیر و عده کرده که هر کس در راه بچنگد از او بمیلنما کلی انعام و بهره ببرد  
خواهد یافت و اگر نه همه را بقوت سب عظیم بکشم من چون بخود گما دیشتم  
تنها عازم این بیست گردیدم امیر عت می آمد من تا باین مکان بطور ابرو

خورده ام اقبال هست و در دوز بر دست نموده مرا عیان کرد و دستم را بست  
 و کیم برد اکنون مرا واجب است شکر حقوق مهر و با نوازانده و  
 شهر کردم تلاشی اعانت تو خواهم نمود آن حودر جلوم اقتاد حوتم بود  
 شهر رسیدیم گفت ای جوان من حوی ام و درین شهر نمیدانم معروف  
 جمله اعتبار چون باین شکل داخل شهر کردم از بزرگ و کوچک خالیا  
 بسیار خواهم کشید و همه را یقین حاصل خواهد شد که دزد با من زیاده  
 کرده چه شود که لب و مرکب خود را بمن بجا ریت بدی تا بنی خود  
 عذر اینمرو با و از تو خواهم مرکب و لباس با و داده میرقم چون  
 شهر نمایان شد ای زود و کیمیند گفت و احببنا که بخت منم زانو کرد  
 شهر دست و با حصول مراد پر کشتم اگر دوز را همراهی آورد و بقوات عظیمه  
 مخصوص میکشتم چنان مراجعت نمودم ایچ از خانه برده اند عزامت با  
 کشید من کفتم شکر الله بکای آور که از دوز و خطای بخت رسید اگر بخت  
 باقیست انتفاع بسیار است گفت الحال مرا تدبیر بجا طر رسید اگر بخت  
 شود بکن که چراغ مد عالم برافروزد نهایت شهر منم می آید که این را زود  
 کویم کفتم در اظهار تمهید تدبیر منم جایز نیست بگو که گفت حاجت اینم  
 و البته بخلق عظیم است چون انواع نیکو میا در حق منم نموده تا من ندانم  
 که نیکوتر از بخت دل بسته ام چون مجاهدین حق بر پیچ که بمقتضا لطف عظیم

مستفل حال خسته شده و با نهار با نام می پاشند و تدارک او را  
بخاروند میگذرانند اگر قسم یا دینیا را خلق کریمت و در انجام آن مبالغه  
نباشد اظهار کنیم قسم یا کردیم که از دست می پاشیم یا می پاشیم گفت  
ایمیر چون به کام امید در البسیت انعام و اگر ام شیرین به خسته بود چنین  
مجرورم بر تخت موجب حیرت می باشد چه شود که از راه مصیبت طبع  
را فریاد کرد که در عوض آن در ولایت بنظر سلطان در آورم بعد از آنکه  
بشفقت امیر بهره مند شایم بود و نجات نموده نگذازم که خطایان  
تورسد و مرا از سعادت التفات تو بهره و نعمة روی و تهنیت هم کرده  
گفتم من در این شهر با مبدء حصول مطلب جوایز میروم چرا که اول مرتبه و  
شهر طراد و زو خانه سلطان شناسند با الفرض مرا نمائند چه عجب  
خواهم داشت دیگر اینکه حفظ بدین امر است واجب طبع عاقل  
را فریاد کرد که خود را در ولایت در طلب جام و نه عقبه افکند گاه باشد که چشم  
ایمیر من افتد من مورد خشم و غضب میگردم و ترا در این حال زمام  
وقت و است نهد و تدبیر در باب نجات منمیدیت تو در نیاید نمود  
گفت اگر تا مرتبه خود را بکشش باید داد که نگذازم زخم تو رسد  
آنقدر التماس و تضرع نمود که مرا بر اول سوخت با خود گفتم هر گاه  
حاجت حاجتمند از تقسیم بر آید چرا که این مضایقه های خلاصه کلام

گفتیم اگر اول تو از پست و پستیم بر آید پس بیانشد پس هر دو دهم است  
 در دهن جلواند آفت میبرد و خود اخل نشدیم پیرم را بر نه کرده و چو  
 شلاق میکرد و میگفت پسرای کبیکه بدزدی خانه امیر جرات نماید  
 من از ظلم آن بیدار گردان شده بشیمی چندم مردم شهر بر من جمعیت  
 همه را تصور آتش کرد و منم را در آن صورت بدار لایق بر دند خند  
 بسلطان گفت حصا دولت و اقتدار است فقط اینجا ملک است باید  
 به نیروی قوت بازوی اخلاص و زو خانه امیر را یکی آوردیم نهایت  
 برده اعتراف ندارد امیر گفت بقصص کاشین نماند تا اقرار کنند چون  
 دانستم که آن ظالم بکمر خواهد کرد و البته بر من ظلم کند فرمود برآورده می  
 خواهم که چگونه را عرض نمایم آن بیدار کرد امیر را گفت بکشتن کن  
 بروی برده و جوب بر اعضائی میزد و میگفت که بکورا آنچه برده از خانه  
 چه کرده خلق عظیم جمع شده شهادت بقتل من میدادند و انوار روزگار  
 بر سر چهار ساق برده او خشنه از اتفاقات آن ناپاکان کرد و طوطی  
 عرض راه خطای فاجعه من رسانیده بودند مرکب اسپه برآورده و  
 وقت بدانده گفتند ازین خبر می جیادیکر چه کل فتنه و فتنه  
 دوباره باین بزم رسانیده عجب گفتند خانه امیر را شکافته است  
 و کمره حق نانشان گفتند که حکم نگاه دارند و از غافل نشود که

بر طرار است و یکی از دزدان که بستانه است چون ایستاد بیک  
نفس از مغرب بمنشرق رود و از مشرق بمنغرب و از ربای غمند  
چرخ از بام قصر سپهر باید و از قوت جاذبه لکانوار از یکراست  
و نه از حجم بر باید بپشت نقصا نه با بل و جان و سیرت خلق هر ملک  
رسانیده اکنون که بدست در آمده و بسیار است این توفیق جایز  
ندارند که تخمین بسیار است با من گرفته روی کرده گفت با یکدیگر  
آواز کنند و الا ترا میکشیم چندی که بر پیکناهی خود میگردیم چه  
نمیتنید و بقتلیم پیرات مرمودند و با سبکی اندک آجابت  
تیر و عوات ضعیف است کرده را جابغ و ده الوتقای اعانت از دود  
رسل معاوی حال عاجز است زده که بر بستم و بدرد نالیدم و کفتم  
حاکم که میز عدالت جز راه حقیقت و انصاف نبوید و نتیجه خود  
داد و مور عاجز از فیل تو برستاند و وقف جمیع پیرایه که شفا همه  
ضمایر بر حقیقت احوالهم بر تو معلوم است بکرمت جاه و جلال و کبریا  
و بزرگی و عظمت وجودت که مرا از شکوه این چو دانه بران و ازین  
بسیار اندوه نخل نجاتم بر بزم هنوز آن تصریح تمام نکرده بودم که دو  
صورت نسیر که بدیوار چهار سبق نقش کرده بودند مجسم شده بکرم  
در آمدند بصلوات و مهابتی که تر زل در ارکان حال آن خلق افتاد

غرض و خروشان از دیوار جدا شده بنحی و آن دو نفر بدیدند  
 کشیدند و در فترت که مرا بپایه بودند چنگ زدند آن قطع کردند و کل  
 خلق از آن هر دو شیر متفرق شدند باز هر دو صورت بطریق  
 سابق بر و رویار متغیر شدند خلق چون آن هنگام را دیدند  
 امیر شهر را خبر کردند امیر عجایب کنان بنظر آن مقدمه آمد و فرمود  
 این ابدار لاماره برید چو کنکری حال از منم پرسید من قهقهه من اوله  
 الی آخره شرح کردم سلطان را معلوم شد که من بیکانه هم خلعت  
 و او و مهر و بانه و عاقله من متفقانه بنواخت و بستم بنویسید  
 گفت ای مستجاب الدعوه چرا بر رخ و صداع است قدیر که جانم را  
 کاسبه بهیچ وجه معالجه پذیر ندارد و چه شود که دعا کنی تا بدم سبب  
 فیض بخش تو از رحمت اینجایم ایام من دعا کردم امیر رحمت  
 یافت امیر باز و بستم بنویسید معذرت خود است گفت نصف  
 دولت من بنویس و احوال و کفتم مرا بر زرو مال احتیاج نیست  
 دارم مرا بکجا که از آشنا و بیگانه که برادران جدا نه باشد من  
 گشته بزرگوار شغول باشم مدتهاست درین مکان میافروم اکثر  
 امیر باین غار آمده بطریق خدا یک روز خدمت میباید بجاوان  
 غم مخور که آن خطا کار که از مال تو برده باصغاف او از خزانه غار



الکبریه مندر خوابی یافت و در امیری آید خبر شرح احوال  
خواهم نمودند شب در خدمت پهلوق عابد بسیر نمود صبح امیر با  
فوج از خدمت پهلوق آمد حقیقت حال مرا عابد بیادش  
تقریر کرد گفت این جوان از سببه بزرگان و نجابت بوده است  
فتور روزگار این را از وطن آواره ساخته اکنون محتاج به  
شهر یار است شهر یار با قصد هزار در بهم هر چه با ده قطار است از آن  
الو که اجناس غنایت کرده چند نفر همراه نموده که مرا بولایتم  
رسانند اینهمه مال و جمعیت که من دارم از ره گذر او را پس  
بعادت پهلوق است و علامات جراحاتیکه من دارم از زخمها  
در عرض راه آن پغله نمک ناشناس من زده بود و غرض از امتحان  
کنجیده لای تعداد اینجاست آنست که هر عافیت طلب فرزند  
پسر و که نصب العین ضمیر و بش نهاد و خاطر خطیر آن باشد که  
غرت اقبالش از مطلع مرا طلوع نماید گویند بخش از مشرق میوز  
بر آید بهشت امید بر یوار اسباب محبت و آشنای آن گروه بود  
حقیقت ناشناس نزد و ز عیار و و بسته راههای جنب خطوط  
ایش نهاده که هرگز در سینه طایفه کوهر ذات و صفای حرمی و اهل بیت  
نبوده و نمیشد و هیچ وقت از خل و لای و باتین گشت بی مروت

که بر تمنع نخورده و از بجز طوفان غیر موافقت آن فرقه ناهرمند  
حالا پس است نبوده مواید موالات انطالیقه مروج پس لفاق و  
شراب صحبت ایشان آغشته به بهوش و در عدم مهر و با  
و موافق است از آنکه که مقرر خورند البته که کفر و در بخش گذارند  
و از بسایه هر دیوار که او را که آبایش و راحت نمایند پس لفاق از  
بایش و از رند خلاصه کلام آنکه از هر کس عانت و اتفاق پسند و عرض  
آن تا توانست انواع بهرهای بجز و خصوصتها بمنصه ظهور رسانند  
مانند خواجیه بهر آب و زبر پا و شاه یمن وی را تخم حرارت چندین فصل  
های فاجش و کوه کوه کرد و از **جمله** صدر نشین او رنگ پنخوری اع  
خانه و قالی بهج که فرمای قدم و نکته و ناله و عده البیلا است به بستاری  
جنود و ناسل حصار تقریر این مقاله را چنین بجز تصرف در می آورد که  
در عهد ماضی شهر یار بود و در ولایت یمن که مسجای عدالتش چون از اثر  
و معجزه های رای خورشید ضیا اجبای پلید نظام و آبادی ملک  
نمودی و نتیجه انصافش بصوت بازوی و بیت تسلط جو و ظاهر از  
کر بیان و لهای خاص و عام کوتاه فرمودی قهرمان صیفش بدست تبر  
چلقه اطاعت بکوشش است کشید مصدق تیغ ظفر بودندش و بسطای  
کردید و زبر بر بر ایوان حکمران و عدالت تشبیه بود و هر داران سبا

و اعین مملکت چون فرکانی در اطراف آن نور حدیقه نجیب را صرف  
کشیده بودند مقدار آن اجمال شیخ شریف بن محمد را و بیت بیست و شصت  
نقطه شهر بار آورده بطرح بنده که آنرا رشت او که از صاف زلال کوثر  
ساخته امال شهر بار بر زوال مال و بنده آنجا بیکد ششم اینم و در این  
مقتول در اینجا دیدیم اگر چه اینم و در اینم مقتول در اینم نهایت  
قرین چنین ظاهر میگردد که آن به نورا اینم و در اینم به نورا به نورا  
توجه میگردانند و گفت ایها لایم فرج و در ام از خاندان عجز و انکس و بیرون  
نفت در ویش و افتقار هرگز فقر از خون اراکتاب تا صواب اعمال نشد  
و قدر و در او را میور نشیند از شدت و در وقت بحسب اتفاق از کوثر بنویس  
مینمودم و در قضای حاجت رو و در او در آن خرابه رفتم به نورا مقتول  
دیدم مرا و ایتم بسیار و بیت و او خواهم که بمقتضای جنت و بیرون موضع  
التم از اینجا برویم اینم شیخ گرفته و در اینم نشان آورد و امیر فرمودند  
نکته در تماندیش و فکر و در اینم باب بنام شیخ آنم و در اینم به نورا  
در آن انشا فاخته بر بهر ایوان شاه نشسته شروع و در خواندند نمودن و  
همه را و وزیر سلطان که به بیست و شصت کاردانهای و اصابت رای او  
بیت با نورا طویر بسیار بنیدر متوجه بن فاخته شده بان شیخ گفت و بیت  
و بیت از اینم و در اینم که بیکناه بیت و در اینم محله خانه ایست و در آن خانه

مردیست عارف نام بفلان علامت و نشان او را بخدمت شهربار  
 حاضر نمای بخدمت رفته آن عارف حاضر نمود و چون پاوشه از حقیقت چال  
 مقتولان پرسید نتوانست انکار کردن و اقرار بارتکاب انکار نمود  
 حاضر نیز بچشم از فهم و زیر تعب و است و او شهربار و خلوت بآن  
 گفت ای دوست تو قهر و دانش و کمال بچهره کن ای چه وجه و سبب است  
 پسگشتی آن مرد و تحقیق کنده کاری عارف نمود و زیر صیغه عیب  
 بمقراض نیاظر از نکاشته گفت من را بنام طیبور امیدانم از فاخته  
 بهو پسته در همه جا بسیار و هر امر از امور که در هر حال هر کس توقع می  
 انجامد مرا با خبر می سازد و امر و آن فاخته بر فراز بارگاه نشسته و از اجگو  
 اوقات که هر دو شهر بار بپوال نمود که کلام حیوانات را بچرخ و حرکت  
 و زیر گفت ای شهر بار عالم بپر دم و در ولایت ششم تجارت اوقات  
 معروف داشته روزی سیایی بهر کور مانده فریاد برآورد که ای عیار  
 محبت اگر آنچه از خزانه ایر و لاریب بشما عنایت شد باین شهر عاجز  
 جهت کرامت فرماید و بزل کند تا بنیان جمعیت و پیمان شما از  
 بهر باب حوادث و غفل محفوظ بماند و صدقه بداره و جوارح را بپست  
 مال و جباتیست بپر دم خوب است که کام دل سوال آن عاجز را بشما  
 سپردن گردانیدگی از ناگهان بفرستد خود در خدمت پر دم بود بمقتضای

طبع لم یسد راه و مانع آن عطا کردید سایل اتمی و سبت جواب داد  
من بهمان از پدر قرض نان بآن سایل رسانیدم و اتفاقا در اثب  
الشریخانه ما افتاد پدر و مادر و آن سفید با جمیع اسباب بیست و هفت  
آن قرض نان که تصدق کرده بودم خللی بخیر رسید نهایت عریان  
و در رعایت تنگدستی و اضطراب ماندم چون در آن شهر عهدناز و نعیم  
بروزش یافته بودم آنچنان توفیق شتوانستم کردن که آن شهر را  
بر خود گوارا گردانم غنیمت عراق و عجم نمودم بدو و راجعه مستظهر  
بجناب ایرو و در پس شده باز توکل بپناه تجر و ششم چون  
از شهر بیرون آمدم بچانه برخورد که او نیز مصمم آن راه بود و در رفیق شد  
میر فقیه تالبد از چندین روز بقافله رسیدیم من ملازمت یکی از قافل  
اختیار کردم اتفاقا آن مردی بود و در کمال دانش و اصابت رأی بهر علم از  
از علوم قور و دست و کامل خصوصاً در اعداد و جغریا و سایر علوم غریبی  
مهارت تمام و پشت خدمت امثال انچه جمیع خالی از منفعت نمیشد  
من انچه غنی را بخویش غنیمت شمرده که خدمت و انچه قیاد بر سینه جان  
بستم و در تقدیم هر اسم جان فشاند و دو و نود و بیست و یکم کرد  
وال و از من کل الوجوه متوجه خود با ختم روز بروز و تفقه و رعایت  
می برداشت نظر باینکه **مهر** بنده نشانیست خدمت صید صاحب میکند

مردار صد پسر ریختی خوش جای داد و چون جری از جام حیات  
 نمی نوشید طریقی یافت نمودیم تا به بغداد رسیدیم شخصی که من پسر  
 دایره ملازمت آن داشتیم و بعد از توقف نمود و مرا چون خان  
 غنیمت بلاد عراق و در خاطر راه یافته بود و جازم آن راه بودم با وی  
 ای خداوند والا مقدار اگر چه مرا پیش نهاد و خاطر تمت آن بود که تا  
 مرا حل حیات با ششم مانند نقش قدم در راه و بنده که تو با کن با ششم کن  
 روح در و انهم متوجه این حرکت است نمیدانم قاید قضا با من چه الله  
 و تدبیر است لا علاج آن جوان مرخص ساخته با من و عای آموت  
 گفت هرگاه بخوان زبان جمیع جانواران را بداند و فهم کند بر آینه را  
 همین کیفیت از خزائن عالم است مرا چون از آمد و آن مرد عالم فطرت  
 انصاف در کینه بصاعت پیسیده بود و بسیار و برک سفره پیرانجام داده  
 شدم چون در او بفره شدم آن جوان از زمین بر قافیت بر روی آمد و بگو  
 در بصره دیدم که جانه نوغان پوشیده چهره اش از صدف یرقان غلظت و رنگ  
 زرد شده مرداد عالم ملک خواره که و حقیقت بر آن رجحان از وی بر سیم  
 ای عزیز ترا چه پیش آمده که هر رشته قدرت از دست داده چنین بگو  
 و بچشم من گفت چون به من آمدند بر او مخالف بخواست  
 خاموش ساختند که دید روزگار را بخوید و از راه فرج افراستی

جمالت تهر ساخت و در عرض ده و سبت در رکاب یکی از مژده و نه دوم  
چون باینو لایت داخل شد مای صحتهم را سحبه قضا بر پنج عارضه بخور  
نظم ساخت آن جوانمرد را که نشسته خود را تنگ غمگین نمود مرا  
یک از اهل این دیار بخانه اش برده بر پستار نمود تا اثر برسد و رکاب  
راه یافت اکنون قدر قوت بهر سائیده ام من و سبت گرفته بمکه  
نزل نموده بودم آوردم و چند وقت توقف نموده به تیار محبت  
احوال و کلبه بستم تا کمال صحت پسیدم و به اتفاق از بصره برخاستم  
چون منظر را می نمودیم روزی یک از منازل در کنار جاده فرود آمدیم چون  
روز دیگر استنک رفتیم که در نیم روز قریب داده اسباب را بر زورق  
گذاشته در آب افتدیم غنائش را بدست آورده لقمه نکادار تا سب  
درایم چون به کوه رفتم آن ناباک بر زورق نشسته به من رسید  
فریاد و جرح نمودم فایده ندیدم تا اینکه از نظرم نابید شد من در کنار  
و جدی خیزد و با خورشید مضطربانم چون نزدیک بود در غرق شد  
هر غرق بجز نیکنام نشد و تثلیث ماه از کوه سپید ظاهر کرد  
در آن جوانمرد من و فلک شکوه خود را بیان گوید و بایندهم از خوف  
جانوران خود را بمغاره رسانیده و در مغاره را بر در خود مبد و در آن  
تا صبح صد از چندین جانور و سباع می شنیدم خوف و هراسم



تا اینکه سکنه زرین کلاه مهر از طاعت مشرق زمین عود نموده  
بعضیای بجه بر فراز چرخ ز زمین مستقر گردیدین از خواب چشم  
گشوده خواستم که برونیم ایام دوران آفتاب شیر و بلنگ کرک رو با  
پدا شده بدر مغاره در حال قامت افکنند و باید یک قیل قالی داشتند  
و باید از آن جوان آموخته بودم شروع در خواندن کردیم بعد از آن  
شیر را شعله غضبش افروخت لغوه چند زد که ترکان را در کاف  
بیکر کوه افتاد و بلنگ کرک و رو باه هر یک بر سر بای بستهاده از خوف  
جبال نفیس گشتند آتش نشد بعد از آن که نیران آتش قهر و خشموت  
شیر بقدر الطغای بهم رسید رو باه نرم نرم آغاز اظهار لوازم شد  
و نماند از آن و قدم جرات پیش گذاشته این بیت میگفت **بیت**  
ای شنشاده بر بحر شال پناه و محفوظ دولت ز دوال پناه و شال  
غصه دوران چاکران تواند از دل جان پناه و مقرون نیکو حالت  
زربد آفتاب قبالت نترند این فلک لجام آلود و بدانش نیکو  
چون نور بهر در و بر و جبال بلنگ نفیس در پیشگاه بر بچر نهنگ  
گشته از خوف چنگ سلطان به زورق عمری طوفان به لطف ایزد معین  
یا و تو بتاج اقبال تیج بر سر تو این غبار دلال ز جاده نژاده آغشته  
المدل شاه پای امیر کشور که تا ضیق زمین چنگ آفتاب و زمین شانه

سپهر اخضر جلوه عاشرت بهیسته انعام صحرای مدعا البیر سبز بجبه  
مهابت اقتدار است باو مدت است که بنده خاص الخاص قدیم الاصل  
در ظل طلیح خداوند رتبه بهر افراز یافته هرگز محض خاطر عاظم افسرد  
خران چنین رنج و اندیده امثال مانند گنج فدی را که بر و رشتی  
مطیع احسان این درگاهیم و در جمیع مواد منظور از دیوار رفیع اختر  
درجات نشان و عظمت شهرت است صاحب کارخانه گنج و فساد  
و کلب اجزای سلسله اتحاد تدارک در را بدای و معالج هر حادثه  
بدعای مخصوص ساخته چو شود که این ضعیف نهاد از از حقیقت احوال  
باجر سازند که بقدر مقدور و تدارک آن کوشش میسر گشت  
از رویاه راز دل بهر کس گفتن نشاید و گشتن گره از بند زنجیر نیاید  
ترا در امور مملکت مایان و انظار تدبیرات مهمات چکار و بهر تو  
ندیر و خوش است اگر حکایت غریب و از سر بیانهای تا لحظ مشغول  
که در رویاه زانوی ادب و تدارک ده گفت ای شهنشاه باور گویان  
اگر چه و این غمت بمقتضای خلق عظیم زره پرور فرموده قاصد امتحان  
بنده را چون به خلعت ترخاوند عیسی آراسته اند نهایت جفا که خطا  
و غفلت خاوار و طبع هر بهر مقدار باشد قهر و غضب نیز نزارم رکاب  
فرج از باب تنویر است گاه باشد که بمقتضای تقاضای وقت

بقدر خوشوقت شده التفات نمایند و وقتی بایند که بدعای خشم  
 آلوده سیاست میفرمایند میترسیم که مساوا از فریب خلاف رای  
 امیر امر صادر گشته محذور و خطا کردم التماس آنکه امیر شتر نکشند که اگر  
 از فریب خطای بظهور رسد و گذرانند که خدمت بزرگان زور بازوی ستم  
 و کار آگاهی میطلبند چنانکه گفته اند پادشاه را قرب از باب سیاست  
 گذشتن معاینه خود را در آتش افروخته اند آتش بخت نیز غنیمت  
 کلید در عقبات بادیه و دروغ کو بخت اگر تو ترک این دو عمل شنب  
 نمای هرگز از خطای برده ای که در کثرت نمیشیند اکنون بهر تقدیر اگر  
 غیر این خطا در تفریق کن که این پنج مقالات با لطف نیست بعد از  
 رویه بهر بحیب غرقه تدویر فروده کرده که تحت شناخته اند و دانسته  
 ارسلند اختر جرح بهر روی شهر باد خورشید نظیر هر اوزار و امثلی  
 جولانگاه تکار و اقتدارت با و در نهنگ میکه رایت عظیمت بصوب  
 کلنگه سیداق جزیره خرم داشت برافراشتند و اینج بود و البقر  
 قیاس کوه ماه مور فرمودند در اینجا شنیدیم که قیاس بزرگ و بسیار  
 در دشت مخالفت خداوند بسیار و در کوه عتبه کوهی در دست  
 مکان نزول آوردم که آن گمراه با سعادت تیره بخت را ازین قتل  
 خداوند اخراج نمیکم در آن مکان آدم اثر را در آن و نظرم نیاید نهایت

و در خرابی پست مشهور بکونک صحرا که اهرمن در عهد اصف بن برخیا  
در آنجا ستوار برپوده و دیدیم که چند روزی که پس هر آن خرابی پست اند معانی  
آنجا بلندی بنجر را رسید که آنجا خواست از کوه آن طعم خوشی که بعد  
آهنگ فتن کرد که پس بچند گفت ای برادر عجب نواز بیای خود با  
کام خواستن آمده بیتا با اتفاق برویم آنچه مانده آبی بر آتش جوع افشیم  
چند گفت ای که پس و طیفه منم پنجه زده جانوران نمیشد اگر بچند حرکت  
پست فطمانه اقدام باین اموریم خلاف قانون و غیر آداب و سبقت  
جمع و جوش و طپور زبان طعن بر زمین کشانید ترا این طعم از آن کرده اند  
منم قدر که بر آن مقدار خود را بچین هرزه درای نمیشکم و بچند تو کام  
قناعت و افتقار را از حرارت جیفه ناکو و تلخ نمیکو دانم اگر که پس و از  
نموده از آن فضالت چند آنکه خواست و توانست خورد و خوش بود  
آمد گفت ای برادر بخت خود و در دشمن راحت و فارغی و موجب  
دور رسد سعادت لایزال است اگر بماند و درین راه رفاقت میکردی چون  
بسیار و مطمئن منم چند گفت ای عزیز قناعت غیر بخت میباشد  
چنانکه هر چه وجود مرکب خلق میشوند قناعت و بخل نیز از یک باشد  
صفیر که با من پست قناعت من باشد بخت من از چندان درویش نام اهل  
افتقار و درویش و بخت و در یک فراق جمع نشود اگر بماند بخت میبود

شیرازة انعام عالم نمی بود و حال اینکه برکت قناعت هر چه باشد  
ازرق و روز مرین دو پرده در پرده نسبت بر خلاف جانوران دیگر  
بقوت بل حرص و هیزه درانی روی عالم را ترو و میکشند و بدانند  
و دیگر جانوران از معیشت خود می پزند و از پیر کشتن نفس آتش به معیار رد کردن  
نام ننگ خود میزنند هر آینه پالها از صعوبت فاقه نلکام بودند که  
از مواجده خونریز و بکران طوطی که **پست** بر هر خویش اگر دست آوری  
که از نهد کسان انگشت لبست که کب گفت ای جغد من کج  
گفتم باین قدر لطایف اچیل بر و اخقی و مقالات با دانه باستی  
از آنجا که بر کوه خطا کور میباشند از پنجه های اصلت رتبه ندیدیم و لفظ  
نه فهمیدم چنانچه بیکر تو ضعیف است عقل و ذکای تو خفیف از عقل  
تو درجه کمال میداشت با برترترین از خود بچنین هیزه درای اقدام  
نیمه در رعایه قدر باید بزرگانه باید در این قدم از مرکز مقدار خویش  
برون نباید گذشت ترا حقارت تنه و به وجودها بگو نه نشین و نیست  
اشارت کرده اگر چه من قدر و توانای میداشت در دعوی خود  
صداق هر بودی اگر ظاهر و درین صورت طریق صفت جمیع قناعت  
باتو میشد همان مثل عوام موافق این مقام است که مستور خاله  
از جاوید است نه از مستور اگر خواهی که بخرمن احترامت بر فنا

نرسد باز رکاب بر پسم ادب پیش آیی و طایفه تواضع و حیا را حفظ  
بدی و ناموس خود باز در خدمت صاحب شوکان از سخنان  
پنجاب سر ماطعه شمشیر فنا گشته و بسپار جانها در ورطه هلاک افتاده  
خوردند از بزرگان خنجر خلق و روی دل نبیند اولاً آنست که جواهر صفت  
و حفظ حال خود را بر شسته فروتنی و استعانت مشط باخته زمام رعنا  
وقت و بهر فرسخ را تا تواند مضبوط نگه داری نمایند **بیت** به صفت  
مکرم تا غم نخورد از گفتن بهیوده ندامت خیر و مقدمات آن کبوتر  
بنا همین بر ماند قاطع **حکایت** بهای منشین اوج نکته طراز زین  
عروج نموده اند که روز نشایین آتشیان طیران اوج بلند پروازها  
بسته از بال فشانده و چالاک دام زد و در سطح هوا کشته و در محض  
بهر جانب دو سپهر قیامت و نهی نه عقاب نظر را مانند برق لامع  
گرم پرواز یافت ناکه کبوتر را در دامگاه نظاره اش یافت آهنگ  
صدید کبوتر نموده بچنگ تعریفش در آورد و خوابت که بخوابد آن محفل پیش  
الایش و در بال طیار و خوش برشته اجل بند کبوتر گفت ای شوق  
اوج شجاع رویی بهیوسته شکارگاه عالم اقبال جولانگاه غم و آوازه شای  
مقصودت با دراز جهت که گفتند در هیچ حالتی از اوقات موصوب  
اهل حاجت از در دولت پیری اچنین تهر دست بر نیگردد و درین

وقت چرخ مدعی در بند خاطر نشین نموده اگر طبعی بسپند مهر و باد  
و محروم عظیم حرکت نماید جوارح آن مدعا را بر و از گاه جرات طایر ببار  
شاهین گفت بگو که سوز گفت و روز پیش ازین جفت مراد و  
طایر شده مراد و بچیک در آشیان هست پرستار و قوت بچکان  
و البته بوجود ضعیف نسبت چو من گشته شوم بچکان من ضایع  
شوند و بدم منقطع گردد اگر امیر از شهر خرم و دلد زنده و دولت بر تنها  
نیز دوسم شرط میکنم که هر روز یکصد یا خود یا شایسته خداوند آورم که  
و ترو و عذاب دارند و همیشه بندگی را ثابت قدم بوده و دست از حلقه  
گوناگونم شاهین گفت اگر چه قبول این ایستد عایشی هست مایل  
اما تو از جنس نایب و بیگانه اوب و طایفه بای گاه باشد که بطریق  
بیلوک نواز گردد و راه قانونم موافقت چنانکه باید بایستد زبانی  
گبوتر گفت معاذ الله از جز بکنده های اطاعت نشینم و غرضم  
بندگی اوی نکردنیم شاهین پنج سبب کرد که بوتر بهای یافت و بای  
خود شرافت روز و دیگر بگوتران جفت طلب کرد که بوتران را  
است آغاز نموده هر یک با او تکلیف هم آشیانی نموده گفت جفت  
گبوتر بر باشد که هر یک را روزم با من موافقت کرده روز از موافقتم باشد بگو  
دران میان گفت یا خاطر خواه و رفیق همراه تو منم بعد از ان گبوتر بر



در آمد ز کبوتر در عقبش مشتافت تا با شیاره شایین رسیده بدرون  
غار فرو رفت او نیز از دنبال با اختیار میرفت شایین در پاهای  
بهلاکش کوشش نمود هر روز بدین منوال ماده کبوتر صید رجعت شایین  
می آورد شایین نیز بواسطه مراعاتش می نمود و از گزند جانوران دیگر بکمال  
میکرد و هر دو از رفقت یکدیگر در همه فارغیال آسوده بودند از قضا و  
شایین بکمال تفرج آهنگ طفره داشت کبوتر نیز راه موافقت می نمود تا هر  
نیز بفرج و پیچ و در آمدند و پس ببلند شدند کبوتر بخاطرش رسید بهر  
حرکت و تند پرواز خود را خاطرنشان شایین کرد و اندک کبوتر باور بلند پرواز  
گذاشته بلند شد که هر چند شایین بسوی که خود را پس انداخته توانست  
نیزه خشم برافروخت و با خود گفت هر که بپسندد و با خشم را رعایت  
و از آنجوشش مسلط پسند باید جزا داد و شایین میل به پس نمود  
بر فراز کبوتر نشست کبوتر آمده به بهلاکش نشست شایین گفت  
ای دلا زاده با و بپیر از نیکو نیست که مرا بدین دلبسته خود نمایی تا کبوتر  
خواست عذر را شفیع خود باز داشت پس اعضای اجزایش را اندام  
شکافت هلاکش نمود که بکس حکایت را با نیچار پند گفت ای جغد  
هر چند که ترا بخدمت خود که باخ نمودم مرا عاتق ترا بر دانه اهمیت خود  
واجب دانسته ام زنده و کار را غنیمت دان و غنیمت غنیمت خود را

که در راه زند و کافران هموار بسیار است مبادا از در شستنی طریقی  
 با او بی و دراهی گمیت حیانتت بر سر آید و چون جهان آن کسوتر  
 اسپر سر نیز اجل کرد و بی و بستیکه توان برید باید بوسید و چشم  
 کشید نشنیده که بستره کو چکان باز رگانه از خشم کو سفندان با  
 کرک است **بست** هر که با فولا و باز و بنجه کرد با صاعده همین خود را بچه  
 کرد و چون گفت ای کرکس در بست میکوی نهایت بزرگی زلفت  
 جبه و تنومند جسم نمیشاند بلکه آن تبخیر ذرات و تکیه صفات  
 و علو فطرت کوه را با وجود این همه عظمت بگردانند اهل رباب  
 بعیرت بقدر یک ملک قدر و قیمت نباشد که صاحب جوهر از دست  
 نماند و بچندین مراتب بهتر باشد نمود که بهیچ عالم بقوت زبردست  
 جیتی نباشد این ضعیف ترا در بارگاه جبروت و هیبت و استیلا آورد و اگر  
 نود وید و فین لا قدرت انرا طاعت نماید که گران بآن شوکت را  
 مور حقیر عاجز کند استطاعت خرمی به دولت داد آید عظیم دریا  
 آبر و قطره است **بست** بر فراز کوه زبالات میکند بر آن کو چکان  
 خود مندر دیدیم که بزرگانه غارت و نوازش را مبتلا گردیده اند چنانکه  
 آن مرغک ضعیف باغبان قدرت را بدام جیل و قفس افکند **بست**  
 آن چگونه است **بست** با کانه و اجل اخبار چنین قطع منازل لغز

کرکس

انچه کایت شده اند که یکی از بزرگان طایفه ان از او پنج باغ بود که  
از نر است و صفا چون گلزار عذار بر رخسار عذرا جمال او است و آنست  
ریاحین باو نشین باوج لطافتی با اندازه از فقرات سفید خنجر  
عبارات انچه از نوحه به نوحه موزونیت چنین بر سر بسته از هر نوحه  
میوه که نخل تخمیل مبار آور و دوازده جنس که از کشتن قیاس نشانه کرد  
در ان حدیقه انچه بیشتر از تصور بود مرغ ضعیف که از انفس بسیار  
خوانند و در انچه پستان برای بکس نشسته جمیع میوه ها از ان پسته  
و نار پسته بر زمین مرقعند و هرگاه که باغبان بیایند آمد آن مرغ  
و مرغ را ملا حظ میکرد و خار اند و بیای و نش خلیفه هر سبز سرورش  
از او سرور و خزان این هنگامه افسرده میگشت چندانکه دلش  
به هم میباید و لب تدبیر بدینچه حسرت می خاشد بهیچ وجه علاج  
آن جاوش نمیشد و آنست اخلاص و امدادی در رکب از آن مرغ کشته و چون  
آهنگ پرواز نموده میخواست که بر نهج استمرار طریق معهود عمل  
نماید که در آن اختیارش لغت را که امم میگوشت باغبان را بهای انبساط  
در دامگاه خاطر افتاد از کین جسته مرغ که بخت تعرف در آورده و خود  
بال بر طایر رویش بر پسته فنا بسته باوج پرواز از ان عیش بسیار  
مرغ زبان آمده گفت ای چنین آرای عالم و انش سوخته قطعا صید

مقصود مطرح ریاضین کونکون لطف یزدانی باد چنان گیر که  
والتی التیون آنچه نقصان رسیده است از کشته شدن تدارک پذیر و مقتضای  
آنکه هر که از بهر حیات بر خیزد از صعوبت هیچ علمی بهرین دروازه  
حرکت سلسله بی ادبی کشته قطع تعلق حیات از اشارت بدیهه میسر  
تقریر کنم اگر دستوری وی اظهار نماید بعد از آن زمان اختیار و است  
نسبت هر چه خواهی بکنی نهایت تحمل خازن دوی شعوران فرست درین  
و شکا و پیروز ناخود آمدن جنل این دمی از مرکب خشم فرومای مجبور  
ضعفا و پستکان بند برادر و عفو کشتیند باغبان از ترحم و لطف  
و رنگ بده راه غضب کشته گفت ای مرغک تا صحرای کشته حیات  
نور زیده آنچه خواهی بکنی گفت ای باغبان فرزانه در مغرب بین جزیره  
قبیده من در آن جزیره بسکنا و دارند و او این بهار من از مینای این چشم کشته  
درین مکان آدم مرا از اینست و صفای این گلشن خوش آمدی بر بر  
ش فرارم اگر کنم غنایب و دهد در در نهی بخت باغ نشسته بودند منی  
به پرواز و آید هر دو آهنگ گرفتار نمودند غنایب پیش و منی که در  
صید نمود و بهر حال از بعضی از منقار غنایب بود غنایب گفت  
ای بهر شرم نمی آید و ننگ نیست که بعد صیدم را از چنگم بیرون  
کردی اگر قدره دار تو هم نیز صید بر چنگ خود را در بهر گفت خاموش

باش حرف بزرگ است که صید کردن بهر صیاد نیست بلکه صید پروردگار  
کودمان صیاد بهر صیاد عندلیب کفست سبیل است جلالت کوکم ای هدیه  
صفت نواز غفران بسیار شنیده ام التوبه ملاقات کرده ام میخواهم کم  
شنوم مشهور است که در خدمت حضرت سلیمان علی نبیا و علیه السلام  
از حبس غلای هیچ مرغ را قرب و منزلت تو نبوده و در ازای خزده  
نهر صبا و ظهور انیسو خدمتکار و اخلاص آثار رفقه شما از آنحضرت بپارا  
چه عطیه و نتیجه بهره مند یافته اند آن هدیهد گفت از حضرت سلیمان بطافه  
به عطیه مرحمت شده یکا آنکه میدانم کم هر زمین را چه مقدار بیورخ کنند  
باب میرسد دویم آنکه بر بار باج بهر افزون نیست داد و بسیرم آنکه  
حقیقت خبر هر کار را وانیم و بدین آفت پشیمار رویش باغ نازل گردید  
چنانکه میوه بکام هر کس رسد و رساعت از خرمن بسوم هر کس یار نماید  
چنانش برزد بدید گفت بطایفه شما چه ارزانی آورید عندلیب کفست  
بما به خصلت شفقت شده اول آنکه جبر صوت و اینک دلفریب  
بزرگ و کوچک عرب و عجم موافق و مخالف حجاز و عراق چون آب است  
و دلفریب از مغیره دل پذیرم نشوند قانون تجسس بسیار کنند و از آنکه  
ولکن ایم غلو نه شوق بنوازش در آورند و دویم صفت شب زنده دار  
باعث داده اند که از سبب آنکه لال و درجات زاهدان و واصلان را

پیوستم آنکه خلعت ز نیکین عشق بقا تمهید است و اوم چنان پوشانیده  
 جمال چون گل مجید را نافر و نظاره ام کرد اندید با او می گفت و در باش  
 رقیب و سپهر پرده وصال منی شنیدم و از بوستان مشایخه عذار و لعلش  
 کلامی تمتع و نر و ت میجویم مرغک گفت ای باغبان روشن ضمیر  
 چون از بهر شنیدم که بمیوه این باغ آفتی رسیدید بدین جهت میجویم  
 افکنم که کپش نخورد بر جهت و رنج که قنار نکرد و الحال اگر شرط مینمای کرد  
 نیز آرد و ساز تر با بلفیضت بیاموزم که بدین سبب از غزلت فیه  
 بر خوردار کردی کار دنیا و عقبی بر حسب مدعای تو بر آید و روزگار نظر  
 گذرانده و سپت و دشمن سرخط اطاعت تو در آورند باغبان گفت  
 مرغک گفت اول آنکه سخن باغبان و بفرقه را مساط و اقامت کنی و دیگر آنکه  
 بقبول قول مجال تن در ندی و دیگر آنکه انچه از قبضه اختیار تو بر نه  
 رو پوشی یا نخور که یا نتجرب است باغبان و بیت سبب کرد مرغک  
 بریده بر سپهرش خورشید گفت ای باغبان ندانم که چه نعمت غیر متبر  
 چونم بچنگ تو در آورده بود از بر آن بیجاوت بر خویش و خود را بک  
 نکرد سخت برد و از فریب افکنم لیکن طرف جیلد و را که تو کرد و پیا  
 گفت آن که در بودا گفت و ز شکم گوهر بود بقدر بفرقه لطافت  
 جواهر عقل نظرش ندیده چه فایده که عجب کنج باو آورد و را نصیب نشد

بود مفت از دست دادی کنجینه معاسی تو از سر بهر باب  
به هم میرسد تا با لها جراح کاوانیت بر می افروخت عبا  
چون این سخن شنید کربان تابدا من چاک و خاک شیمی  
بر سر ریخت خار غم و اضطراب از صحرای دلش روید که گفت  
برایت و جب و دیدن آغاز نهاد که سار را بچنگ آورد با  
پریده بر فراز درخت بلند نشست گفت ای باغبان برو  
این دام بر مرغ دیگر نه که عنقا را بلند است آشیانه کلچیان  
ریاض تجربه و شعور را که خار چو نه بپای دل خد تا هزار سال  
صعوبت آنرا فراموش نکنند من اکنون از چنگلت بهزار حید  
و تدبیر نجات یافتم اینقدر غافل بستم که دوباره صید تو کرد  
اینچو بولم و چه و احمق است در گرفتیم خیال خام میندیش که در ظاهر  
اینم از دنجاک بر بر باغبان آب سردی بر دل زده زار زار  
میکرست بر خط غنچه آبی از گلشن خاطر مشکفانید با تر بستم  
گفت ای باغبان ناخودمند حیف است اسم این نیت بر امثال  
تو نماند این کانه یکمال اطلاق میشود اینقدر احمق و بیگ مغز  
نمیخواند بود جالاس ترا چند نصیحت کردم چرا در بیاعت فراموش  
کردی گفتم فریب بفره و ناخوش مخور چرا فریفته شستم آراوم



پانچم ویکر کفتم حرف محال مناط و اعتبار مدان که کوهر بقدر  
 پهنه بط چون در شکم من کنجک باشد ویکراکه کفتم خبر که از  
 پروانه رفت بر آه پشیمانی است تا بیکه نفع ندارد و الحال اینده پشیمانی  
 اینست بکفست و از اینجا به پرواز در آمده از نظر ما غیبی غایب شد  
 چغذ چون حکایت بانجا رسید کفست ای که کس تو در عقل زبانه  
 از آن نیستی و من کمتر از آن به بار و برین محال بود که عقلا بپندارند  
 تمام از آسمان متوجر زمین گردید که کس از خوف به پرواز در آمده  
 آن چغذ از هراس بسور آخر نماند رو به چو آن حکایت  
 شیر فرمود اینست ای ندیم خود مندم فیم نغمه عجیب حکایت  
 کرد که مضراب از دل پذیرش قانون غنیمت را بسیار و لنوار در  
 اکنون دانستم که تشریف این مهم از جند موافق اندازد استعدا  
 نسبت رو به سیر سیر و دعا کو کدشته قرار گرفت چو که کرک  
 و بنگ حسن نطق و جریب و حرکات اطوار رو به راه را خط کردند  
 بالانشین انجمن قبول خاطر و مورد عاطفت شیر دیدند از اینجا  
 هر یک و اوعیه خدمت و منصب بود و بیکدیگر نکاهی کرده زبان  
 و خروای بسیار بندند که اگر شیر از راه اتجیح کمال مادر آمده خواهد بود  
 و تنه بخند و کلمات صورت میست با تفویض کند بسیار مشکوک است

باجه

چرا که هیچ کدام مایه را چون رو باه مصالح و اسباب تدویر و دست  
جانی نیست که بطن دو کان دار و چوب زبانه از بسته توانیم داد  
و یک آنکه هرگاه مانند رو باه بپست فطره و حیدر و در خدمت شیر  
اینقدر قدر تقرب داشته باشد چنانچه استقلال اختیار مارا چند  
فروع اقتدار نرخی ابد بود و یکن که بمقتضای و نه اتمی و بسته گوهر ذات  
پوسته با طریقه اشک و خصوصیت پیموده همه وقت شوریده  
حال و خاطر پریشانی و نیرنگات عناد این که نهاد باشیم لم یفارق  
زند و کلام نتوانیم کرد و صلاح آنست که آنچه بشیر بنیاد کنند و در دست  
ناخشن و سفله باشند بد تواند بقوت سرخه این و بسید و  
رشته عنان تقرب رو باه را منقطع ساخته و رالتفات بشیر  
از جانب او گردانند و درین اندیشه و تمهید همه پستانه بودند که بشیر  
بلوک کرده گفت از این وقت که هیچ برادرت بود را بهمت بشیر کرد  
اختصاص داشت بعد از آن که بشیر بدو داشت عدم شد چنین استقام  
چجب این بار که میگرد که چون ترا در بهر داعیه این منصب  
ارجمند باشند و آنست که بشیر را این همه جلیل القدر موافق و شایسته  
اندازی است که در تمهید اخلاق و حسن مجاورت نکته دانسته  
ضرب پیش و یکانه دوران روز که بوده در سخن خاطرش از هر گونه جواهر

چکایات لطیفه آنقدر باشد که خواص خیال در تعداد چهارصد و  
 آن عاجز آید و در تدبیرات عاقلانه از امثال و اقران تفوق  
 و ترجیح داشته باشد تا تواند جواهر کاروان و انتظام مملکت را در دست  
 راند و تمیز منظم ساخته بطریق لازم و قاعده هر عواید و تقدیم و  
 اینجام مبادرت نماید اکنون به خاطر من از غایت استقامت چکایت  
 بیایم که تا مقدار عقل و کسایت تو در میزان خود رسیده شود  
 که گوی خوش را بجای انعام و عاکو زده و بهای عقیدت بدین نشک  
 بنده که میالود و گفت تا فوج و جوش نجوم از مهابت حضور آید  
 خوشنید و در صحنای سپهر مستغرق و مخفی باشند به بجهت مغرب نور  
 ایستاد عیسی خورشید حلقوم تا در صالح دل فرخنده حاضر شود تا نعم این  
 از دست نور قلم و دانش آنچه در این باب در آینه ضمیر و قیاق پذیر آید  
 جلوه نمائند حق و بین و واقع است نهایت از اینجا که نظر آید از این  
 و جلال محال را که چنین و قیج حال اوضاع خاص عالم است و نمی  
 در فانی پس خیال آید به احوال و ارباب و ارباب و ارباب و ارباب و ارباب  
 دولت و اقتدار و زار ارکان دولت از تقریر قصه خواند و آید  
 آرزایش نمائند بلکه در انجام جمیع ملمات و ظهور تدبیرات و صفات  
 کوهر باطن و فروغ مصباح صفات تجرید مقلد عمل و شایسته حال

بر یک نمایند که مهارت خصوصیات جلال و مناصب ارباب  
افسانه بهنجار است که باشد که طفل از اطفال که دفتر و پر عقل  
و تیزش کلیمه از حکما و قواعد معقولات و ضمیر نگارش نداده  
باشد چندین حکایات و روایات فرا گرفته پس درین صورت  
استعداد ارجاع به امر از امور کلیه خواهد داشت هر چند که  
لطف و بیان خواص که هر یک برین صورت و معنوی و معروف چون  
قد و قیمت متاع دانش و خرمندیهاست از جمله متفوقات  
ایست این مراتب حضور کرده اند چرا که خواننده کان و برین  
اخلاق عالیہ گفتند که بارگاه تقدیم مناصب و مقام ازین  
پستون قویم الارکان بابر جایت اول طراوت و تازه روی  
کلزار بجایت و آب تاب کوهر طینت که آن جز اعظم معجزات  
و رکن رکن کاخ سعادت است و دیگر تکیه است که آن پوینده  
تصدیق خیر و صلاح نماید و ابواب فتنه و بد و جهل و هیچ یک خاص  
نکشاید دیگر عقل و معاش که پوینده صرفایح و قبح در هم خزانند  
و دنیا و تمیز اسم و این مجاسن و دایم صفات و افعال اعلا و اذ  
و باقی خصال متعالیه ملازم رکاب و از غرض این به صفت جمیده  
فراواقع و رکبن ذات هر کمال صفاتی که ریاضین خصلت بهر ابعاد

شکفته باشد تفویض به امر از او بماند تا بلیش موافق  
آید و از مفاسد و سوء و بدویش ابواب انظام جمیع نجات  
کشاید ای خداوند والا تبارک طاعتی چیده خانه دولت که بکلیت  
آداب و اینها چه و عروس مملکت دار و در و طاعت را آراسته اند  
و خلعت شرکت نجبات نیک ذات عاتق در بایه قصر عظمت  
و اقتدار دانسته اند اگر فراموش سفله و نا نجیب است قابلیت  
و کار دانه بقیه نه و افراط و تفریط رسانند او را تا محرم است دولت  
و پیرونی که دایره اعتبار تصور کرده اند چنانکه شیشه را از پست  
و آینه را از زنگ می فطت و نگار در می کنند کلزار دولت  
از خورشید و ماه و بهمت حیانت مینمایند و هر دو را تو که کرب  
چتر عاطفت بر فرق ناموجود دانه و ناکی گسترانند و ناچیز را بنا  
نعمیم خون بهر مرد و وفاق پرورانشند عاقبت کار با نهار رسد که  
از این گریه کمر با ملاق والد اعظم خداوند رسید نشکر گفت آن  
بچه منوال بود که گفت **حکایت** از شهریار قورچنگ با فرزندش  
بنده غضنفر عم خویش که بر تبه وزارت اعظم خداوند در سیرافوزی  
بود استیلا کردم در بهنگامیکه حقیقه او رنگ از ریاحین فرو داد  
خداوند طراوت و تازه روز و درخت روز و روز بارگاه عدل و انصاف

سهر و در آن طبقات بسیار سیاه و هوا و غیره جالب و در آن کجاست  
در مد نظر شوکت از شش از یمن و یثرب راجعی و قرار گرفته بودند  
وزر و دو کلاه و عینک و تملک و در صفی آن مجلس ارم همسکانه نزول  
داشتند از سپهر برزبانی اختر بنایا مید مید و از صفی هر طبقه  
چکایت آویزه گوش می پندام میگردید و در آن آنجا چند نفر شش  
از بن دیوار بر آمده و داخل مجلس شدند جوش و خروش بسیار  
نمودند آنجا جیروت سلطنت را دیده مضطربانه بهر جانب دوید  
امیر را بی ادبی و جروت آنها ناخوش آمد حجاب هر چند خواستند که  
آنها را گرفته تا و یثرب نمایند نتوانستند روز دیگر بدو آمد آنچه  
تا نزدیک بط سلطنت شناختند امیر بانگ بر پروانچیان  
و خدمه مجلس زد که دو و این بابا کمان و فلک بگیرد آن بار او و کشته  
بمچین تا چند مرتبه از این موشان دلیرهای بسیار بطور رسید  
امیر بعم گفت حرکت اینها را از بغایت ناخوش آئیده است  
باید تدبیر و در باب آنها که در غم از جای جسته بعد از تقبل عتبه  
و عا و وظایف عبودیت و ثنا بعضی سپانید که انجا روند جانور است  
او را که به خوانند بمقتضای دست و ضوابط عالم او را با موشان  
عداوت و خصم جلد است اگر چنانچه از آن جنس یک و در سینه بارگاه باشد

دیگر هیچ مؤثر از خوف جنکال او بر اموال این باریکار نکرده  
 امیر گفت آن جانور بچه ترکیب است عم گفت از روباه خوروی  
 دارد اما جانور مطبوع شکل است امیر گفت چرا در این ایام بشر  
 بطور بزرگ مفتخر گردیده که در ظل پال همای توجه حجاب این باریکار  
 بزم نشین عالم را هست بوده بانعام گوناگون اختصاصی باید نعم  
 گفت در اینجا میکده امیر کبیر و الله خداوند از پشته وجود و پستان علم  
 از تجال فرمودند و چون خداوند سر برکشیده به سرافرازی عروس  
 خداوند گردیدند حکم والا چنین شرف صدور یافت که جمیع جانوران  
 و سباع و هر و جنس که در دشت و کوه و پشته و هر محلی که باشند بیایند  
 کاخ سلطانی حاضر گردند عرض ایشان دیده شود از هر جنس که آنچه  
 بسبب بردستی و حسن منظر و صفات اخلاق جمیع قابلیت  
 بنده گما این درگاه داشته باشند همه در رکاب دولت حاضرند  
 هر یک هم عبودیت قانونی خدمتکار رفیع نمایند و چون دیگر که چند  
 نشانی که باین نمر باشند این را از خص فیما بینم تا بقرا و ایشما و  
 چراست راه با اشتغال نمایند چون اصناف و انواع جانوران در  
 نظر مهر از باریکار شکایت غرت در آمدند جمعی که مضار خاطر افتاد و بر  
 ملازمت و مناصب عالی این درگاه ممتاز و بعضی دیگر از خص

سپا خند چون که بر از حقارت بکروا خل آن فرقی بود با این عطیه والا  
فایض و کامیال نیافت و از ربه که وجود میا و ضعیف قدرت درو  
و بیابان شوالیت بسلوک نمایند الا علاج بمجموعه آومینه گویند  
جست همه وقت نزد ایشان می باشد و دیگر از جاسوسین استماع  
میشود که همیشه از سبب جور و ظول آنجه جفا کار زجر و اضطراب  
میکشید نیست امیر گفت درین صورت واجب است که نزد  
روانگیتم تا اورا بارگاه حاضر نماید و خدمت تنبه موثران با و تقویض  
نمایم کمیت که شریف این خدمت خدمت باندام اخلاص آن موافق  
آید و تواند که آن که بر آومینه با سطر و دلالت فرماید پس  
عازم کرد و عم گفت حالا اوضاع خاص عام فدیوان ایند که در و تدبیر  
در قواعد خیر اندیش و طلب رضا و مر بسم اطاعت و جانشان را رتبه عبا  
و اخلاص خود را بطریق لازم خاطر نشانی نمایند و درین اثنا میمنازود  
بارگاه داخل گردید پس سجرات خاکسپردان را اخلاص اقام نمود  
امیر پرسید که تو چندین بسته که ترا بچشمه بسوس نزد کامیال هرگز  
بر بسته فریقوش فرستاده بودم میمونه ویت بغر و پالو سی  
زده گفت بایا امیر بنده بهمانه فدای اخلاص نشان سلطان گفت  
از اوضاع ختم ما خبر دارر چندل گفت از امیر **پست** اکبر بنده بود



اسباب قنارت بود پادشاه بود و نامهایان چو در سپهر چراغ  
 جامه شاربهر بجا مت بود باوه اقتدار بکامت بود و کوش  
 روزگار **مخلصه** خبر آنکه درین وقت جاسوس کرمیال از دست  
 صیغور آمده بکرمیال خبر رسانید که از مال عوض لشکر داده و در ترب  
 پستان اسباب غمیت اینجا نبست کرمیال هر بر فرمود  
 مشاور کنند و همه لشکریان در پشته فرقیوش مصدق شده حاضر  
 او در کار جمعیت بودند من دانسته آمده حقیقت را عرض کرد  
 دیگر از هیچ طرف امر بر خلاف فدویان این آستان از پرده  
 بمنصفه ظهور جلوه نکردید امیر چندک آفرینم کرده گفت ما در  
 مدت این میمون را هر خدمت که ما مود کردیم بطریق مدعا با نجات  
 مقرون ساخت در واقع شایسته نوازش و ترقیات و اردو کمی از  
 پادشاهی بخت و نند و کار بر اقبال امر او پس طین وجود جا و نند  
 ملک جلال باشد که در سایه دیوار هر کس بر آید حسین و قیام  
 نظر کرده بمقتضای رعایت ملک جلال از دایره خیر اندیش جان صلاح  
 دولت خداوند خود تجاوز اختیار نموده راه بندگی را بقدیم حسین  
 پیماید بهر تقدیر و در ارات ضمیر جلوه مینماید که انکشتن نفوذ این  
 نافذ گاه از انکشت میمون است استقامت نامحی نیز بکبر به کار

وهند عم هر بر زمین عبودیت گذشته این مقال ترسم کردید  
**بیت** نظر قدر شناس تو جهان را بپیرایت که ز فیض از بر تیش  
طلا بیت از جود از فرا جایت تو هر کس نوسید چنگ فیر و زیش  
از نفع عشرت بنور است از بهی مباحث نجات بلند و اقبال  
بنده که با کز لاکو هر اعتقاد سحر معرفت و اخلاص خود را بخت  
خداوند فرزند کرد اند و بقوت بازوی شایسته کشید و بپا چو کان  
صدقت و کور بر تر از عرصه امتثال و اقران بر باید **بیت** بنده  
شایسته باید مستحق الثبات نخل بار آور فرون بند زو مقانه  
تر بیت القصد چندل میمون نافر و باین انجذبت گشت  
نشیان فصاحت نشان باین مضمون استمال نام با هم  
در تجر و آوردن **استیانت** از کبر و فرمان امیر صد فرسنگ صد  
فرسنگ داشت خازم حکم رانی و صلابت قدمش ضعیف نهاد  
از تف نجا شعله عریض صلابت جگر شک بر آب و از و اتمه  
جوش و جود غیر محصورش دل خورشید چون کوره بسباب در  
اضطرار است چنین در آینه قدرت عکس پذیر کردید از انجا که  
پسلاطین او رنگ نبرد بسته و شوکت و محمد نیز بیط مملکت  
و خیمت که از دیو ز شفق و التفات و در البسلطه لم یز

بار جاع مناسبت فرمان عالی بهره ور و در سر ریخه نظر اقبال  
 روز افزونی مستقر بمقتضای فطرت جمیع در پناه های همسایه  
 ملازم رکاب این فرقه عالمی باشد بهر بیت حال و مرعات  
 آمل زیر دستان وضع طریقه توجه و عنایت بند اول دارند  
 نشسته لبان زلال رخساریت از چهره شیشه آب و کی سپهر اب کرد  
 دار آبیب جودت در حصص اسن و انما بخاطر جمع بیاسایند  
 تانبیم دعای ضعیف بلب چندان ز دل فیض بهارستان  
 خلق خلیق خالقی بهمناشته موجب طراوت لباطین عمر و  
 اقبال از باب دولت و اقتدار کرد و بنا علی ذالک چنانچه  
 در یاد دل عنایت بانظر و محبت و بسکیر ماورین مدت از بد  
 گیاه وجود هیچ یک از ضعیفان و قویان دریغ نداشته و از هیچ  
 بستهوده همیشه معمول و پستمروده و توادد بود و درینو لا اله الا  
 رسید که بنا بر تسلط و زیاده اجماعه و او باش صبی و ولواری  
 لا علاج بان نم بر جهای پوفا یان پناه برده و رفیده بخیر اوقات  
 آنفرقه در آمده بمقتضای آنکه نجات ضعیفان از عقوبات تقو  
 فرمای جا و دولت است خاطر باستجلا صی آن اشارت فرمود  
 چندل میمون که بهر کرده قید بی هزار خانواده جزیره عوش و از

یکه بر کزیده ایند که هست فرستادیم میباید که چون بمضمون نامه مطلع  
گردید کل این عظیمه را بیان زیور و بنار استقامت خود و البته بلا  
شاید تا غیر و تعویق بلکه بقدر غن کشته عازم گریای پس فیض ایس  
گردید که تدارک احوال بر وجه خاطر خواهد نموده میشود نامه را بچند  
میمون چوبه تسلیم کرد و چند که بر او عرض اندک وقت حاضر کرد  
که به چوبه داخل صف نعل سپهر و فاق و وقار گردید جنبه صدق  
بر آستان بارگاه مناظر از زناده گفت **بیت** شکر خدا که چو از  
لطف پادشاه بکفر رنجت طالع من گردانده روز صورت کنت  
بر چپ بی غای من آن دولتی که در شمس و ایم آرزو از انجا که هر جور  
جوینده شفا و بر اعمی طالب دیده پناست پالما بل فرستاد  
این پوخته آتش بود و انکب آرزو مند و امیدوار و دریافت  
بنده که ایند که بود و پستم شد و لغا که آخر غنچه امیدم شکفت  
**بیت** پند آخر چشم امید رخ مقصود را از مرد خویش ایل عشق  
غافل مباش نه نهایت از انجا که از باب عجز و حقارت را هیچ دولت  
و خالک را به پند راه او ملک جمیع پساوت بیت از شرف بچند  
ایند و مردم مانده از برار کم خیر گریبان اختیارم بدست تسلط و حکم  
او میکند و در آمده از بزرگ لوجب آنقدر ناشناس و در نیت انوار

ناخوشیها دیده اند و از بفرقه احبب ان کر سینه چینه بر کر تو  
 خویش نقشه اندر ز سر به مندر نیافته با دیده تر و لب خشک بپیر زده  
**بیت** مندر ای که این بنده اخلاص تو را که در خون تو نعم بندگیست  
 کام رو است بمرور کار اقبال و اینست خویش بخت بند یار تو  
 خاک مذلت بر خور است از فیوضات بهار نظر احببانت  
 این زمان گلشن امید داشتو غایت است سلطان گفت ای که  
 پی وجود است ز محبت خود را ز خود و ان عرج از یحیی کعبه  
 بر خود میکنند کعبه عدو کنند و گلهای عالم در پد راه خوانند  
 نعل آگاه و مهیا است اگر چنانچه بشارت نفس خام طمع از این  
 درگاه رو گرداننده و دست تو پس از نفقه بر سپیده اطاعت  
 خویش نمیکند از این آیه از زوهای کونالونی نمیکند **بیت**  
 هر که رو گردان از این درگاه شد و اندک او سپر گشته گمراه شد بهر قدر  
 شکر کن که نسل این اندوه از چینه خاطرت محو گردید و روزهای غمت  
 با خور سپید ای که مذکور میکرد و در فقه شمشیر با مونس عدو است  
 عظیم در نیوقت چند موش خیره و سپاک بعضی اوقات جرات  
 عبور این بهار گاه می نمایند **بیت** منع بر او بی واجب لازم باشد  
 تا که مصدر افعال بد خویش و جزا بر او از جمله واجبات می باشد

طلبیده ام که جز از بد کردار اینهارا بچنگ و بند نه بدی وایت ترا  
بعد از بهای کونا کون معذب بسیار که میگفت **چیت** جز استبدان  
نواح و در جهان بنای نیست **بهر** و اینچرا میزد و جوار کاهی نیست  
هر چه امیر فرمایند و را جز از بندگی بجای آریم ای امیر سعادتمند کامکار  
ضرر و آزاری موشان بسیار است اگر و ایمنه وجود ما بید راه و مانع  
با اعدا التیغ آهننا نباشد بسیار خلد با جیش از این خطا کاران بطیون  
رسید امیر گفت و چه عفا دشما با موشان از چه سبب آن کرد گفت  
از امیران و همتک همتک میک طوفان نوح علیه السلام است و اوست  
حضرت نوح بنی الله بفرمان ملائحه زور قضا و قدر در گشته  
نسبت مقرر شد که با نوح از هر خبیث جانور در گشته بکوفت همراه  
بهر تا منقطع النسل گردند و از این سبب در گشته کثرت عظیم بهم رسیده  
از بسیار فضیلت حیوانات تعفی در گشته بدید آمد چنانکه خلق عالم  
و را بخور شدند اهل گشته درین باب دفع آن گرفت بحضرت نوح  
تضرع و استسکانت نمودند و از آمد که با نوح مناجات کنند تا این مقدمه  
رفع کرد و حضرت نوح و سبب استمال و سبب عابد رگه ایزد و کینا  
برداشت و در ساعت چون خوک خلق شده بخور و نه این فضیلت  
استغال نمود خلق از این عذاب نجات یافتند موشان گرفت

دماغ خوک خلق شد بنا بر خط کار یکد به رشته حال آن بدو است  
 گشته را بسوراخ کردند آب داخل گشته و بهیچ وجه تدارک آن  
 نتوانستند نمود باز همه اهل گشته در آن باب عاجز و میسر نشدند تا  
 مرتبه حضرت نوح بمناجات قیام نمود با حضرت رب العالی  
 مشارالیه به پشتانی شریف است مبارک مالید که از دماغ او خوک  
 شده بدفع موشان پرداخت آن آفت نیز بر طرف شد  
 ما موشانم ازین وجه است و از آن عهد است امیر خندان شد  
 گفت باین وسیله که با ما را بطون شریف میاید خلصه کلام  
 آنکه که به دفع موشان که است و در پیکر مجرب و متقرب است  
 یافت چون چند باین معنی برآمد که از توجهات بهر شارایع  
 غرور و نخوت بر سر زود و به مقتضای است فطره و تنگ فطره که خازن  
 حال به استقامت ان مایه نجابت است قاعده و بر رشته جد و  
 خویش از دست داده بچنگ و تسلط و زیاده خاطر اکثر علیه و فعله  
 بارگاه و خروج میبخت و به چنگ است به حیای میزداخت  
 آن کرده چون او را از بالانشینان جرم امیر ملا حظ کردند از  
 آن بنا بر ضرورت و حجب ظاهر تغافل مسموم و با خود می  
 اندیشیدند بهالسا است که ما چنگ بردار من اخلاص زده شد

شاید که بطور بسیار نیکو مطلقا ندان و هیچ بلقیه تفقد و نداشت  
نیالوده ایم که به یسیر و پاک از بسبب حقارت موجودی همیشه بر کوه  
کردیم عزت و دور و زده که خوان ز کوه و صدقه اوسیان بوده اکنون  
بسیب چنین رجوع محرم ابرار و مقصد بر کار امیر گشته مایه همه  
زیر دست پنجه آن دلی زاوه ناکس شده ایم از چنین خدا نداشت  
خار و عمل گوهر و خذف در نظر تمیز آن در یک مرتبه و حالت باشد آید  
بود که مال بپا هست و با خرد دست حیف عمر و قانیک درین دست  
ضایع کردیم تدبیر و درین کار لازم است یوزند بر کرده کلان و مقرر  
خداوند بارگاه بود گفت روبا در انتظام و بسبب تدبیرات و حیل  
استاد است و پس از نیرنگ و خدعه خوانده و مرکب هیچ و فیه  
پس بر این تلبس رانده است باید که بمطابق دفعه که به و بخواهر  
خود نزد او رفته به بنیم که از زمین طبع او کیا چه تمهید مرید و غیر  
از او درین باب چه میگوید با اتفاق و شوق بخلوت سرار و با نیت  
بعد از ظهور مراد اسم تو صفات صورت اینی ماجر ابرو و لوح تو نقش  
کردند و گفتند ای فیلسوف تدبیرات که غنچه هر عقد از بسبب  
کنای تو شکفته و گوهر شکل از مشتقب ناخن ضمیر حیان نیت  
سفته است از آنجا که قفل بسته همی است و درستان بید و کار کلید



اندو و اعانت مشفقانه اجباب کشیده کشایش کرده اینهم  
 نافر دست برات نسبت در باب کریمه بد کمر تند و پر در لوح خاطر  
 بنکار تا اینهم تشنگان گشتن بحر حیرت از لجه غرور و تطاول کرد  
 فب و آن ناپاک بپا جل نجات رسد در آن حین روبا به استین  
 تدویر بر دیده خنده مالیده و کتاب لطایف بحیل کشوده و هر باب  
 و فصول آن بنظر غور مشاهده کرده گفت ای دوستان بخت  
 و اگر کجینان ریاض کیده و محبت مرصع اینهم احوال و منتهی است  
 احوال منم و زنده و جرات اینهم بر سینه عافیت من بنسبت  
 کر بیان چاک و هلاک تکه آن ناپاکم اما هر چند قوه تفکر از فلج  
 و بکمال شاهد حقیقت نظر میکنم آن کریمه بسکین و دین به بسکین  
 می بنم چرا که دو مشعل التفات ایالت و شوکت و روح باغ هر دو  
 شور و نوح و غور اندازد و شراب سیرت رتبه بزرگانم زد و هر چه  
 جو صله از فکر عاقبت اندیش بر کلاه باز و دل با پس مهر و ناله بجا  
 قامت به استقامت بر ناله است که بپوشانند عنان خود و داری  
 از دست ادب رها نماید و زود خود را و راد می حق نانشان و چنانچه  
 کم کند تر کهای اینهم بزم از عدم فروغ به تمیز و ناربئی عقل است  
 نظر خصوصیات علاقه و بستور نکرده فرق نامعلوم و چنین نخبه

با کلیس تو جهات غیر لایق می آرایند و خیماره کنش را خارجیت استحقاق  
و استعداد را بجز عاده تفوق خوشوقت مینمایند این آب از سرشته  
چشم خیار آلود و با صفای آید که نمایان با تفکر بر اصل کنی بنای مصر  
این اندیشه را تو وضع باید ریخت که روز در پیایه دیوار در فاهست  
توانید آید و بهر تقدیر که احوال که بر دفع نماید فردیت که حساب  
بطول و سفلگی باز دیگر نیست را در بارگاه عاطفت اشارت نماید و از تاج  
این اندوه جرات مایان تا زکاید بدست کناه خربک میگویند  
کناه خرسان قلب نه بدست باد و خادمانی از عدم ضابط و هنر خدا  
و بدست ناشایستکیست چنان فرزند از غفلت پدید آمد و مندر تقدیر  
چاره این کار بدست در آورده تدبیر دارد و بهر تقدیر که پیش رود تاج از  
بهر دستعدا میر باید برداشت و از این خط زندگان آخر خوش باید  
کرد تا توانیم پای در جاده پست رویا باید گذشت الا همه که وقت  
خسته در بخور این الم و در ویدر نامه باید بودند آنها گفتند تا حق  
این برینج از باز و در ضعیف بدقت مانیاید و از کلید جرات ماکو در  
این از خط پر کشیده باشد که گفت افشای این را از ازم افتد و خسته  
جیت ما از برق باد اشل این باد و پیروز و و باه گفت غم مخورید که نشانه

خاطر محبت از عاقبت این کار جمع کنیم و بقیه این عدد را در هر  
 وقوع بنفکیم این و مطمئن نباشیم لیکن مراد بارگاه امیر و  
 نسبت که بچنین فکر خام آشنای و آئینش توانم نمود و الا بنوعی  
 بار این عدد را بر ناله حصول بندم که این یعنی با یک نام و طریق خاطر  
 صورت پذیرفته هیچ کس وقوع این امر از ما نداند و هم آن کره در دم  
 حادثه گرفتار گردد و ما از دو بسیار و تفرج این هنگام بهیمین  
 باید کرد شمار که غایبانه به روش این عدد را بکوش کریم به رسانید که عنقا  
 فیروز جنگال فرخنده فال که واقف اسرار غیب شنیده ایم که  
 از آسمان فرود آمده است اگر دانیم که سبب نزد او رفته زیاده و بیش  
 آمد حقیقت عمر از او معلوم نمایم چنانچه شما میخیزد را به کس به رست  
 بهر نیز نمی که توانم پیش که به شتافت در خلوت چراغ افروزد و  
 و باید که توانیم ز نسبت کرد هرگاه به این زور بازوی کفایت خود  
 تحصیل معیشت نمایم چه لازم که بار بند بپسیدیم حکم و سبب قرار  
 خوف و بوی هم چنین بفرموده و رسید که با شیم چراغ خط در تفرج  
 فرار صحرای فارغانه و میم و هر نفس از قبح کلمات بهر میرد باو  
 راجع نباشیم و امیر نه عالم را از جمله مزارع رگاب است و ما خود

نسخه

از اینجا که باد و بوی پهلوان نیک زد و در تو چراغ بنجر از افروختند  
و در هر فیهی از باب تذویر گلشن عاقبت اندیش غافل از فیه  
گردانند و باه چندان باوه و بوی و افیه برایشان بمود که از  
عقل پیاده شده و در شل اختیار بر این کار در آورده و گفتند ای  
چرخانند بر این ملاقات که به مدعا حبیبت رو باه گفت ای برادران  
در هر یک نیکو شادمان برده نشین تدبیرات اینها برده احتیاط  
از رخسار و این سوره چنانکه نمونم برداشت و هر ناقص کم تجربه  
ند و در پی هر رشته کارهای خطیر با خبر نباید بخت چنانکه باید  
از جانب اسپه خاست بنیان کاخ رای و احتیاط شایع نیست  
که باشد که در این مقام این را نه بجا به نماید و طایرانی بیرون  
شمار آشیان کوشه نشسته خلکهای فاحش و در دهد اگر بمقتضای  
همه قسم باید نماید بشما که گویم که ملاقات من از که حبیب آنها  
گفتند و او باشد آنگاه رو باه بمقتضای امید که در بخت داشت بر  
نزد دیو و شوق گذشت هر دو از چشمه آب و در تقویر و زهد رو باه و صور  
بالا کرده و بهت بمقتضای امید که نشسته قسم یاد کردند که آنچه رو باه بنیان  
گویند آنها جمیع را از از جرم دل بجزه زبان نیارند و رو باه گفت فرمود  
از من و شایعین جعل خوار زدم و ارم خاصیت نمود آنست که اگر شیر بخورد

در ساعت هلاک شود و میخواهم که آنموی را بگریه و بهم برنجو که توان  
 از آنجوراک شش بر تیره کند خلاصه کلام آنکه رو به یوز و شوق بماند  
 شده تا اینکه در خلوت روزی یوز و شوق خود را بجزو کر به ربانید  
 یوز به دشت گفت ای برادر گرامی این مقدار امروز شنیدم که عشاق  
 فرخنده فال غیر در جنجال که از امور آینده و زنده و گذشته و حقیقت  
 کوتاهی و ربای رسته میوزند و کلام هر صاحب حیانه آگاه و با خبر است  
 از آنکه بماند فروز آمده اگر راست باشد زهی سعادت ماکه بیای بواس  
 چنین جانور فر فرخ رخ مبارک قدم به پایونه فال بهره مند کردیم  
 چون بهار عمر ما روی در خران زوال نهاده باشد ما بجنب فرخنده  
 فال استعدانیم شاید که میان بدیم سیجای غنایش باز نماند و  
 در کل از حیات خود بیا هم و شوق گفت ای عزیز و الا تبارانچسکو  
 حتی است من شنیدم که چنین جانور در آنکه بماند و بدیدم در جوار  
 میباشد پس یک مرتبه در همین فصل هر یک که در آن نظر سعادت است  
 فرو دمی آید و از فیض مقدس فایده های کثیر بجای آن ملک میرسد  
 چه خوش باشد این چنین است بر آید و بخت در آن عطیه روی  
 کشاید چون که به این ماجرا از آنها شنید با خود قی نموده اند شنید  
 این نوح جانور باشد که باین صفت موجود در شده باشد یوز و شوق

پیش رو باه ششامته گفتند که نام نشاند را باین وصف بگو  
بماندیم رو باه گفت امیر از بارگاه بطرف رودت بارگاه خلوت نشو  
مرا با خبر سازید شاید که برادر یا بجم اتفاقا بعد از دوروز چند میجو  
با چهره کرد و آنگاه از دربارگاه نشانیان داخل گردید و گفت ای پادشاه  
مرا بخواند و پیشتر فریادش را مسموم ساخته بودید از پادشاه خبری که محکم  
که کرمیال نیز بر سبب گردیده برخواست ظاهر که کرمیال را ده ایام  
به تمامه در لوج خاطر نقش کرده باشد امیر آنچه را شنید با فوج از  
عباده مفسور که در آن رکاب طفرات است خاطر بودند بعد غن  
و اینها هر چه تا مگر با استقبال غمیت کرمیال نیز بر و حال نشاندند  
چون به چهره بارگاه از وجود خاص عام پیاده گردید بعد از آنکه از  
یوز و شوق بر رو باه گفتند که میداند عجب غلبت اگر ملک محمود  
کرم عثمان بسیار از وقت است رو باه فرصت غنیمت و انبیه است  
شاید در و اسباب با او پیش از یور اندام قبو نکر ساخته داخل بارگاه  
گردید که با غافل چشم بر میکل جانور بیگانه افتاد و خوب است که در حشمت  
نماید بدست خشنوت بر ریحانه شادانند رو باه گفت ای بخت بدست  
خوان فیوضات از پادشاه بال عمار سعادت و جاودان بر پیر و باوه اند  
از جماعت اقبال عزیز که آخر احوالت بطرف درجه طالع بوده که از فواید

بسیار نخل ملاقاتم فایض کامیاب کردید حضورم را بمجموع جان  
 بر بحر رب میگویند اهل جلیات و مباحات خویش می شمارند منم  
 عشقای فرخنده فال فیروز چنگال واقف اسرار ماضی و مستقبل  
 که به از یوز و شق صفت این شنیده بود حضور عشقار از جمله  
 مددکار رحمت و اقبال خود تصور کرده از جالیز خواسته برویم باز  
 افتاد که ای همای سپهر میمنت و اقبال جانم بر مقدم خیر  
 من کمال و صفات ذات کامل الصفات خداوند شنیده ام  
 اینکند روحم طالب ایچیت قرب بند که مخدوم بود صد شکر که گوهر  
 این عظیم بچنگ غواص مقصودم افتاد ای صاف صفا صفا  
 و ایضاً چه شود که بر ایچ استقبال و حال عمر نظر افکنی و از حال  
 و اوضاع آئیده ام خبر روی رو باد و رو با سپهرمان کرده بر لب  
 افیون میخیزد و بچار جهت و دیده و ندانها بهم زده کفر لبها فرام  
 آورده چنان خمیازه کشیده بعد از آن دست افرویس بهم میباید  
 بهر بخت چنانند گفت و او بهر حیف از تو که طرار در کین قافله نشد  
 نیست تشبیه تا هفت روز دیگر تعلق و اما در حیات بهر وسعت  
 باقی بوده که به از این جمیع مضطرب گردیده و دو بخود راز کار کنون  
 و غمش بر اند گفت از عشقای مغرب زمین جانم از این طراز بلبل است

چاره در کارم کشید و بانه گفت ای جانور ضعیف ترا این شیر بخور  
رفع موشان در اینجا آورده اکنون پادشاه موشان در وشت  
عربستان بطلب خونم فرزندانش لشکر کشیده جمیع موشان معوض  
عالم بر پسر پادشاه خود جمعیت می نمایند چون موشان از این مکان  
برگردند دیگر امیر را بر توجوع نخواهد بود تر و در ساعت هلاک خواهد  
بخت مکر کشیده که مهر و باز در عایت بزرگان بر بردستان  
و حقیر نه تا وقتی سبست که کار و رجوع دارند همین که غنچه مدعی  
ایشان شکفت رجوع ایشان بر طرف کشنده روز التفات آنها  
شدم و مایه خونخواهی اعانتشان تمام میشود از مینم او مینم اجل  
تکلیف کرده آورده سبست هر وقتی از اوقات این مظلوم جنبه  
مثل تر بیان حرکت این نیزگیات باخته و بر زمین مکان طرفه غافل  
نسبت کرد بر رفته عجب بدبست بای افتاد گفت ای عشقای  
فرخنده فال بختی در جات اخر و الا صفات که بکور محال است  
نوع بلا که وجه ممکن است که مرا بچیت تعلق عظیم است رو باه  
خمیازه کشیده گفت نجات تو هیچ وجه ممکن نیست مگر شیر را  
بیش آید که نور بار بار و الا نجات ترا بر وجه دیگر مقدم در نسبت آن  
که به زار را به اختیار گرفته گفت اگر عشق حاجت احتمال دارد که بشیر



تا حد پال و بکر خطی آید و باه خمیازه کشیده گفت از اینجا که انت  
ضعفا و رفیع ظلم و تعدد اقویا موجب حصول اسباب حیثیات  
مراقدر مورثان رب جعل خوارزم است بنومید هم هر بخو که  
توانا ظلم نشکیر نشیر بخو رود و پاست هلاک کرد و تراخی حاصل  
نشد اگر خواهی که در این وقت از نظر بهک غایب گردی که بدانان  
وجودت از این واقعه گردان نشیند چشم جیب نشیر را بخو رموی  
بکریه با فطانت داده گفت همت بکار بر کنی پر پشیمان میروم  
اینکه بگفت و بر روی رفت که به ملول و مکر خاطر بود که آیا آخر  
او بجا رسد تا اینکه شمس امیر از استقبال کر میال نفیج و اقبال  
بر گردیده بر پستیر استراحت قرار گرفت هر شب قاعده مستقر  
بود که بر و انجمنی قدر گوشت آمو بره بجهت ناستا برده بالای امیر  
میکند نشاند چون به پاس از شب بر آید آن که به با حقیقت موز  
آهسته برده داخل آن گوشت نمود و خود بگوشت نشیبت همین که  
قریب بچو آید بهر نشیر پیدار گردیده قدر از این ناستا خورد و در  
سم پور از کرده کردن از آتش نشیبت بکرات موت گردید نفعه چند  
زده بجانب بنیته عدم شتافت که به خود را بر پسر سلطان رسانید  
چنگ در حلقه چشمش انداخت که پرونی آورده بخو روانه است

نشیر

شیر خدمه و پاسبانان بیدار شده چیرنه آن صید بودند چون  
بالا سر امیر آمدند و دیدند که از سر پر حیات و یک کونیه گردیده که به  
چشمش را پرورده آورده و در خور و نسبت همه متغیر آن واقعه گردیده و  
پرسید که در این مدت امیر باین سفله و در این محنت چه عمر و بانه بود  
و در این وقت هر دو چشمش را پرورده آورده میخورد و در واقع سبزی  
حال کسیکه بنامش ایسکان بزرگ و مرمیت و رز و حاصل آنکه از  
اطراف و جوانب آن کرب بد کردار را در میان گرفته بفریب و زندان  
و جنگال جمیع اعضایش را قطع کردند پس پهل چنان دولت و  
خشم از ده کدز بخوبست محرمیت کرب و حید و در راه از انظام  
افتاد و همه و کلا و خدمه و غیر ذلک متفرق گردیدند تا اینکه یکس  
دولت موافق انکشت امیر آمد بنیان همه آفت را آمد تا آفت  
چشم زخم کینه و فتنه سفله کان بوجو و نگه بنگه نماید که شراب آشنای  
آن کرده پیعاقبت به بهوش و در سوغای آشنه و میجون در  
اینان از اجزای شقاوت و خدمه بپرشته است چون که کجکایت  
باینجا رسانید شیر گفت که کجکایت من جابل و مبلوب العقل و با حیط  
تصور کن که مقدار خود و پایه هر یک از خاص متوهمین و منصوبین  
این درگاه را بگیری غور و تمیز بنجیده ایم در بوسه بانه این دولت مصر

فریب هفتگان را قدرت عبور نیست اکنون ساعت مناست  
 تشریف وزارت را نامزد انداج با هوای تو فرمودیم که زین مناست  
 بوسید بجای خود نشست شیر روی به پلنگ آورده گفت ای  
 پلنگ نخوت شیر جنگ امروز از پلنگان نامتسا به صفت ماری  
 فزارع امان و تربیت بندگان و فدویالت بعضی مانیست که نا  
 الحان کچه مفوض گردیده مطر نظر نیست که مفارق اکثر از هواخواهان  
 اخلاص بهرشت و دین روز نیاز از جمع مهمات آرایش به ترا نشاند  
 داعیه و هوش منصب مربع نشین خاطر است پلنگ بجای بر خور  
 طواری تسلیم بر کوشه طوق عبودیت زده گفت چهره های تو نه مال  
 گردون اقتدار پای کبر مفارق جمیع فدویان عقیقت باشد مال  
 بمباح زایران جریمه جاه و جلال رسیده باو که از و زیکه محط است بر  
 برادر خوانده بنده بود از پنجوب است آشنایی ناچسب و از نیرنگات پنجوب  
 میمون از بر خوان چیات و زند و کما بر خواست از اندوه و ملال التوا  
 جانکه نوش چیات ناگوار کام عافیت گردیده بوسیت قناعت در بر  
 درویش و بیگنت بر بر خویش کرده از بر خوان لذات نفی حاجت جاه  
 و منصب روزگار بر خواسته ام و بمان فقر و کوشش بر در خدمت  
 مرا توجه و لطف امیر مطلوب است مهم و منصب دنیا همین که از جملد زایران

اینجا استن خوانند که **بیت** است از زانغ اگر صوة ناتوانم  
همین پس در چو که بدین نم نهی گفت ای پندک ما مقدمات  
ببخشور و هلاک فحط پس پیر را از خواه بطریق اجمال استماع نموده  
الواقع بموعه نکر دیده بر سپیل تفصیل تقریر نموده تحقیقت مفهومی  
و مبتفکر و **بیت** پندک گفت ای امیر با فرزندک در جام جهان  
نمای ضمیر خداوند بر تو ظهور افکنده خواهد بود که عارفان را نمود عقل  
سفید از کک کله دولت و بختیار را دانسته اند و عارفان خانقاه و  
تجاری پیر رشته محرمیت بقیضه اعتماد ناپس نداده اند و در دیوار  
پیدا و موافقت آن گروه پشت فراغ نهاده اند ای امیر مقدمات  
فحط پس بدینمواست که از افسد خوانند در شهر جزیره از سبب  
شدت که با بغیر از میمون و دیگر جانور زند و کانی میوند که در می بخشور  
بمونه که یک از اجاره آن گروه است بنابر ظهور تغلب فتد که از او  
بوقوع انجی نمیده بود و در اقامت از انجی تافته در پرده جزیره  
که هر سبب فلک شکوه همت خود آن متصل شایع میهن است  
بخشور و رانده بیک از معاره های آن کوه متوار میبود و او را  
محبت بحال و اسباب دنیای بدیده آمده هر قافله که در راه مکان از  
او میگذشت نزل می نمودند بخشور و سبب بر سیم طرار از خانه اش بر آمده

مال و غنیمت بچنگ آورده در آن مغاره مخفی میشوند و اهل قلا  
 معلوم این نبود که برق آفت از چه سمت بر خیزد ایشان میزد  
 هر چند بجهش میکردند اثری از طار نمیافتستند چون مدتی ازین بگذشت  
 سخنوار ازین محرمال و جمعیت خطیر فراهم آورد از آنجا که میگویند  
 جانور است دور اندیش و صاحب احتیاط روز را خود اندیشید که  
 این همه مال او میبازارد و این مغاره جمع کرده هیچ تو انکار خصم  
 از مال نسبت همه وقت سازعتی که در میان بنی آدم واقع میشود  
 بر سر خب مال و نعمت سبب گاه باشد که یکی از آدمیان را یکی از دشمنان  
 این مدعی طریقه بدبخت است این مال مبادا خطای بچنگ رسد جان سبب  
 بیست که چون از جنگ تصرف پرونده رود و عوض خندیدند فتنه  
 و حادثه شولان بسوی حاصل گرد موافق صلاح است که پیش از آنکه حیرت  
 از گمانه جستن کند و زمین باب باید که سپهر تدبیر بر سر کشند همه روز  
 خوفناک ازین معنی میبود و راه تدبیراتی می نمود و روز روز که  
 نشسته بود بهر جانب قاصد نظاره را مقرر و دستار میداشت که عصفور  
 در میدان کرم عنان گشته در حین گرفت که سبب اتفاقات همین  
 در آن کوه آشیان داشت تلخ ضعیف از خوف زبردست خصم قوی  
 خود را در آتش گشتن این افکندش این چشم عصفور را بر روی افکند

پنداشت که از جرات و خیره کجای او آمده گفت تنبها این باد  
از جمله واجبی است از آشنایان پرواز نموده کنجی که صید نمود و بخت  
و سبیل صحیح و بالیم نجات و دلهای یافت میمونه چون این مقدمه را  
ملاحظه نمود با خود گفت این واقعه بیشتر شوق تجربه نمی تواند شد و از  
منع استنباط احوال خود توانم نمود پس در این صورت ضعیف  
لازم است که برای اعانت حال خود بزرگ را بصیانت نماید تا از گزند  
دشمن و بیایر حوادث ایمن باشد خلاصه کلام آنکه بخوبی تقطیع است  
استغاثت فرود آورده و سبیل فروتنی از مصالح و عای خود و خطای  
داده و بسته که بخرد و آنکس را بکسیرانید گفت ای نهنگ دریای پردا  
و صولت کشیران چهار از پنج تنهورت پای قدرت و صلابت  
در سبیل کنکشتان خلک محکم باد از کجا که حرمت کامل از باب شکست  
نامرود حاضر بخیره و ضعف است و از باب بخیره و آنکس را بکسیرانید  
بزرگان و ما و من و عباد نیست بنده در این مرتبه و شما و غریبیم بعضی  
از صیای در نظر دارند که کلبه محترم را از من بزرگتر از من نمایند آمده ام که  
جمیعت و معاونت امیر است تقاول و جبران کرده پیدا کرد از اگر بخواهد  
عافیتم گوید و فرمایند تقطیع است حاجت اینک عافیت داده با اتفاق بخیر  
میمونه در آن مغاره آمد صفا و فرزند از آن کوه او را خوش آمده گفت

این مکان را زرتشتگاه و ایی خویش باید نمودنم لباطاقامت با نخی طرح  
 نموده توفیق نمود بخود میمونم فارغیلا را و دایع کرده صیغ نم ایی  
 زنجیر خد متکدر کر وید و بار ضای قحط پس نفس نم توانست کشید  
 روز ر چند برین معنی گذشت بخود عاجز گردیده با خود گفت چه هر بود  
 نوش کردم بکمانه اینک مبادا با من خطا رسد چنین بسیار تو خد کلام  
 در نیم گمانه راه نای کردم همه وقت چون بنده کان باید تابع حکم و انقیاد  
 او بود و لطف از خوف قدرت این را ایمن نمیشود ز نسبت بزرگانم نفی  
 از مجالس ارباب قدرت خدرو احتیاط باید کرد که هرگز ز دست او نرود  
 و عداوت آنقدر را اعتبار نسبت مبادا از منم اعرار خلاف طبع آن  
 بوقوع انجامد و از این ضرر بر جانم رسد بخود بگام اینک با بسیار کشید  
 همه وقت بسینه آفتابوس شافن اندوه میخراشید و در فکر علاج  
 این معامله میبود تا اینکه روزی قافله بچوای مغاره بخود آمد چو میگاه  
 دور منزل و صعبت کوفتکاره برایش نه پیرایت کرده بود و همی سرور  
 بالش استراحت نهاده در لبستر غفلت و بچو در غفلتند قدر از  
 گذشت بخود تانی میکه جمیله بچو سر از درن کاخ شب در آورد  
 چند مرتبه بکمان ایست رفت مال خطیر کسب کرد بعد از آن صبح میدید  
 این قافله بخود بر و خستند نه کار چنین مشاهده کردند بچو چو در آمدند

بجایست آن صحرادویدند از طوار و برنده انحال انری  
نیافتند تخی انواقعه شده انجا مکت کردند بخود از دور و  
نزدیک جابویر انجاعت مینمود توقف آنها را دید و  
انجاعت نیز در شب خواهند ماند با خود گفت مبادا بختی  
مال عود نمایند و که از آنها را عبور بغار افتد انهمه اسباب  
و مال در حیرت صرف آنها را دید روزگار منی تیره کرد و بهتر از  
نسبت که وسیله انکسرم که قحطایس بخاربه آنها را دارد اگر نقل  
در آید از یکم آن نجات یابم و اگر تا انجاعت شکست رسد  
رو در روز آوند مالم بسلا مت ماند **مهر** از هر طرف که شود  
کشته بود اسلا ممت **مهر** بخود بعضی اعضا خود را بدندان  
خروج و خونی آلود کرده آمده نزد قحطایس شروع در جرح  
فرع کرد قحطایس بر سبید که تراجه پیش آمد گفت ای مخدوم  
خداوند بنا بر ضعیف بر و در همه وقت بخیر فطرت احوال  
مشغولند و اگر دعای خیر قدرت دیگر نیست که تو انم بوضع  
دیگر از عهده حقوق انهمه و بنا بر انیم در بنوقت خولت نم  
از اسلا و حبس آمده در بنم مکان بکن دارند امر در صبح بمنزل  
آنها رفته بختیفات التفات خداوند را تقریر کردم که از اقربای



چند برة غزال چنبر آورده بودند منی یکی از آنها را  
 کرده بخت ما حاضر خوان می آورد و درین حال قافله  
 فرود آمده جبر کردند خیره بیدار و با اعتدال آنها مشهور  
 بسم بجوم آورده آن تحفه را از منی بیک گرفته کباب کردند  
 و آن مایده نصیب کام ما فرجام آنها گردید منی از تقدیر  
 و خدمت محروم و باده بهر غلی تمام حاصل کردم قحط پس چون  
 نام و نشان برة غزال چنبر شنید آب حیرت در دهان  
 رغبش گردید از جوش و قوع این نقصان تنو بکشتن بر آورد  
 از جای برخاسته گفت عجب است آن قافله بخمزد گفت ای  
 خداوند روزیت ایشان از راه احتیاط از حال خود با خبرند  
 مباد از خیره کی آنها چشمش زخم بکشد و نرسد چون شب  
 همه در فراش غفلت بخوابند میتواند شد بجا طرح بخت بخوابد  
 آنها برده آنها متاع حیات آنها را بعوض غارت و را آورد  
 و این نظام بوجوب چسب بکنند قحط پس صبر کرد تا شام شد  
 از شب گذشت بخمزد گفت بنده اول بروم و جابو بی جوب  
 آنها نموده خبر بیاورم آنگاه خداوند بجا طرح روند خود را  
 بچو قافله رسیده و در تنبیه پنهان کردند از اتفاق ابل

کاروان تیرور کی نما پو پسته از زمین بسیار در کین کاه انظار  
نشیسته بودند پنخوردان بن سنگ شروع در صداها وند  
غریب و عجیب که این قافله را تصور آن شد که البته از دراز بینی  
داشت میگذرد استین در دیده انظار کشید و در مقام کین  
باز نبات افشردند و بیک نظاره باطراف آن جزیره فرستاد  
مشط بودند چون آن هنگام را در خط کروخیز قحطابس رسانید  
همه بتخرق بگردیدند و غش شد اند قحطابس با اتفاق پنخوردان  
قافله نمود و چون نزدیک رسید قافله را بقحطابس نموده و چون  
خف ساخت بسا کانه قحطابس بر سر آنجا آمد تا آنجا که  
ببر را دیدند از اطراف و جواب بیگیار کی ویر اتیر باران که  
اعضایش را مانند چشمن سوزان نموده و بر پشت مملک شد  
پنخوردان وقت آن هنگام شد و گفت از عجب بلایه و از ستم  
آنها چون جرات ببر راندان وضع دیدند تعجب کرده گفتند و این  
مکان طرف جانوران خیره دلیر زیر سینه مال بر جهنم میاوتی  
بجان میان رسد بعد از صبح همه کوچ کرده رفتند اتفاقاً  
قحطابس را می بود قحطابس نام ببر کرده قبله آن وادریک  
آن لشکار رفته بود و چون مراجعت نمود قحطابس را ندید

از محراب بر سپید که گویاست کفشدند تمام میشود که از میان قبیل  
اعراض کرده ناپدید است میگویند با میموند بهر کرم مصاحبت و گفتار  
مربوده بر آشفته گردیده گفت آن جاهل خبره بهر مکر از حیات خود  
به تنگ آمده که به ناخوشی دم آفرینش میزند با فوج از پیران متوجه  
آن مکان گردیدند که او را ولایت نموده همیشه قبیل خویش برند  
و قتر رسید که خطا پس بد انجیل خاک نشین صحرای فکار گردیده بود  
دو دوازدهم و سیم آمد گفت این تیغ صحبت باخوب است فرمود  
میموند را بیدار کرده آوردند گفت ای ناپاک بچوبست و نشو  
اختلاط تو خطا پس بچین جادو نه گرفتار گردیده ترا بقوت تمام  
بکشم که تا عبرت دیگران گردد و پیران فرمود که بدار بسیار است میموند  
آویخته و جمیع اعضایش را به تیغ و خنجر و خنجر کال زبهرم جدا کردند  
با این نوع لباس حیات در برش را آوردند چون به تنگ قصه را  
با اینجاریسپید گفت ای امیر خطا پس بزار زره گذران میمون  
از خود بیرون بدینمقال شد نهایت از آن باریکه تا حال آنکه  
مال را که پنخور فرایم آورده بود در آن مغاره بی صاحبند  
اگر چنانچه یکی از او میاز عبور بران کنج افتد به غیش و غارت  
نماید شیر گفت ای بیک این مقال تو را از خواب بچرخ رسیده

باخت در واقع حقیقت زرقار عیب و تنگ بدتر از  
آئینش و الیم بفرمانند از انجا بخت عقل گفته اند که یارب  
بمرا تب از نار بدتر باشد چرا که از این نار ضرر ریخت و زنده کار  
رسید ایما را خلا رسد شامت یارب بدینان خازن مال و ایما  
ز نور بر بار و پس در این صورت مار و عقرب در این  
بر و درون به که باید که بر سر بر دهنی شیر این بگفت و از جا  
با کرک و پلنگ و روباه از کوه فرود آمدند مفتی کلک فرود آمد  
نقارات این ترانه را چنین بلند آوازه میازد که وزیر حکایت  
باینجا رسانید گفت ای شاه عالم پناه چون شیر و پلنگ  
و روباه از در آن مغاره بر خواسته رو نه شدند من از مغاره  
بر دهنی آمده به نشان و صف که از آن پلنگ شنیده بود  
تو شخص مغاره میمونی بهر جانب آن دشت حیرت می نمود  
تا بان مغاره عبورم افتد و از هر دو جنب و اسباب که آن  
بها از دسیم و جواهرات برداشته غنیمت خویش را مصمم  
بجانب بشام کردم و در انجا بواسطه آن جواهرات انجا  
و بود و معاملات اشتغال می نمودم چون دشتگاه بشام  
از نایه توانگریم بقدر وسع انشکاف یافت از انجا عازم من

کردیم همان روز که واردین شدیم آن رفیق ناجوانمرد که  
 از راه قلعه مالک از ورق برده بود و مرا کدشته دیدم که  
 بپیرنهکان دست بسته میبردند خلق از پیش و عقبی که باها  
 چاک زده در شیون و خروشند ازینکه ببیدیم که اینم در  
 بچه جرمه و تعصیب بسته اند اینم خروش و غوغا جیت لغت  
 اینم یک از جمله ملازمان وزیرین است و دست وزیر القبل  
 رسانیده مال خطیر بر دوشته فرار نموده بپیرنهکان او را که  
 بچکم امیر نقصم که هر روزند اینم جماعه که فرخ و شند مضبوط  
 امیرند بپیرنهکان آن نمایک برده بسیار است کردند از اینجا که  
 بنده را در اینجا رتبه استعدا و در کوهر و زات بود و فی الحال و اولد  
 شمر یار قائم را به تشریف احوال وزارت آرد پسند از انوقت  
 تا الحال بپیرنهکان بسته اند و کاه کدشته اند و چه فهمیدن  
 زبان حیوانات را این است پادشاه را بپیرنهکان وزیر  
 بسیار خوش آمده او را با نعمات و نوازشات لایق خود  
**باب دهم** فواید قناعت و همت که مواید خود را این  
 مواهب عظیمه جلالت بخش که در اختیار و بپیرنهکان و وضع و کار  
 که خضر این عطیه را بهی طریق رسد که در طالع این خداوند است

و ند مت رشک و حید که تیشه آن امور شنیع قهر بار سعاد  
دو جهان را از پای و از فلکند و سر گذشت جمعی که از راه قناعت و  
بکفایت مکار رسیدند و فوجی که بنحویست حید و ردام بلیت  
مبتلا گردیده اند بر رای آفتاب ضیای فروغی روشنی آن  
مرآت صاف و لا واکا بسکه تمثال حقایق حیس و قیج اوضیع جمع  
اشیا از ناصیه جام جهان نمای ضمایر خورشید نوایر ایشان  
و هویدا است مخفی و محجوب نخواهد بود که یکی از جواهر کران بها  
اخلاق عالی که مخزن معرفت این ازماع کمال عبارتند  
جنس نفیس از آن نسبت طریقه اندک قناعت است که هر  
مراود اینم عالی فیروز را از بجزین سعاد غوان وقت طبع  
عالم فطره بدست تعرف تواند آورد که بکمال رسیدن کفایت  
حال و عدم زیاده طلب موصوف و از طریق پیرونی راه و روش  
صلاح و معرفت ذات واجب الوجود مهارت و توقف نماید  
و گشته باشد و آنچه باو نشا کشور لم یزید از خزانه عامه رحمت بدست  
خود بیوناقی و درجه احسان و انعام او مقرر کرده باشد شرف  
اوراق و اشعاش و بر پایه انتظام سلسله معاش خویش باقی  
ذائقه رضا را از شکر موت و احب منم حقیق برده مند و کمال

گرداند در ایرازی قدر شناسد و سپاس در ار این موهبت عظیم  
 آنکه آنرا از نزول شجاعت هیچ تفقدات پسند محصل حال و عزت  
 آمال و برکات تازه تازه و فرمهای بلند از ده فایض گشته بفتوح  
 غیر و فضیلت لاریس بر حیره حال و مقصود آمال او گشوده کرد  
 لذت شناسان نعمت کورای خوان اخلاق حمیده کامیاب  
 و بهره ور طعم مواید بر فواید توفیق و قناعت حصص حفظ آروی  
 و پاس پسند قبیل نام نگاشته اند راقمان صحیف مو عظم گوهر  
 این بیک بستوده را چنین ناز و آویز که گوش استفا و تخلص  
 کرده اند که کلزار خصال این را بطریقی برنگین و نیکمت اصحاب  
 و استغنیای طبع نیست و نخل چه یقه از باب زنده و گانی را نمر شسته  
 از این افعال صالح نمیشد و مصباح این اعمال مرغوبه با وجود تندیهای  
 با و مخالف جوی در کاشنه فاطمه برنی خود بیکانه و لیسوس که آشنای  
 طریق الفت و موی دپیت مایه آدمیت بوده باشد و توصفای فروغ  
 نتواند بلند نظر نام کامل عیار و صفای ضمیر این و الا بتبار که نمیشه مراعات  
 و شک نام خویش را برشته هموار پس بیک منتظم و مربوط به خسته اند  
 در معارک نمکین و وقار علم فروزنده برین دوش همت مردانه پیر و  
 مها امكن تاوانسته اند بر مضمون غرض من قنع و ذل من طمع همای بلند و از

استغنا

استغفار طبع و الاراد در فضای عالم فطرت طایر بخت بقوت  
بال پر قناعت بمعراج اوج مهر افروز رسیده اند و حیف  
و البته اند که طبع سلیم را بمقتضای اشاره باطله نفس غافل  
مور بهره در ای و بتلاش قوت و دو خواهم آوردن و انداختن  
و خایر و حیفه نامستعد مالیات و نیور عادت داده بهر باب  
نفرستند و از سبب ریزش آبرو و اسباب مستقیم قصور  
و بایه مقدر و اعتبار خویش را بر تو منهدم سازند و سر راه قاعد  
مردمی و آویمت ندیده اند که بکجول طمع را بدوش سایل حرص  
افکند بهر در و پوست تخت استعدای حاجتی گسترانند و از صد  
صور اسیر اقبال چون به شاخ نفیر طلب ابرام شور و جشت صد سخن  
در دل قرار و آرام با کسان عرصه ملکوت اندازند و احوال شعله  
افروز خفا عالم عقل و ادراک صاحب دلی را توان گفت که کمال  
نمر جو در در کعبان و ارحم و اشتقاق ایزد در راق و اشتیاق باشد  
دست طمع بخوان التماس و توسل ارباب دنیا زبانیده چو بهر کس  
ببال حرص محبت صید نامستعد دنیا و روح هوای هر دو با همی  
به پرواز نیاید تا مانند کبوتر جان و حیات آن دو طامع ناقص طعم  
نابین جو اوش نکر و **حکایت** نامح ایند نیست صحیحه اعنی بر خور دار



و در مجموع و ترکان فراموشی که رقمه خلک تقریر میکردند مبهم  
 اینست مقدار از کلام ناطق تقریر صحیح القول که صفای رساله باین  
 از عبارات و حروف سقیم و غلط و کذب و خود بیگانه بر سر بود  
 مستغاف و نمود که وقتی از اوقات و دفعه از زاویه نشینان اهل  
 کابل که مقیدان پلاس غیبت و با سبامه بودند صاعقه و آتش  
 گرداب گردش فلک ز ورق بصاعت این را دیگر گویند و طعمه  
 کام نهنک زوال ساخته بود بادل پر خونه خونه غنچه در شکم  
 فاقه سپهر بر توده و از بختاب بریشانی هر نفس مانند بوقلمون برنی  
 میکردیدند تار و زرار شام میکردند هر چند که بیای ایتیم و جبهه  
 براه هر شغل و عمل مشتافند از عدم موافقت اقبال بوقار و  
 مخالفت او بار نشاء از منزل مدعایمیا فتند شام غریبه از سواد  
 صبح ایشان تیر ما و اندوه کسب کرد و از آینه شام ایشان  
 غم و کدورت عید تیمان جلوه نمودی روز را بخود گفتند و در نیولا  
 اوقات بصحبت و شکی میکردند و باید متوجه دیگر مکان گردیدن  
 اکنون اولی آنست که امروز خاتم خود در انکشت وجود سلطان  
 محمود غزنوی می پسینیم عازم غزنین گشته بسیار بوستان بهرا  
 توسل او کریم شاید از کفر عطايش را بچهره و بانه بنم مقصد

رسد و اسرار در حال ابر ما پیدا آید از کابل عازم غزنین شد  
 و در عرض راه منحصراً ایشان رفیق شد که همیشه گفتن اعتقادش  
 از شنیدن حق شناس تازه بود و در حقیقت از باب سعادت و در  
 عالم قناعت زلیبت نمودی از ایشان پرسید که ابرار در آن  
 فعلین چه اراده در پناخت کیهان کرده آید و در توجیه بصورت کشود  
 چه تدبیر عاقلانه انداخته اند هر کدام از مایه های این عالم عاقبت از باد  
 خاموش گردیده و خوار اضطرار بی پای دل خلیفه مراد کج رجعت  
 ناخوابی بر و سپاهان گذارنده نشد می شنویم که ابواب کرمیت  
 و اگر ام سلطان محمود در جبهه خاص عالم کشوده و خوان لطف بدین  
 او پیوسته و در میانی نه ضعیف نواز زنده است میرویم تا شمع  
 افسرده خویش را از شعله اقیانوس او برافروزیم آن دو نفر که پیش  
 من شور اراقت نگاشته چه غم و تدعاست و تحمل خیالت را  
 بار که اندیشه و تمناست گفت مرا نیز از سبب عدم نصبت  
 در وطنم روزگار غمناک و فراغت انبساط رسیده بطلب رزق حلال  
 میروم مرا از سلطان محمود و امثال او امید نیست طالب جویای  
 غنایت سلطان را که صدمه از پیچیده سلطان محمود و دیگران در دوزخ  
 و تلخی نه عاطفت آن باشند و چشم امید بر خزانده استمار لطف

و کرم او دارند چنانکه هر به رفیق گردیده قطع منازل میکرد  
تا بولایت نغزین داخل گردیدند کینچ خرابه بسکن نموده بایکدیگر  
بهر بروردند شهر در آن خرابه هر به لغزشیده از هر جای آن  
میکفتند از قضا در آن شب سلطان محمود با ایاز بفرم سپهر  
ما تباب از بارگاه برآمده سپهر می نمودند و بهر طرف کوچ و محلات  
میکشند اتفاقاً محمود نشان در جوانی آن خرابه واقع شد  
باز صدای آنها پیش آمده پرسیدند که شما چه گمانید آن دو  
گفتند از محمودان باده عجز و انکسار و مستوران حجاب اضطراب  
و در مرکب پنهانای تشبیه و در فراز و نشیب عالم میگردیم اکنون بخت  
ما را راه نموده تا به نیم عاقبت کار گما میبرد سلطان گفت چه عید  
نظر من می باشد گفتند هرگاه که بیم بجای نرسد چه فایده سلطان  
از آنجا که اهل عالم ناظم کارگاه حوایج بگردند مدعی خود را باید بپایان  
عرض نمود شاید که بپای آن نعم را بناخن امداد و اعانت کسی  
کنایش دهد البته اظهار باید کرد که از آنها گفت از سلسله اغنیاء  
ارباب و دولت بود و مال عظیم داشتیم بآیروزی زیست میکردیم و روز  
بوقلمونم خور زار از جنگ تهرتم بیرون کرد از پریشانی حال حاجت  
عیال ترک وطن نموده ام کرده هزار دینار و رجب تهرتم درآید

میتوانم آنو جزایه بفیاضت خود ساخته هر از از بوطن خود  
مراجعت نمودن و دیگر گفت مرا زین بود در حرم موافقت  
برده نشین که لطافت خورشید رخسارش از رعونت چهل  
کل باج گرفت ماه از غیرت پر تو عذارش کاستن با او محبت  
بسیار داشتیم ولی او می زند و گاهی نمیتوانیم نمود از قضای  
فکر هر خویش در تراب حجاب غنچه فکر اینی بمقرار حکوم را  
سخت داند و هر که او آواره و با سر و سامان باحت  
اگر امیر این شهر از خاصان حرم خود یکی را با من دهد که از شعاع  
مهر حضورش هر از رطب و یسروم را نور بهم رسد میتوانم  
خوشتر این عیادت و کام بوطن خود نمودن رفیق پسوم  
به هیچ نفقت سلطان رو بر او آورده گفت تو هیچ نفقت او  
گفت کار منم بخدای تعالیست مرا بزن و زرجاجت نیست  
رو را میدم بخواند عادت ایزد لاریب است مرا و بخش است که  
از هر چیز که آن گاهی دارد و میداند که هر کس که لایق و پیرا  
دارد مدعا و مطلب بر در رضای آن میباشد اگر ترا بخدای تعالی  
و منتر تر هست دعای و جنت من گنیم تا تو رفیق دهد که در بر خدا  
آن نزنم سلطان هیچ نفقت روانه گردید چون تقدیر ابواب

جعبه فیما بر چهره با کسان کشور این جهان کشود و نشانی  
آفتاب عالم تاب بر خیمه فروزه چرخ زرین جلوس نمود سلطان  
یک فرمود که به جوان غریب در فلان خرابه اندایش از جعفر نماید  
در بعت آن هر چه نفرایزش سلطان آوردن آنرا دیده  
شناختند که این همان شخص است که شب گذشته نزد ایشان  
آمده بود و متوجه شد که با و ابایشان نمیکند سلطان  
باز هر یک از عطف حاجت نشان پرسید آن دو نفر هر چه در  
تقریر نموده بودند اظهار کردند بوقت شخصی بیوم رسید  
گفت **بیت** تنی نیست تنی بر لب جنطل سوال نمید بخار کلام  
که یکان گرفته ایچم ای چهره پر دازشاهد واری ای نور بخش  
اوزنگ فرمان فرمای تا کنج خانه ضحی الی از لای اعطاف کامله  
به بخانا مال مال است مخزن مقصودت از زو سیم لای اقبال  
معمور باد هر چند که مرجع عالم یکا لذت مایه عطا و کرم کامیاب  
باخته و طعم نعمت ایچا ترا چنانکه باید دریافته اند باریا کسان  
سردق فطرت نیز کام استغفار از شد قناعت بمرتبه شیرین  
گروانیده اند که این افعال را عازنگ خود میدانند که لب بلفظه  
غیر بیا این **بیت** کام از باب قناعت کرم شیرین نکرده است

فزون تر از لذت بخشندگی است مرا توقع چشم داشت از پادشاه  
بی زوال است هر چه در آن بسته داند بآنکه دست میدهد در وقت سهولت  
غیر اومد و بر او شرف و جای برتر می خواهد داد سلطان چند آنکه میباید  
و آن جوان باز دایره مسکک خویش سپردن ننهاد و با همکار مدعا  
لبس نشود بعد از آن تشکر که زن خواسته بود یکی از کنیزان چو رقا  
دادند و آن که ز خواسته بود و به راه زر عطا نمود گفت اکنون من  
شما بان بودایت خود روید هر چه بخواه با اتفاق زانه قابل گویند چون  
قریب دو فرسخ رفتند آن جوانی را که ز وجودش توانائی پیش از  
بارگرافی زخته شد بر فقیر که تنهی دست بوده داده التماس نمود که  
این را قدر راه بر من بخرم بر اسمی را وی خانه شریفی شده چپین  
در بزم تحریر و به دست میکند که چون آن به قنار نزد سلطان سپردن  
رفتند سلطان مدوی بی طرایین مجلس کرده گفت اخذ و مستحق  
مار بخت شرم بسیار و منفعل کرد و طرد و سوچودی بر ما که است که  
هر چند الحاح نمودیم چیزی را قبول ننموده از حین ما عا کرد  
یکی ازندای مجلس که بهلا رعیق نفس طبع گرفتار بود از آن  
جست که این طبع را با رباب قناعت و شمعینه حضرت جیبی موردی  
است و شش بگوش آمده گفت ای خداوند سوادین و پادشاهان

صاحب جمعان خزانه الهی میباشند و بمقتضای نیت و نظام عالم  
اسباب حق تعالی را در باب فقر را بار باب دولت جواز نمود  
هر کسی که بیادشاهان پناه بخوید و از عطا و امداد ایشان حیال کند  
چنانست که بخدای تعالی از راه تکرر و استغناء پیش آمده باشد چنین  
آدمی واجب القتل است سلطان آشفته شده بیک از حاجت گرفت  
و در فلان راه پهن فرمودند آن نفر که زر و کینک و درند هیچ کموی  
آنکس که دبت تهنی است سر آن زد و بریده بیار از اتفاقات  
گشته سلطان وقت رسید که آن مرد مستغفر از بد و شوم  
صاحب زر و دست خالی بود ملازم با آنکه تحقیق حال کند آن  
بکنانه را گشته سرش پیش سلطان آورد سلطان نیک حظ  
نمود و گفت ای بالبعیت این سهر غلط بریده دیگر از ملازم گرفت  
بر و سر آن مرد بیکه خبر نداد و بیا در از قضا آن مرد بیکه صاحب کینک  
بود کینک را گشته خود از بر از قضا حاجت از راه پهن فرمود  
در همان وقت حاجت رسید دید که مرد تر و دست در عقیت  
و ندانست که این همان کس است که سلطان بقتل اشاره نمود  
او را گشته سرش بخدایت سلطان آورد سلطان را چشم بچون  
بیکس افتاد بر آشفته گفت تو اینم و نیز غلط گشته ای تا مل کرد چون

نمود آمد و انبیت لطف یزدانی حفظ و حمایت آن مرد  
مستغنی است که با و مطلقا خطی نرسیده و یکرا از خدام را تعیین  
کرده گفت آن مرد یک کنیز و زردوار و بیاور خاد و رفیق  
باز و کنیز یک نجیب سلطان آورد سلطان از چشم بوی  
تبسم کرده برسد که رفیقان تو چو نه گفت بقای عمر امیر  
متصل و پیشش در گردن جمیده مراد جمیل با و کنیز  
و کنیز عطا نموده بود در عوض جان ایشان را گرفت  
و الحقیقت هر کس خلق را بخلق ترجیح دهد و روبرو طلب  
از ایشان منع حقیقتی باشد و بغیر ملتجی گردد با جمال جاد و عظیم  
شود و کلام از کلام مراد بچیند **پس** هر آنکس که از و کنیز  
رو بیاقت **بهر** در که شد هیچ غرت نیافت سلطان را لطف  
آن مرد از خواب غفلت بیدار کرد چو نه و انبیت که آن مرد  
یک از لذت شناسان خوان محبت و معرفت آن مرد  
گفت از صدر نشین اطاعت احکام ربانی عالم را بسیار  
راغب آنست که بتوجیز به هم و غریقی منت تو کرد و بخت  
قسم میدهد هم که از منی خبر نخواه آن مرد بپا و تمند گفت به نه  
دارم اول آنکه مبلغ خطیر نکابل محبت و ارمان آن دو



و دیگر آنکه عهدی که منی حاضر کردم  
از دست بقتل جد منی

مقتول پیکناه فرستاده آنها را راضی کن و دیگر آنکه بکسب  
اشتر باند در اعمارت و قوفی هست منزل با من بجا ریت داده  
قلیلا از پیر کار بر سیم مباحده قبلیم نمانی تا بر ریه انکار بر نمانم  
نموده لب نماند که حلال باشد حاصل کنیم سلطان انگشت قبول  
بر دیده گذاشته گفت ای کلچین ریاض نیکو کار و سعادت  
حرا نیز به حاجت هست آتی بر آنکه لطفت با حاجت آنها  
هر چه مبالغه نمکند اول آنکه از منی اگر بی طرت غبار نشسته  
باشد محو کن و دیگر آنکه اگر خطای از منی در باره آن دو بکن  
کر دیده دعای کن شاید که حق بیجا نه و تقا با بر تو عصیان  
باشد اعمال بشوید و دیگر آنکه هر شب جمعه به نزد من آتی تا مرا از او  
فیض تو فایده حاصل آید آن درویش قبول کرد حاصل آنکه  
در آن شهر فارغ البال بشغل خود اشتغال داشت تا رفقه بر  
از ره که زینت صادق مفتوح الابواب و در بركات و وسعت در  
بر جبهه امان او گشود و در اندک زمانه چندان جمعیت بر سر پا  
هرگاه پیر کار سلطان را زرا احتیاج میشد از او مباحده میشد  
پس چنانکه از خوشن نجات داده بسیار از بد عهدی که نشسته  
بود سلطان بموا بیداد بر طرف کرد و در سیم نیکو سیم کرد و بید

و انواع فیضاً بآب باب استحقاق و عجزه میرسانید غرض  
جریان بود نه زلال چشمه سار ایزد مضمون اینجکایت بر مرز و  
تجرب و نیکویش است که از اینجا که جریه پیمیان با دانه بی خوار قناعت  
از جمیده ابرار می نماند ضیافت پروردگارند بویسته حق جل و علا  
نظر مهر و بان و التفات که باین جماعه بوده هر کاشانه فراغت خود  
خلاء از فروغ مصباح عطایای کامله بسیار بند خلاف ارباب حرم  
و طبع همیشه رصد رهبر رغبت و اعتبار نشینند در بین فواید خود  
و بهمت یکی از قطعات بهشت غنیمت نیکوکار و نیکو است صفت  
جمیده جود و نیکو است که خضر راه رستگار و مفتاح فخرن بر  
خورد و اریست بلند فطرتان علامت که غنیمتی سعادت کرد  
راه پسران اوت ایشان جماعه باشند که طیب الطیف بمعالی جا  
رنجوران ارض بهشت و بنوا می گردند و از شربت احسان که  
نوا که عطاست تقویت کام و زبان تشنه کان ضعف و ارباب  
حاجت پر و از نداشت بی خوار این کبر است که بمنی نه طلب  
رضای الهی شایسته باشد و بوی کل این توفیق بنام او را  
آگاه دلی دهد که پسر ابر و کلاز حق شناس پرسفته فی الواقع هر  
فرخنده فانی که درین آینه تمثال خود بیند و عویر سکندر خواهد

نمود و هر خجسته خصلی که جرعه از جام این گمان بلب خویش  
 رسانید در بهر ریختنیدر تواند غنود **بست** سعادت خانداد  
 طبع هر صاحب کرم باشد ممکن کوتاه از دامن قدرت و **بست**  
 همت **بست** برافراز او ای جود کرد و عرصه فطرت **بست** می توان کرد  
 اقلیم سعادت زینتی الواقع همت خالی از ثواب اغراض و **بست**  
 شمع است که لمعه از آن در برزم هر دم بر تواند زد هرگز تیره نکند  
 و اندوهی در برزم را جانش نه نیاید و بهنجای **بست** که قطره از آن  
 نافر دشت هر خاطر کرد و از بر و مندر جاوید خرم و کامیاب شود  
 تسهیل از آن مضی عقل و خرد گفته اند که **بست** مرغی **بست** که فایز  
 خویش را غنور **بست** بسیر منزل فیض باد عالم دوست **بست** می و **بست**  
 رساند و مطلوبی **بست** که بضایقه کا دل طالب را برادر و **بست**  
 طلق آزاده که زایران **بست** له چمنه راند قدمی از جاده **بست**  
 تقدیم این شیوه های مرضیه **بست** انحراف جایز نداشته **بست** این  
 عمل پسندیده بجز رفته خاطر کاشته اند زیرا که هر کس از **بست** عطار  
 کام بسیار با بنواز از جانب کریم و ارباب نزول عطیة **بست** کو **بست**  
 مخصوص کرد و مانند آن عورت حبیب بضایعش از **بست** و **بست**  
 دولت و توانگر مال مال کرد و **بست** **بست** را وی خانه شیرین **بست**

هنگام آرمی بزمگاه عذب البیان و ناقصی بخند از دست  
حسن روایت مینماید در عهدیکه پرتو لمعان اقتدار التفات  
بجایزه رخساره احوال حضرت داود علیه السلام تافت تا  
تابلیش از زیور فخر و خلعت نبوت زینب و زینت برتر  
یافت روزی که نزد آنحضرت از سید وی باو بگفتم <sup>تسلی</sup>  
تسکایت آغاز نموده گفت یا بنی الله تو آن ذات مقدس  
و پادشاه دادی که بمقتضای امر بیجا و او مظلوم از ظلم بیجا  
و زلال چشمه سار انصافی در جو بیابا طین روزگار جاری ساخته  
کر بیان ریاحین و کلمات از سر سبز جور و قتل و خزان ستم ربان  
من بخورده ام از درویدر مان ببر و ضعیف رنجور و خسته  
و کمر و عسرت و بنوار در آینه دل ناتوانم تشبیه چند طفل ستم  
عاجز دارم که خدا تعالی احوال پییده و در لغز بر و مندر رنجل حیات  
و معاش ایشان نموده عنان تربیت و پرورش آن بیخیمه  
در دست اختیار من است ویر و ز قدر آرد و تحصیل کرده می  
آوردم که نفقه یتیمان خود سپارم باو ستمکار و رعایت ممت  
بوزید نمی در آورده عنان اختیار از دستم بوده آوردم را ببر و  
من بجهت عفو و مهر و دست بخانه رفتم از ویر و ز تا ایالتی تمکن

من در بوثه بود که از فاقه جوع مضطرب و بیقرارند یا نبی الله  
 بمقتضای قانون عدالت داد و از بهادر گریستان حضرت  
 فرمود که مرا با وی حکم و تسلط نیست فرمود که یک انسان آرد  
 بان عجزه عطا نموده اند عجزه آرد و گرفته بیرون رفت در آن  
 اثنا حضرت سلیمان علیه السلام بعجزه برخورد و تحقیق  
 صورت ماجر نمودند عجزه را گفتند بر کرد و بگو که من بمرافعه  
 آمده ام نه بپا حجت در دوزخ میان من با حاکم گشته و دست  
 محروم و عدالت جاری داد من پستان عجزه برگشته گفت  
 یا حضرت بر من از زبردستی با وجود رواق شده باید حکم  
 حاضر کرده باز خواست این زیاده از آن نمود تا مرا اطمینان  
 و فرستند بر هم رسید حضرت داد و فرمود که دیگر انسان آرد  
 بدو دادند چون عجزه بیرون رفت باز حضرت سلیمان بان  
 برخورد عجزه را بخدمت باب بزرگوار آوردند گفتند  
 یا والد امجد اگر چه مرا حد آن نیست که نظم و چنین با او بها  
 جرات نماید چون باور قوت آن نیست که برخلاف حکم شما  
 عمل نماید اولی آنست که او را طلب نمایند و هر دو خصم بوجه  
 یکدیگر دعوی موافق قاعده و حقیقت نموده رفع تعدی

شود رضای حضرت سبحان محمول گردد حضرت داود علیها  
وعلیه السلام امر کرد تا با دجافر گردیده زمین تحت پیوسته  
بباد آغاز نمود و حضرت داود نیز خطاب کرد که ای باد چرا  
چنین تعد و زیاده باین عجزه پیچیده نمودی باو گفت یا نبی  
مرا قدرت آن نسبت که با اختیار نفس خود حرکت کرده از قیام  
فرمان تجاوز نماید جمیع از تجار و روزرتی تشبیه از فلان کعبه  
می نمودند و زوق ایشان را سوراخ چند بهم رسیده آب داخل  
گشته شد نزدیک بود که اهل غنچه غرقه بجز آن جاویده شوند  
گفتند معالجه این سوراخها باز ممکن است اگر کسب قدر دارد  
تواند آورد که سوراخها را کشته شود و بچشم که صحیح و سالم  
نجات رسیم همه گفتند نذر عهد کردیم اگر هر کس آرد آورد  
نصف مال خویش باو بدیم با حضرت نبی الله حکم و فرمان شاه  
همنشاه لم یزل باع و فساد کردید از آن عجزه را بان جماعه  
پایند بعد از آن سبب آنما نجات یافته از بحر سالم رسیده اند  
حضرت سلیمان چنین اتفاق باو فرستاد که اهل آنجا نذر کرده اند  
بفرستند آنچه نه نیمه مال و الا با خود را نذر آن و در حقیقت  
اندیشه نمیکند فرستادند حضرت سلیمان علیه السلام آنهم مال را

و الحال بان عجزه دادند یکی از آن عجزه پرسید که هر چه از عطیات  
 و عقوبات بهر کس تلافی وارش علی از اعمال میباید نقش  
 از کتاب چه چیز بر لوح ضمیر نگاشته و مرهم آمد و بر جراحت دل  
 که در مطلوبی گذاشته که در ایزای آن کنج خانه عاطفت ربانه بود  
 جوهر رخسار مقصود تو نشود و اینها بسبب و نعمت بر تو کرارست  
 عجزه گفت من در روز قرض نانی بیایم صدقه کردم آن بایں و حق  
 من و عا کرده گفت حق تعالی از مال دنیا تو انگر کرده اند غنای طرا  
 از ترانه طراز ترنم این حکایت مدعا نیست که در ضمن هر جواب  
 چندین بیت و نثر و مضمون و مندرجست متحققان آگاه دل که بدیده  
 تحقیق و تمیز بر علی از اعمال نموده اند همت کلید گشته بهر بندی  
 و رنگین از ارکان از چندین شمرده اند چنانچه گفته اند احسان  
 بسیمت که رو کینه و غبار خصومت که هم را از خاطر دشمنی برد  
 و کل و بسته از کلین ضایر بیگانه و آشنای گفاند بهر لکان طریق  
 مطلب کعبه رضای اکثر را راه تقرب به طبع و دیت نزدیکتر از  
 جاده بنهانی میباید و زلال عطا نوایر باز خواست معاصر در باب  
 عصیان را متغیر ساخته هر چند که بعضی فاجر باشد حق تعالی پاک و کریم قلم  
 عفو بر جرایم جرایم آن کند و از برکت خودش شریعت عقوبات

از و فتح کرد و **جواب** داد و عطا خانه شیرینم زبانه صد نشین مهر  
بسخنور رسست روایت میکند که روزی در دشت بهای باوید  
ناظران و عدم النقیاد حضرت رب العالمین یعنی ایلیس درود  
لعین بآن بلند نشین تقرب ایزد و از انعمیم عبد است بریم  
علی نبنا و علیه السلام بر خور دآن حضرت از و سوال نمودند  
ایطایر که راه دای باغی در کاه آله و پوپ و راه عادت  
بتناع ایمان خلق کسرت و در است بکورت که بیشتر از این ترا  
تکلیف چه عمل با صواب محروم و دور گردان رحمت انبی  
میدار گفت یا بنی الله زیاده خلق را همه روز این کسرت  
تعلیم میکنم و از کرم منع میکنم چرا که قبیح تر منیم جمیع اعمال با صواب  
خست و امپاک است و بهتر نیز همه اعمال با صواب کرد  
و بنحایت صاحب احسان هر چند مستغرق بچرا معاصر باشد  
غشویب فیض رحمت آن را در یابد و محاسب هر چند  
عبادت بجا آورد حق جل و علیه نپذیرد و الواقع چنانکه لغت  
مهر عالم آرا نقش ظلمت از چهره عالم زواید صیقل در این  
نیز رنگ اود بار که ورت صاحب جو در بر و اید یکی از اسباب  
این دستور از چندی نسبت که احسان غشده از کینه و تنگی



و منظر تلافی باشد چنانکه جود و عطا داخل کرم و مروت نخواهد بود  
**پسته** احسان هنر نیست با مید تلافی **پستیک** بکس عین که بکار توفیق  
 پس اولی آنست که هر کس بدینار سر مجاوت حال یکی از ارباب  
 استحقاق پردازد و در محافل و مجالس کس پس بنمود اینم خود  
 بند آوازه سازد و دل بجا را بنوک سنان زبان منت  
 نکر داند و مستغرق گرداب عرق شرم و انفعالش نماید آن  
 همت داخل سمع و ریاست اشعار از آن جود نه بند **پستیک**  
 بدست یه و اغراض و نیور کاید احسان کام بنویس از آن پسته زهر  
 عشرت رها نیند و از بجز مروت آید بر آتش اهل احتیاج افشاید  
 دیت بکله کعبه رضای آینه زدن و توشه آخرت راه آخرت در  
 مرحله پیمان راه حق که لذت جود را یافته اند بر راه باطل خست نشسته  
 و بدستیار توجیه منجم حقیق و در دنیا صد نشین اوزنگ امتیاز  
 و در عقب امور و تفصیلات ایزد نیاز باشند و از برکات این  
 خصلت نجسته منش **احکام** آفرینش عنوان صیاف آمال  
 این از متوفیق انعامات که انبیا غیر مخصوص مویج گرداند و از  
 جادو نه صعوبت شکل بستر و با بر و با مال جزا است نماید و مانند  
 آن عبد الله بمرحله شام عشرت آن از کانون طلوع صبح

بیارید و آخر سعادت از مطالع اقبالشان براید **حکایت**  
مشاط خلک سخن طراز که از چهره پرواز عوہس سر باناز رنگین  
دینوار بست رخسار شاه اینج حکایت را از آب رنگ فصاحت  
چنین زیور آرائش میدهد که در ایام سلف مرد بود در ولایت  
بصره عبد الله نام صاحب عیال در غایت برتیا حال محنت و  
در شکنجه پنج عقاب غیرت و با سرو پا ماند گرفتار و از محنت  
عقاب قوت چاشت و شام غرقه بچگونگان خیر اضطرار میداد  
هر روز در صد مرحله از دشت ناممکوار می‌ترو و می‌نمود تا بهر  
کوه نقیب لب نماند بدست آورد در با وجود اینج مراتب کربان  
جبهه خاطر هرگز بدست با صبر نماند در دیده رضا خبر بر می‌جست  
توکل نکشاد در هر چند چون سیم تن در کوره زحمات فاق میگشت  
تا درم و دینار حاصل از شغل جمیع و مزدور نموده صرف نفقه  
عیال خود میبخت اما در بزم اطاعت ربانایم مقام و از جام  
قناعت جرعه انعم می‌بود روز و دینار حاصل کرده بازار  
برآید که بهشت غدا بدو دید که یکی در پیر چهار بسوق شهر آویخته اند  
و جمع کثیر روز و آردا حاط کرده اند و از پستان عتاب و خنجر تند  
و انقلاب زخمها کونا کون بر اعضای را خنجر می‌زنند از یکی

استغفار نمودم که بای آنم و بچسبک جاویده رسید که مقصود  
 به عهد ترا بام احمد اینجا و بعدستان خرج کرده او را بدار عقوبت  
 او بخت چندین غدا میکند گفت این هس خراین و امیر  
 یکدینار از مال امیر خیانت کرده و درین وقت امیر فرموده که از آن  
 بیافت غنیمت این را مقدر نیست که منم ساز کند او بخت اند  
 شاید بوصول و بوصول رسد آن کامیاب نعمت کواری  
 مرد و مروت را عوق ترجم و حرکت آمد آن یکدینار را بچسبک  
 داده سبب نجات او گردید و خود تهر دست بخانه کرده حقیقت  
 حال را بعیال خود تقرر کرد و اظهار نمود که امروز و جماعت خود  
 برادر رضای ایزد تعالی ایشار نموده در مقام تو کلیم اما باعث شکر  
 پیوا کردیده ایم یکس که این مفع خوشنودی ایزد و بخت  
 و روشنش چراغ بضاعت و فیروزمند را نشود زن نیز خوش  
 اینم مدعا گشت بشوهر تحسین بلیغ نمود اما دوران روز گران  
 غذای که از هیچ طرف بدر مق تواند شد نرسیدند لشکر خود  
 بر این نماند تا ختن آورد و دستم فاقه دست آنها را بکمند تسلط  
 بسبت آنم و بر خواسته چونم ببرد خانه اش گردید چند که بجز  
 گردید از کوزه شکسته دیگر جز نیافت آن کوزه را برداشته و

بیار ز بر دنا چو آتشم کرد اندک بس بهم رسید که بخود بخش  
اتفاقا بیار ماهی فروش افتاد یکی از ماهی فروش ماهی در  
دست داشت دو سه روز بود که صید نموده بود آنرا  
نیکو گرفت و از کسرت کرم هوا عفت عظمی بهم رسید بود  
ماهی را با پنجوان داده کوزه را از وی گرفت آن مرد ماهی را نجات  
آورده گفت ای عیال قسمت تابین نواله حواله شد زود  
باش اینچه را طیار رخن تا بخوریم چون زن ماهی را برده شکم او  
شکافت و دو قطعه مروارید آید که هر کدام خراج عالم تواند شد  
از شکم آن ماهی بیرون آمد زن آن قطعه را گوهر گرانبها آورد  
قبلیم شوهرش نموده گفت این چه مرد عطای قسمت آن مرد  
گوهر اشعاش از افق خاطر طلوع نموده زبان شکر می جوت  
حق تعالی کند و آن گوهر را علی الصبح بیار در بر و بجا هر روز  
با دواشنای داشت به پنجاه هزار درهم فروخت بجان آورد  
بعد از آنکه شب سپید به رخا نشسته فریاد برآورد که ای  
دوستان خدا آنچه بشما حق تعالی است کرده حصه بمن از آن  
ناید آن مرد نیمه زر را باو قبلیم نمود سبیل قدم چند رفته  
برگشت آن زر را بیک چند دیگر آورده باو داد و گفت بجا

همه ی یکدیگر یک در راه خدا تعالی بان گرفتار داده او را از بند خلاص  
 کرده بودی با هر حق تعالی بصورت مایه فروش شده بازار آمده اند  
 بتو دواعی است که بطریق استیجاب آمده حصه از آن زر طلب  
 نمایم و به چشم که غلو محبت شما میان با مالیات بچه مرتبه است چون  
 قطع نظر از آن وجه که مقرر شد آن زر را هر مایه خود نموده و شما  
 تمول و وسعت او را منت عظیم بهم رسید تا یکی از محبت شما آن  
 دیدار کردید غرض از چهره کشایی شاید اینکایت آنست که هر جا بجا  
 محبت کوروی را باید صیقل فتوحات جاودانه غبار مطهره چسب  
 و روجا را از آیین مقصودش و آید هر که که احتیاج خسته  
 مرهم عطای نهند شکستیا جورج مویا لیس لطف ایزد تعالی  
 و هدایت یکدیگر که عبد الله و بشکیر آن گرفتار دواعی محنت نمود  
 از خزانه عامه منعم حقیق آنهم عطایا باور پانید مشهور است  
 چنانکه کبوتر از خوف جنگال شاهین گریز بدوافت نیز از چاه  
 خیر بر میر و نوجو یک فانی پس شمع آفتاب با و محاطت کند به  
 دعای مستحقان نیز جان اهل عطار از بهرام آفت و عوارض  
 چراست و نگین نماید چنانچه دعای آن مستحق رفع عقوبت آن  
 و دهر خیز از آن زن بخار کرد و **حکایت** شاهین بلند پرواز آشنایان

و قایق پیچ و بیان اغنی شود قمار کلک منضم شود شکار که کبوتر  
فصاحت صید هر پنج تجریر و بیان او بیت در فضائی شکارگاه  
تقدوا این مقدمه و مقصد چنین بسیار میگرد و گردنکامیکه از  
دیوان شاهنشاهی اقلیم کونیه و فساد پروانچه تفویض امر جلیل القدر  
از جند رسالت و داری نظام و نسیق روی زمین بتماهی بستم  
حضرت سلیمان علیه السلام غرض دریافت و خاتم جریان احکام  
او در نوای بانگشت اقتدارش موافق آمد و تارک سها یون  
فرق بایش از زیور اکلیل برتر و اختیار جمیع موجودات بهتر  
و اقتدار یافت روز و کبوتر بخدمت آنحضرت آمده فروش  
بر آورد و کیفیت بدین وقت که چشم این روزگار از جواهر بهتر  
عدل و انصاف تو نورانیت شعده را بر خاشاک قدرت زیاده  
نیست عصفوران و رنجه عقاب بفضه میکشند غنیمت مهمربوت  
در زمین الفت ضعیف میکار و شمع با دراک ملاقات آغوش  
به نسیم میکشاید و خزان با بستان کرد از جبهه کل میر باید ضعیف  
نژادان آشیانه غنچه بر فراز درختی که بخانه فلان بخار بست آشیان  
نموده ایم هرگاه تخم کد آشته امیدوار آنیم که مار بجنگان بهم میرسد

و نتایج ماه تسبیح و تهلیل نیز از مشغول کردن زن بخارج مقتضای  
 بولوسیه و در پادشاهخانه اشعاش ملک است که نیمه مار بر میدارد و  
 نمیکند از که لجام دل از روزگار حیات خود بهره مند ریایم  
 بسبب شربت زندگان در کام مانا خشکوار و باوه راحت و  
 رغبت آینه بهوش دارد و برقرار است یا حضرت روزگار  
 بدرگاه عالم بنه تو آورده ایم التماس آنند ازیم که دست لجام  
 جور آن پیدا کرد از گریبان ما کوتاه کرد تا من بعد بهین لطف  
 تو در عهد امن و امان بسر بریم حضرت سلیمان فرمودند تا آن  
 بخار را باز از خود جعفر بنده بایشان خطاب نمود که این کبوتر را  
 بشکوه و تعدر نمایان آمده در واقع لاف بیستادن و بیگانه  
 طلق خدا نشناخت و مروت بودی موجب شتغال قهر انور  
 باعث ظهور ضلالت و کبر است این رخسار ضعیف بلیغ  
 و پناه نشی آورده اند و پستور و محبت آنست که از جمیع عوارض  
 صیانت حال آنها نموده نمایان نگذارید که رو چو نه بر روی  
 فراغت این نمی نه نشیند کمال به شریعت که خود استقامت و برهم  
 خور و آنها کردید این مرتبه نمایان بخشیدم اگر بعد از این روزگار

احوال آنها گردید موجب زیادتى و تنبيه بازخواست شما خواهد  
گشت و آن در اوج دعا و نهای آنحضرت بسیار گشته رفتند زن  
باشوهرش بجانه شتافت کبوتران این مرتبه بخاطر جمعی بجهت  
روز رنجید برآمد باز زن بخار خواست که مزاجم احوال آنها گردد  
کبوتران باز آمده بخدمت حضرت پلیمان عرض کردند در حال  
دو دیو که مضطرب فرمودند که سر رشته محافطت و نگهبانی کبوتران  
بجنگ شما و اگداشته زن این مراتب خواست که بزجر از دست  
رفته متعرض حال آنها گردد و بزیرافکنده هلاک کند دیوان  
باطراف آن درخت با خبر بودند و آن آنها سبیلی بدر خانه بخار  
آمده فریاد برآورد که کام لب تشنه کان صحرای کربلای فاطمه  
بشربت عطای دریای سیدت فقر وجود شما از آفت سیلابیت  
محفوظ ماند آن زن قرض نایزده بسیار داد و خود بسیار  
درخت شتافت دیوانه از جیب رگبت آمدند که آن زن  
بزیر اندازند شخص بیگل و شمایی که دیوانه هرگز ندیده بود  
از آب گمانی بزیر آمده دیوانه را تهدید کرده بفریب طبعانجه از منور  
درخت دور گرد دیوانه از خوف روز بگریزند و کبوتران  
دیگر مراتب بخدمت حضرت پلیمان آمدند حضرت فرموده دیوانه



حاضر باشند خطاب کردند که شما را بجز نیکه ما مورد نموده بودیم  
به تقدیم حسب الواقع ترسیدید و یوان گفتند یا حضرت  
چون زن قصد درخت کرد میان آنک تنبه او نمودیم خص  
سبتر که از هیبت و قدرت آن ترسید و در ارکان طاقت ما  
افتاد از اینک بریر آمد و هر کدام را از درخت بغرب طبعانجه  
دور کرد و چون تاب مقاومت آن نیارودیم بغیر از اختیار  
رو بر نهادیم آن زن هر چه خواست کرد حضرت زن را حاضر کرد  
پرسیدند که از اعمال خیر تو چه نوع صادر کردی که آن خیر تو از  
آن دیو نه نگاه داشت زن گفت یا حضرت سبیل بر خانه آمد  
از عجز خویش درآمد من قرض نامه بودم عطا نمود حضرت فرمود  
همان قرض نامه را بپیل مهر و بانده نموده حق تعالی را بخیر  
حفظ خود نگاه داشته نگذاشت که از دیو نه بتو فرور رسد  
فیه الواقع بخشش نم از جو راره و تبر میرست اگر خبانچه کس طعم ناید  
اچنان دریابد و هرگز دست از خوان و لند از فقیران نکند  
پوسته درویش و بنویان و اهل سوال را کامیاب نمیشد  
نماید و چشم امید به بضاعتان را بتو نیامی داد و پیش رویش  
زیرا که اعانت حاجتمندان نتیجه برمان فتوحات و درجات است

را یکی ز یکانه سعادت را از شمع و دوست و مدح نباید داشت  
 اگر در باره دوستستان صادق بود قوع انجی مد روز بروز و زحمت  
 و ولای ایشان تازه در روز بفرایند و چهره شادمان کلمه کرم  
 یار انجا کیدل را بیاورد **جکایت** ندیم سلطان تدویر انحصار  
 و پذیرا در لوح تقریری از مصوران نگارخانه عقل انکاشته  
 دیدم که سلطان ملک شاه سلجوق را ندیمی بود در مونس خود طبعی  
 و مجلس آرای کاس و با نظیر پیوسته بزم خاص سلطان را از بر تو  
 مصایح نکات طرفیانه و مقال و پذیرا منور و اشتی نبات  
 طبعش علت رشک و چید و طبعش پخته آنمروض و طبعش جزا  
 اشتداد یافت که اگر تصور کردی مورد از دریای عمان لب  
 تر پاشتی زورق و لش به عطفه بقوار بر و کونم شد روشن  
 مانند موج به بختاب در آمد و هر وقت بخیاش در آمد که چون  
 از بر تو خورشید به زره فیض رسیده بجا تم این آشفته چون  
 شام سپاه پوشیده آفتاب رخا به پیشش رور و مغرب و حال  
 نهاد و اگر سلطان بکبر اعانت کرد و ریزش بنگ خسته  
 طاقش رشک و ناخن با آرمی سپیده را خسته چند اند ۲  
 میخواست از بین افعال نامحمود ابا و امتناع نماید و حریف از بر

جش

نفس آماره نمیکردید از قضا و زریایی بدرگاه پادشاه بار فاقه  
 امید تشبیه بعضی متاع جرع و حجر اقداح نمود پادشاه فرمودید  
 زری عطا نمایند چون ندیم لیم را بیکان خدنگ ظهور این عطا  
 به نشان فلک آمد مانند کمان زده اضطراب بر کله افکند از کشتن  
 بنجه تشویش پشت طاقتش و تاه شده جانش بلب آمد شعله  
 سر ابراشت با اختیار چون عجب خواست که بی توق  
 حصول این امر در میان گذارد و رای شهریار را بویست پیرنگ  
 کردند از اینجا که طراز طبع عالم باب فطرت را خزان بهیج و کبط  
 از زرش عطا باز نمیتواند داشت سخن بهیج و ندیم موزر نیفتا  
**پست** مانع جو که همان کی شود طبع لیم پشت خاشاک که عجیب  
 دریا شود باز بد زری تسلیم درویش نمودند ندیم مانند مار  
 بنجو و بچید آغاز زبان و بنجو در نموده گفت بسایلی را که بد زنی  
 توان کرد چرا بد زری باید داد **پست** زرش بی نباشد و خل جود  
 کرم نوش دار و بر شتر و اون نشان ابله **پست** ایله شهریار را  
 دیده ایم که از این نوع بخشش نامناسب مایوف خزان **پست**  
 بسا و داده اند و بسیار بار فاقه کشیده اند و حرارت زهر او بار  
 سلطان را حرکات و حالات نام بخود آن کرده بهیج و مقبول

طبع نیفتا و از اینجا که نوازش اهل سوال احسن افعال و حوای  
خوبند را نیز و متعال است گفت در حق این بسایل بنوا  
کوناهی فرموده و آنچه بالقوه خواستش او بود از ما بطور زبر است  
او را طلبیده یک بدره زر در دیگر داد و بعد از اجرای فرمان در دوش  
حرکت نموده بایستادندیم بحصول بخشونت در آمده گفت  
بدرمای زر را کز قتی دیگر و چه ایستادن چه باشد بسایل گفت ای  
غریز نگر نشنیده که هیچ دو نیست که بشود می اندیشم که باز  
حراست قاعده و ان امیر بر گرداند سلطان را لطیفه و روش  
خوش آمده فرمود بدره زر در دیگر دادندندیم باز در بیکارت  
موت در آمده گفت ای لیم اکنون به بدره زر را کز قتی است  
و اعینه لطیفه کوی بهم میرساند اهل از زر و بیم که مره بار و  
و بورط خیال فایده اندازد امر و زهر و بس بنشین من نموده  
یکن که فردا و او را بایست بجا طرسانند موم ترینه خلاق را با  
سوال باشند زیرا که این بنی فعل خبیب بدترین افعال و برق  
خرمن آماست و رویش چنین آشفته حال ندیم را دید و است  
رنگ عطای سلطان و در آن حکام بخته گفت **بیت**  
باید است خرمن که بارید تقصیر به بنیم و آن که کرد و نصیب

ای ندیم از اینجا که گنجینه گنجوران خراین دولت و اقتدار را بجز  
عامه ایزد و ارباب انصاف میباشند اگر از اینجا دورم و دیناری باب  
احتیاج عطا کرد و غلبه در آن راه نخواهد یافت باینمغنی که میکوی  
اهل سوال او تا ریز طبقه انباشند حق میکور نهایت شنیده  
باشند که فعل سبزه حروت و سبزی را خالق و خلاق محمد و محمد  
و بجز را بدترین جمیع ناشایسته که با جگر کرده اند و رویش حرکت  
سبزه چو و عطا میباشند از باب جبه و لیکن سبزه را همت  
و سبزی اند به بین که بنده من بهتر است یا کار تو **سبزه** هر که منع کردم  
زگریم باشد آن با خرد اهل **جیم** **حیف** باشد که این عقل **سبزه**  
عمر و زنده با جسم و لیم ندیم به در پیش افتاده هیچ تکلف بهر باب  
غرف محنت و اندوه گردید پادشاه را الطایف در ویش مقبول  
طبع افتاد و فرمان کرد که یک بهره زردیک را و انعام کردند و چون  
رو به ندیم کرده گفت هذار که من الا برام در ویش چو **سبزه**  
تصرف نموده روان گردید ندیم را اعراض لغوه کرد و رفت و سبزه  
ملاططه کار کرد و در آن وقت برخواست از او حرکت نمود  
از ضعف بهیست که بر اعضای قدرتش راه یافته بود و در ویش  
از پیش بدر رفت از فراز پنجه بارگاه بنده تمام بر افتاده بهر

بیکه رخور و مغراز و ماغش بیرون آمد و رباعت بجایه  
باطل اندیشه خود افتاد و از صرصر خزان بسته ناصواب خرمن  
محصول حیات و زندگان بر باد داد و شمسوار خانه تحریر و  
هر برادر جلوه و جولان مضمر این مقاله و ربودنی گوی شیشه  
بچوکان انجمد عاقبت که متاع قافله عافیت و سلامت طار  
قرار زنده تر از افعال چه نمیشد و کله جان و ایمان را  
کرک درنده تر از این عمل نامید و نیست زیر که تیر کیم استیلا  
اینم طریقه نامیمونی فضای هر دلی را که دریا بدر و شمشیر و  
جریان هیچ هنر و کار ر رفع آن نتوانم نمود چنانکه تطاول سحر  
عشق طراوت کلزار صبر را باید و در مد شراب نور بصیرت از  
دیدة عقل زداید پس اینچ و چید قصر سعادت و رفاهیت  
از پنج براندازد ابواب حرمت را از توغاب رجبه چو دیده  
باز و دیو بسته پسوز که از آتش غم و الم در پختاب بپوشان  
باشد **بیت** جز صرصر همو چه نیست افتقر بر کشت زار  
عافیت اهل روزگار **بیت** هر کس فشانده باره چش خار نخستین  
پای فراغت و راز نه خاشد فکر **بیت** محصول کشت زار چه  
عقده دل بست **بیت** بار درخت بخل بود خار اضطراب **بیت** چاهد

از نظر افتاده خداست نفرت کند ز دیدن او چشم اعتبار  
بد بخت آن با بصیرت که مرکب نفس در سنگ رخ وشت بی  
قناعتی راند و بجا اصل آن ناپستد یک نخ از کتاب بخیملی و درین  
خاطر با افتاند هر ناخرومندیکه ز هر چه نوشید مانند آن فزاید  
چسود که بر این راحت نبوشید پیوسته چون سیلا از  
پتقار در دل فرو نشید **جهت** پالک پالک معوض و نواب  
یعنی خانه مجرد شتاب که سر حلقه ذکر عارفان عاکفانه از او کسب  
خرقه تعداد این حکایت را از رقعات الوان تجریر فقرات جنین  
می آراید که در عهد قدیم در بلاد مغرب زمین شهر یار بود  
دور الا حرم ملک نام و با وجود حصول اسپاه و کوبه جاه پسته  
شمع طریقه درویشی در بزم سلوک بر افروختی و از صحف انیس  
و صحبت درویشان آگاه دل و جهانم دیده کلمه کامل عادل  
علوم زیست روزگار و روشن قاعده و تجربه آموختی بدر و آرد  
شهر و شوارع کمالی مشاهده بود که از هر طرف درویشان و آرد  
تجربه که داخل آن ولایت شوند تجد نقش آورند همه وقت  
اوقات را از صبح تا چاشت در سریر حکمرانی بر تدریس امور ملکیت  
و اصلاح و انجای جوانج اسپاه و رعیت معروف و ناشنیده

اوقات را در خلوت برفت و دریافت پنجره محالیت صافی نوشت  
میخانه حقایق و معارف گذارید از اتفاق وقتی درویشی بود  
ولایت عبور شد که قامت استعداوش از کپوت کلمات صوری  
و مغرور آراسته بود و از جام سیاحت بجز در عالم کمال عیان  
در یافته بود و او را بجزنت شهریار آوردند از اوضاع هر ملک دید  
مستظهر از رسم و بسکوک این روزگار آگاه و با خبر بود و مواید  
صحبت او کواری ضایقه شهریار افتاد و روزی در غمی و مانع محبت  
ملک از تفریح مفرح طور و بسکوک او می افزود تا چنان شد که شهریار  
در خلوت و ملاطفت با پسر و تماشای گلزار حضورش نمی گذارید چندین  
گذشت از آنجا که پیوسته خشناک جقد و جبهه خازنه حقیقه  
الشفات و توجه امر او بسلاطین می باشد باو نه روز بر بود و در  
قلعه و بطن جبهه لیکنه و از راه روش مروت و انصاف و درویشی  
چنانکه نمی خواست از خاصه از بزرگ و کوچک هیچ یک از بفرقه  
عاطفت شهریار رقیه نخورد و از خرمن فیوضات مرحمت سبک  
هر از مور یکدانه برند عاطفت شهریار نسبت بدرویش نامقبول  
آن وزیر چه کیش افتاد و نایره رشک و خاطر نامسووش  
پذیرفت مرکب تدبیرش در عرصه خیال گرم غنای ساخته هر روز



هر ساعت در سر اسیر تحمیدات دوا سپید تاخت و قرعهای  
تند و نرمی انداخت و قست می جیست که بدست نیرنگات ابی  
بر نشو اعل مهر و محبت شهر یار افشانند و آن درویش را مردود  
نظر شهر یار گردانند تا اینکه روز ویر شهر یار را در خلوت تنهایی  
چون فرصت غنیمت شمرده گفت ای امیر باری و هوش  
عزیز است که بنده سر را در دست پر عتبه درگاه کاخ بندگی و اخلاص  
خداوند گذاشت و دقیقه برخلاف قاعده خیر اندیشش برداشت  
از آنجا که پرورش یافتگان خوان عبودیت را نظر بر رعایت  
حقوق و فادار و ظهور بعضی وقایع که موجب بنیان جاه و  
دولت است محرک عرض و جرات میکرد و اند بنده را در جواب  
به تصدیق خداوند اشارت مینماید خداوند در این اوقات قطع  
نظر از امور سلطنت کرده اند و در اوقات راجع به امور  
صحبت به فایده گردانان به نفع ننگ از دایم افعال آواره ساز  
کمال و بجا و تند میکند از ننگ عار تکلیف و قار ارباب ستم  
و اقتدار است که با کم دانسته اقبال بلوث ادبار آفرینش بر او  
و به بردباری نامستعد به مقدار بیالاید **بست** حیف باشد که قدر  
نشاید که گوهر خویش در شوموار بگذرد و گنج جوهر را نباشد به نفیس

میفرایندش مقدار نور فرستند و رباط پند و رزق میریزندش  
بجای مهره بکار پادشاه را غور و تربیت حال سیاه و رعیت  
و انتظام دستگاه جروت و ریاست دستور میباشند پادشاه از  
وزیر این سخن شنید گفت ای آصف کار آگاهی و ریز او وقت  
در تقدیم انجام و امور محکمت و مهم رعیت و سیاه سیاه و  
بوقوع نه انجامیده اگر خلع شیوع یافته باشد بکورتا و در تاراج  
آن کوشیده شود و الا اینها چه گفتگو نیست ارباب عقل و شوق  
محمد بنی بطل اخلاق و دستورند شهریاران عالم مقدار رعیت  
کشن تصور کرده اند در هر یک هزار یک از هر فرقه و طایفه یک کشت  
آن کشت آیند از کثرت نظاره و ادراک تمتع تماشا چهره از تیر  
طراوت و بهر نایه ملکیت آن کاس گم کرد و از فیض بر تو آفتاب  
عالم تاب جمیع مخلوق انتفاع یابند هیچ خلل در نور و ضیای آفتاب  
رویزند پادشاهان را با محبت جهان دیده گانه انواع تجربه و فایده  
حاصل کرد که هر آینه موجب زیاده انتظام بسبب اقتدار شود  
از آینه نشن چنین جماعت مقصود بسیار است و ریز مکالمه بود که  
در ویش پیدا شد پادشاه متوجه احوال او شد و وزیر بر نه رفته  
با خود اندیشید که از ریز و رولش روح طافت شهریار را بهیچ وجه

بر نمیتوان کرد و انید باز طایر حسدش در فضای تدبیر بر پرواز و او  
و تیغ لقبان نفاق کشید و گمان عداوت زه کرد که شد بد بنوعی  
تذویر بر بدف مراد زند تا اینکه وزیر روز بدرویش بر خود آغا بگو  
کرده گفت ای عمده تحقیق و ای زبده توفیق هر چند که پس خام  
بسیار بوستان بهرامی خطا شهر یاران و ارباب حشمت باشد  
نهایت امثال ضعیف تر از او ان به وجود این توقع نظر التفات  
از تو هم میباشد چرا که بر تو صحبت چراغ روشن شدن ان فیض گاشته  
و لیاقت **بیت** صیقل مرآت خاطر صحبت روشن شدن سپت  
التفات همراه فرود چراغ ماه را از انجا که فیض های بسیار و برکت  
بکوان و حصول فراوان ملازم حضور خدمت ارباب تجرد و تعین  
ملتمس آنکه اگر وزیر بحسب اتفاق چون شرف خدمت پاوش داشت  
رئیس نباشد کلمه محقر ارباب فقرا از بر تو مقدم شریف برافروزند و  
چاک خرقه بخرعان باوه صداقت را بسوزن این التفات بدورند که  
عطیه های عظیم در مقدم درویش نه صاف ضعیف است از او غن فیض  
و فروتنی بهرامی تن و اندام درویش چرب ساخت درویش انگشت  
رضای دیده قبول نهاده گفت چنین باشد تا اینکه روز بحسب  
بسلطان صدراعظم رسید از حرم بیرون نیامد درویش وعده که بود

کرده بود بخاطرش بسید بجان و زیر رفت وزیر لوازم مراعات بتقدیر  
ربانید چو نیم شام شد اجازت مجلس متفرق گردید وزیر بدر ویش التماس  
نمود که چو نیم دریافت فیض صحبت از جمله بیعادت های بخت و اقبا  
و هم وقت آخر انیمه عازم برج خاطر رخ مینماید متساو در کین کاه است  
و انظار نشسته ایم برات چنین عطیه از دفتر تقدیر بنام ما جواز شده  
توقع آنکه انشب چو نیم بدر غیر نظر تو چه دران جانب این عطار درج  
اخلاص درین نه فرمایند در ویش دران شب نیز بجان توقف کرد و چو  
صبح شد وزیر فرمود که در خانه آشی طبع نمایند بسیر بسیار در اول  
آن آتش نمودند آن آتش نزد در ویش آورده گفت ای بیت الغزل  
سفینه خوب و حقانیت و طریقت چو نیم در اوقات بجانها بختن است  
در ویش نه هر مباد و متعارف است حصه از نیز آتش جهت سما آورد  
مصالح این آتش همه از محرم حلال تحصیل شده از خوردن این ضرر  
متصور نیست در ویش گفت خوش باشد وزیر گفت چو نیم امروز چهارم  
ماه شوال روز مولد سلطان میباشد بموجب نذر و عهده یکده کرده ام  
بنا لها بیت که همه بسال و نیز روز روزه میدارم در ویش شروع  
در خوردن آتش کرد چو نیم لذت تمام داشت بیشتر خورد و چو نیم لحظه را  
از افراط پیر خارش و شورش غلیم بر اعضای در ویش افتاد و تبنا

کردید وزیر گفت این که کشور پهلوک از خارش این بدختر نیست  
سیران فواید بسیار است و منافع بیش از این که بشویش تن و بد از  
جمله منافع او است زیرا که هر نفر که در جلد بدنه جای گرفته ایجان است  
و آورده که برود و خارج کند از بدنه منافع وزیر چندان مبالغه در  
خاص ترتیب داد که در ویش می شد بعد از بدنه مقل آن وزیر  
با وجود این که لذت و خاصیت که با سیر است من در عجب نمیدانم  
شهریار راجه برین داشتند که بسیار منکر است و از بدنه او میگوید  
سیر می آید تنفر عظیم دارد و در بدنه اش با نوزیر یکی خبر آورد که با  
از خلوت پیرونی آمده وزیر بدرویش گفت من بجهت امر ضروری  
نزد سلطان میروم شما از سبب تخفیف بوس سیر و دفع غرض  
اگر لحظه بجم روید مناسب است وزیر بدین پاوش رفت و در ویش  
بجم شتافت بعد از لحظه شهریار بفکر در ویش افتاده گفت آ  
درویش گنج باشد که امروز نزد ما نیاید وزیر گفت دلش در منزل است  
کمینه بود امروز از راه حجاز و زنت احتمال اینکه جم رفت باشد پاوش  
گفت بدست است که این در ویش در صحبت ما است و بحقیق از غلط  
آن بهره مند عظیم یافته ایم چون از ما با وعطای لایق صا و کردید  
کمال خجالت داریم بان عنایت پیرش را باید نمود و پادشاه از وزیر

پرسید که چه توقع زاده طبع ایشان باشد وزیر سپهر پیش  
افکنده بتامل حکم در جواب هیچ نکفت پادشاه از تامل آن شک  
افتاده پرسید که هیچ نمیکور را است بکور وزیر فرصت یافته  
مرکب تمهید در میدان خصوصیت و غرض خواهی بچولان آورد  
و بکشتن او دیباچه پرداز خدعه جالبوسر کشته گفت برای قبله  
عالم مخفی نخواهد بود که امثال اینچرخ مانند باد همه جا در سپهر هر  
درار میباشند و در میان هر طایفه که می درایند و در مذہب هر  
طایفه هستند چون از اینجا آنکس جای دیگر روند هر از عیت از اینجا  
بجا دیگر همچو بوعات میسرند اینچست را طبع سلیم و استیقامت  
فراز و مذہب در پست نمیشاند و در مذہب این گروه هرگاه خلیفه  
صحبت اینها مخالف قول خدا و رسول است عقول همیشه ازین  
ناحرم با عاقبت اجترار کرده اند و باینها اعمی در از گفتن ننموده  
اند پادشاه گفت بار بکور از و نسبت بجا چه شنید و در گفت  
با آنکه بنده را در مراتب بند که خداوند یکجست میداند و نمیتواند که  
نسبت به ولینعت سخن نایب تگوید باز حرف عادت خود  
نشد میگوید بشهر بار هیچ عیب نیست حیف که دهان شهر باز اند  
تعفرن و از من گاهی بشهر یار می شنیم از از میکشم آن نایب

نجد او ند چنین تهمت پهلو ده را گفت بنده از او ده دوشتم که  
آن دنی را تنبیه کنم بجهت آنکه بخاطر مبارک و نیعت خیر زریه  
و غرض کویان به بخود دیگر خاط نشان نمایند اورا معاف داشتم  
پادشاه متعجب این بی معنی گشته با خود گفت شاید که وزیر را بدعا  
در ضمن این بی سخن باشد و درین اثنا درویش آمد چون به بزرگواران  
می آمد از این مکان که بعد روز می نشست بسیار با بیان تر نسبت  
پادشاه گفت ای درویش بیشتر من آئی وزیر برخواست  
پیر و نیم رفت درویش حرکت نکرد امیر دید که درویش حرکت  
نمیکند خودش برخوایست نزد درویش آمد درویش چون آن  
سخن از وزیر شنیده بود بتدریج نیز پس میرفت هرگاه پادشاه  
شود او میگردید او را بر طرف دیگر میگرد پادشاه چون حال آن  
درویش را بدید هیچ دید با خود گفت ظاهراً که حرف وزیر را بپشت  
اینم فی طبع شهریار را ملول و مکرر بپشت گفت بسفله و پنجاه  
مهر و بایا کردن چنین کلام میگویند در مقام تنبیه درویش را آمد  
گفت و در ارجان بسیار است باید کرد که کسی واقف از حال نگردد  
و خلق روزگار چمن بر تلونه فراج مانمایند و دیگر از درویش نه احدی  
رغبت بصحبت مانگند اتفاق بسیار از او و فریخ شهر گوشه

بود و چند ملازم را در اینجا تعیین و بسیارش نموده که هرگاه من خواهم  
شخص را بقتل رسانم که احدی مطلع نگردد و با برتلا داده نزد من یا  
میوسبتانم بعد از رفتن اگر فرزندم باشد در بخت هلاک کنید  
و تاخیر جایز ندارد و این مدت پادشاه چندین گناه کاران را بپای  
نحو دفع کرده بود و این مضمون را بغیر از پادشاه و آن غلامان کس دیگر  
نمیدانست شهریار تدبیر نمود که در ویش بدیاری فرستد بویا  
گفت میدانم که تو در این غایت بسیار دلتنگی می کنی و خاطر غیب  
و طعن نیست در این مدت بخصوص تو از ما عاقبتی واقع نشده و حال  
هزار درهم برتلا نوشته با داده گفت این خبر خرابه تبت و در فلان  
کوشک کاشته گان ما میباشند برات را برده پس بگویم و وجه را  
باز یافت نمای در ویش از خدمت پادشاه مخص شده پیروزم آمد  
و بوزیر برخورد و گفت از خدمت سلطان مخص کردیم برات را  
بوزیر نموده گفت این برات انعامی است که ملک با پس غلامان خود  
عطا فرموده اما من بلد آن کوشک نیستم آن وزیر با خود انداخته  
مبادا این نمی تواند وجه را وصول نموده و باز عتبه دیگر پیش شهریار  
آید گفت اید و ویش ما وجه را از سر کار میگیریم برات را بگذار  
ما که خواهیم فرستاد که بوصول رساند و ویش از خدا خواسته زر



از وزیر گرفته همان برات را بوزیر داده روانه شد وزیر چون خبری  
از صورت ماجرا نداشت بعد از دو سه روز بوسیله غم شکار  
داخل کوشتک شده برات را بخلایمان و اوا از اطراف وزیر را در میان  
کرفتن خنجر و شمشیر کشیده رشته حیات آنرا منقطع ساختند **نظم**  
جهان را از کافایت دارد طبع آینه بهر صورت که هست عکس خود را  
آنچنان بیند از آنجا که جسم مرکب است خیره سپهر و فغان هر کس را پس  
خود را بمنزل مراد و مقصد رساند و امیکه وزیر در ره درویش نهاد  
بود خودش صید آن دام گردید و حرارت زهر بد کردار **حشمت پست**  
جاسد همیشه در الم ماتم خود پست بهر روز آتش جگر خویش جوشان  
صبغش همیشه شام و سحر و ریش عضابود و قوتش فشارش نفس کاش  
اضطراب چون به لاله از اول او پست و انحراف رنگ مانند پسته  
در اعضای او پست اگر نشنود که بر فلک از منتر نگاه باز روی مهر  
و محترک شده آشکارا بر خویش همچو مار به پیچد که چو نه نشد **پست**  
ز منتر را نیز در محنت و دچار **محمدا** آنکه درویش بیار صدق نیست  
وصفا عقیدت ز راز گرفته با تعب راه مقصد پیش گرفت و راز  
به مقتضای شرافت ذات و تفاوت نفس او نیخته و از عقوبت کرد  
چون وزیر بدست خود این چنین زهر خطا کار نوش نمود روز دیگر

جمله دواز

پادشاه را رجوع باو بهم رسید کسب خانه او را و اهل خانه قتل  
ویروز کرد و رفت تا الحال نیامده پادشاه عیسی کجاست و او تعین کرد  
چند آنکه در طلبش شتافتند نیافتند کسب واقف او نبود و می بود  
ایا او در جاده پیش آمده باشد ملک نکته طراز که خواص بچرخ فکر  
و خیال است که بر این مقصد را بر رشتنه تحریر چنین مشتمل میباشد  
چون در ویش بوطن خود رفتند ازین برآمد باز مهر و بانیانند  
سلطان حرک او کردید که بخدمت پادشاه مراجعت کند لاجرم  
دیگر باره عازم آن دیار بر فیض شده بخدمت شهریار آمد شهریار  
در ویش رانده و سلامت دید تعجب نموده بان و در ویش گفت مگر  
بجمله وصول آن برات نزد غلامان بگوشت زفته بود و رفت ای  
سلطان و زیر مانع گوشت گردیده برات خداوند را گرفت و و چرا از  
خود مهم بسیار نمودن آن زر را بوطن خود برده بنفعه علی گذارم  
از اینجا که چراغ نیکو از ظهور هیچ باور خاموش نمیشود آثار صحبت  
مردم از هیچ و آنچه نمیکرد و مرا خضر تقدرات خداوند مایه در  
یافت زیادت دلالت کرد و شهریار و انبیا که وزیر را غلامان  
از در ویش رسید که از از و زتر امراض فرمودیم جهت چه داشت که  
از خدمت ما دور می نمودی و برخلاف آیام دیگر از تو یک شش نیز

و در میک و در ویش مقدمه آنخانه آن وزیر را که جقه شرح کرد گفت  
 چو در روز از دهنم بوسه سیر با فرط می آمد وزیر با من گفت بود  
 بوسه سیر کرده طبع خداوند است از آن وجه احتیاط میکردم شهادت  
 حکایت را بدین منوال شنید یقینش حاصل شد که طوطا این معنی از  
 نیز نکات و خدعه وزیر بوده پادشاه خوشنودی بسیار کرد که بدوش  
 خرد زر رسید باز بدوش انواع مهر و بانه بندول داشت و این  
 وزیر را بر تپه سپهر افراز و نیز بر سپهر افراز گردانید چو بدید پادشاه  
 آرزو و وطن و اود را که حضور او باورش خیار خاطر طریح آشنایان رخت  
 از شهر بارخص کرده و در هنگام و دروغ گفت چو انواع نوازشات  
 از شهر یاد دیده ام چنان نجات دارم بهیچ زبان و بیای از عهد حقوق  
 و شکر این بر دهنم نمیتوانم بر آید مرا و عالیست در خاطر و در اوعای نقل  
 روح میکونید حالا از خواب نیست آن و عار خداوند نوشته از بند  
 بیا و کار داشته باشند شهر یاد گفت آن و عار از که آمده بود در حاجت  
 او چیست و در ویش گفت بیای چید بوسه سیر و سیر میباید چنانچه  
 افتاده بود مدت مدید بر بانطالیق سیر میبرد ملک چنان از آن  
 نیکو کار بهر سیر بود و در ازای آن این و عار با من تعلیم نمود تا  
 الحال هیچ آفریده این و عار انیا موافقه خاصیت این و عار نیست

هرچند از ان پند و خواه از حیوان که با روح باشد ایند عار خوانده  
بر و رومند آن خواننده با روح بماند مناسبت است این را بغیر از پادشاه  
کس دیگر واقف نکرد و چنانچه نوشته گردید که شخص دیگر مطلع نشود و پادشاه  
با اتفاق در ولایت بجلوت رفت اتفاقا پسر وزیر نیز و عقیب و  
نشیسته این را با جراحی شنید و در وقتی که در ولایت و عاراکلمه بکلمه  
و پادشاه می نوشت پسر وزیر نیز و عقیب و نشیسته این بهم  
مینوشت بعد از دعا تمام شدند و در ولایت روان گردید بعد از چند روز  
شهر را بغیرم شکار کردند بجای صحرای شتافت و در انسانی بسیار  
اتفاق افتاد که پادشاه از لشکر بمان منفرد و جدای را اختیار کرده  
پسر چشمه رسید دید که نقش آهوار را بجای افتاده چند آهوار بود  
آن احاطه کرده اند پادشاه را و عاکیه از دور ولایت فرارفته بود و بجای  
رسیده با خود گفت باید که ایند عار را در اینجا آتش بزمودند و از کرب  
فرود آمده آن عار را خوانده هرچند آن آهوار و میدان روح آهوار بود  
نقل کرد و کالبد پادشاه با روح و بدامتی ماند پادشاه خوابست که  
بان و عارضه رخ نموده باز بجای خود در آید و در انوقت از یکطرف  
پانک بهر سپید چشمش آهوار افتاد و قصد آهوار نمود و پادشاه  
بان آهوار بر میدنم و در حینت در آمده و روز غار نهاد و بپشت

بهر در عقیب آنها گذارشته قریب دو فرسخ راه دوید تا مانده شد  
 در آنجا با پستاد و حال بر پا شده متغیر شده نایب و پشیمانی شد و در  
 دشت و صحرا هیچ نمی گشت بر خیزد را نمی یافت در غم آن بود که با  
 از جانور و پستی بر خیزدش خطا رسد را وی خانه پستی نفس کشا  
 دم ایچ از نا احیای سلسله ربط و این این نمیکه مینماید که چون  
 پاوشه از لشکران جدا شد پس وزیر بالشکران یکسره چو پاوشه  
 متفوق بان میخواستند هر کدام بطرفی در تکیا بودند اتفاقا پس  
 عبور در آن چشمه واقع شد دید که مرکب پاوشه در آنجا بسته  
 و جسد پاوشه باریق استاده پس وزیر را آن مقدمه دعای درویش  
 بخاطر رسید آن دعا را امید داشت فرصت غنیمت دانسته انگار دعا  
 خوانده بر نفس پاوشه و مید در ساعت روح پس وزیر پاوشه  
 بلا توقف نقل نمود پس وزیر جسد خود را در زیر خاک کرده مرکب  
 بهر بچه او او مرکب سلطان را سپار شده روزی که گاه نهادن کرد  
 نگاه او را پاوشه تصور کرده آهنگ مکان خود کرد و چون نزدیک  
 بود که بچشم رفت غزال کلک سخن بنیج در دشت ختن توجیه انیمه  
 چنین جولان میدهد که پاوشه بهر از تلاش و نیز یک از جنگ کرد  
 آن پلنگ نجات یافت حواله نام یکسره جسد خود بر سر پلنگ

نشیب آن وادر متمد و نگران و بسیار بود از چپه و مرکب  
خود آمده در آن بهر چشم اثر نیافت مرکب پس روزی را در آن  
صحرا دید که بهر طرف میگرد و دانست که آن لیم زاده آن دعا را  
از رویش تعلیم گرفته بدانش و دو دانه و پنج رجب است صحرای  
حیران آن حادثه گردیده تا چند روز بآن آهوانی در آن صحرا بیشتر  
و خوف از جانوران داشت تا اینکه عبورش بخیره واقع شد  
به جانب آن پشته پس می نمود تا بجای رسید که دید طوطی در آنجا  
مرده قریب صد طوطی بر سر آن اجتماع نموده شور و غوغای  
عظیم دارند چون سلطان بصورت آهوان پیش آمد همه طوطیان  
برواز کرده متفوق گردیدند و دانست که این طوطی مرده هر کرده  
طوطیان است و این جمعیست و شور و غوغای او دارند پادشاه  
با خویش گفت مدتی طوطی شوم تا به بنیم که عاقبت کار راه ایند  
یک صبح می نمود دعا خوانده بر چپه آن طوطی مید کالبد آهوان  
افتاد طوطی بر پرواز درآمد طوطیان هر کرده خود را زنده دیدند  
همگی خوشوقت گردیده بهر ش جمعیست کردند هر روز بآن طوطیان  
بیک همست آن جزیره بسیار و تماشای مشغول بود لشکر خدا نموده  
نهایت روز تا شب در حیرت حال خویش مانده متعجب تحت

و تاج خود بود و تا اینکه روز صیادی دامی در پشته کبوتره کین کرد  
 از اتفاق که پادشاه بآن طوطیان در آنجا واقع شد پادشاه با خود  
 اندیشید که خود را درین دام افکنم شاید از راه گرفتاری ایندای بفرار  
 نجات و دستکار بر رسم و حق جل و علو از جنگ عقاب این  
 سانچه نجات فرمت فرماید از فراز درخت بدان دام خود را و طوطیان  
 دیگر رفاقت و بر باد و در آمدند صیاد و او کم کشیده همه آن طوطیان را صید  
 صیاد که آنها را طوطیان را بیکبار کی صید نمود این معنی را بفال نیکو داشته  
 و از جمله بد و کار نخواست شمرده خوشیهای بجهت نمود و بال بر طوطیان را  
 بسته بمنزل خود برد و شهر را به سخن در آمده گفت ای صیاد و پسر پادشاه  
 اقبال حال تو کبوتره و صید را در گرفتار دام مقصودت باد و بداند که  
 پادشاه طوطیانم قبل ازین در میان آدمیان نجات پادشاهان  
 عظیم الشان بپسر میدادم و چندین زبان فرا گرفته در فتنه فصاحت  
 و حسن تکلم مهارت تمام دارم پادشاهان عالم همه طالب صحبت  
 چون من و من را رغبت بخواست او میست بهر سبب بود و البته خود را  
 در دام تو افکندم آنچه بالقوه خواستش نسبت از قیمت من ده چند  
 بچسب بدعای تو در می آید این طوطیانم بیکانه طور و روش بخندند  
 و معرفتند اینها را از او گنیم که من توانی اینها را بتو میکنم صیاد چون

این طوطی بفضاحت تمام بچین در آمد طوطیان دیگر را آزاد نموده آن طوطی  
تغییر کرد طوطی بعینا و گفت اگر مرا بنظر پادشاه این شهر پناه هر آینه  
چنان کنم که مبلغهای خطیر بر قیمت من نبوده و صیاد گفت چنین  
باشد طوطی فصاحت نو که خانه زد و بخنداد بپست در لشکرستان تجریر  
چنین شیرین زبان میکند که چون به پسر وزیر بصورت پهلوان و از حق  
پسر از شهر یار کردید از اینجا که بیکانه طریق و روش سلوک بود نمیدانست  
چه میکند و بچرا و ویکی از غوغا رفته نسبت بعد از لحظه نقل شهر را  
طلسمیده بطعیش و طرب کسیره بعشرت مشغول گردید خواجه چمن  
تعجب کردند که شهر یار از انواع شراب اجتناب تمام داشت و باین  
صراحه و سدا زنده و گاه میکرد و آیه نوع نموده که ترک آن ضابطه  
ورود نموده یکی از خواستین حرم که از همه عظیم اینان بود و پادشاه  
همه وقت از رغبت و اگر هم میکرد و بهو بپسته روز صحبت و طفت  
بان داشت مطلقا اتفاقات نکرد و تاهوش شراب بود از ترکده بچهر  
هر در بالاش بنجود کرد داشت پادشاه را عادت چنان بود که هر باید او که  
از نماز فراغت یافتی بمنظر که آن خاتون معطر بود رفته باو صحبت  
میداشت بعد از آن آهنگ رفتن بیرون می نمود و چون صبح پادشاه  
از خواب بیدار شد بدر حرم آن حسیله رفته بجانب بیرون رفت



و با عرای پسر و نه نیز بنحوی سبک کرد که همه متعجب گردند که چون بنام  
 بحر امجد بنحو این حرم برخلاف میلک پادشاه معاش نمودند  
 و تخریب شدند آن جمیل که پسر کرده آن حرم و خواهران بود پادشاه را  
 با خود برخلاف سابق کرم لطف و انصاف دید چیرا بوی اثر کرد و  
 بر حسب امتحان متوجه احوال شهر یار کردید چند آنکه تجسس حال او  
 نمود و حرکات و اوضاع او را بر عکس نقیض اطوار شهر یار دید با خود  
 اندیشید که نمیدانم شهر یار را چه حادثه پیش آمده باشد که یکباره ترک  
 دست ورجلی خود نموده روز را پادشاه بدر حرم آن جمیل آمد دید که  
 به وقار تمام نشسته با وجودی که میکند از پادشاه ازین معنی مکرر گفته  
 میان ایشان ناپازگار بر بسیار روز نمود چو نیمه این حرم مطیع  
 و منقاد آن جمیل بوده پادشاه دریافت که در اینجا نیندیشد او غلط  
 کرده و پسند می چیست که با وصل کند تا اینکه روز رخصت آن طوطی  
 برداشته بنحویت شهر یار آورد طوطی بهارات نصیحه بدعا و تناسل  
 شهر یار اشتغال نمود و بانواع شیرین زبان و کمالات لطیف و نکات  
 بدیع مشکلم کردید پادشاه را لطف کلام و نطق آن طوطی بسیار خوش  
 طبع افتاد و به صیاد گفت قیمت این طوطی چه چر میشود صیاد  
 اختیار به طوطی است که من شرط کرده ام هر قیمت که خود تصدیق

کند بفروشم طوطی گفت قیمت من ده هزار درهم است صیاد عرض  
پنواست بغیر از من مایع فرزند را در اینجا که رحمت و لطف پادشاه  
و پسرش جوهر امداد و اعانت حال فقر و ضعیفانست پادشاه دوز  
درهم بدهند دوز ده هزار درهم بختیاد داده طوطی شیرین مقام  
گرفتند مقرر کرد که قفس از از زر و سپیم باز و بجا اهر که ناکون  
موضع نمودند قفس از از این وقت بدر بارگاه او بختند پادشاه و حضرا  
مجلس از حسن مجاورت گفتگو از آن طوطی حظه نمودند پادشاه را  
بخطرسید که آن طوطی را بچرم با خود برم گفت ای طوطی چون  
در محلام تو هست میان ما و یکی از خانهای حرم رخس و آرزو که  
بهر سبب چنان تواند کرد که میان ما و آن صلاحی بهم برسد طوطی  
گفت خوش باشد طوطی پادشاه بدر و نیر حرم برو قفس بدر ز سر  
آن جمیده او بختند طوطی تر از نظر از و شکوای سخن کرده چون غنچه مقدار  
شکفته گفت **سلام** علیک از زینجی عصر که از زانیتاد  
این مرد قصر نمود تا پادشاه حرم سپهر منور ز شمع در خندان مهر  
بود و زت از روز فرخنده تر بهر ریت بود و نرم دور و دور آنگه  
در آستان و قاری که از و پیر خدمت از افتخار نور آنگه بچرم غنچه  
ندارد و چو تو کو بر و در صف وجود تو نور رخ عصمت است بلیک

پیش خلق تو در نخلت بست **تو** ز جور این بر روضه خلد چنانکه تو شیر  
 مکت آسمان **خدا**یت بود و منفق مهر و بان **بود** و ای لطف  
 با پس **ترا** از چهره است انقضا **حال** که گردیده از غم دلت بایال  
 کبر که در در رسیده از چنان **کنند** مشورت با همه و بسته **باجای**  
 باید غم خویش گفت **که** در در از طبع **نباید** نهفت **که** از رش **بیش**  
 مقال اینکه بعد از آنکه سر پرده دعا و شاکر **آید** گفت از یقین  
 روزگار **اقتدار** و از خورشید بیت الشرف **مکین** و قار **نزار**  
 چه غم و در کل از ملک **عبور** نموده طراوت بهار **پسند** بیروت  
 افسر ده خزان ملال **مرینم** این معتکف قفس **بیجودی** را  
 حق تعالی **حالا** از راه فرموده که عقده **هر امر** را از امور **جون**  
 بهر **انگشت** تدبیر تو **انم** شود **ایسا** و رونق **ببیل** هر **نکاده**  
**انتظام** تو **انم** نموده **جمله** چگونه **احوال** خود را شرح **فرماید**  
 بدین **چیز** و صواب **اندیشه** در باب **ندارک** آن **نمایم** جمله  
 چنین **نکته** سخن و لطافت **کفار** و طریقه **قاعده** و **ان** **طی**  
 بسیار **تفریح** بخش **خاطر** گردیده گفت **از طوطی** پیش از **بیمه** **باز**  
**را** خلق **خوش** و **طوار** **خرانه** و **طریق** **آداب** **ملوکانه** **بود** **کام**  
**آینش** **مار** **بشده** **عطا** **شیر** **بیمه** **چند** **روز** **بیت** **که** **حال**

محل گردیده حرکات و اوضاع او را بهیچ وجه باطور پیشتر نوشت  
ندارد و نمیدانم که او را چه پیش آمده که چنین بیگانه و ناشایسته طریق  
مرد و اهیت گردیده ای طوطی مرا غم و اندیشه این معنی در پیش  
طوطی گفت آنچه بلیک میفرماید حق است نهایت من انشاء الله  
فردا چنان میکنم باز کوب اینمدا از برج طمو بر آید چو نه فردا  
قفقش را بلیک بجا بر گذارد که پادشاه مرانه بپند و من او را بنیم پادشاه  
از بیرون حرم بلیک گذرد و بلیک رفته بر سر راه بلوارم تازه روی و مهر و  
اقلع نموده بدرون حرم خود تکلیف کند و بخرم و راورد و چون  
بنشیند بکین که در باب رنجش بلیک در حال اظهار کله نماید بلیک  
در جواب فرماید که و جر رنجش آنست که پادشاه پیش ازین بهیمه وقت  
محل عاطفت بسدول میفرمود و ما و امیکه از شکار گردیده اوضاع  
تغیر و تفاوت عظیم بهم رسیده و بط آنهمه دو پستیها بر سر  
بالا کلیه نور دیده من چنین می بینم که در شکارگاه معاند و در خود  
پادشاه دارد و از انداخته پادشاه خواهد گفتن باز بهانه ضابطه منظور  
و تغیر از احوال راه نیافته بلیک در جواب گوید که میان من پادشاه  
نشنا بود که همه وقت بطور میر رسید بسج بعمل نمی آید اگر گوید  
چرا نشن بود بلیک گوید هرگاه که پادشاه بخرم می آمد از راه توجه

و کوچک و با ظهور بعضی لطایف و ظرایف غریبه و ناشکفته و حیرت  
 انگیز از جمله لطایف آن پادشاه این بود که اکثر اوقات از بیخ و غایبها  
 و جانورانکه در جرمند یکی از آنها را میکشت و زند و میکرد و مار را در سیر  
 و تماشای آن خوش و سپید و بر روی زمین و هیچ نمی بیند که شهریار این  
 پروردگار و بعد از آنکه بهنج با نجا رسیده و آنچه از شهریار بوقوع اینجی تحقیق  
 ظاهر خواهد کرد و بد چو نه صیاح شد جمید با نوقس طوطی را بجای گذار  
 که نه پند بعد از آنکه که شهریار بطریق استیجاب در خانه جمید میل نمود  
 به پند و غلط طوطی از کرده یانه جمید را نظر شهریار افتاد و با استقبال  
 پیش ششافته شهریار را نجا آورو انواع تعظیم بطهور و پنهان آن  
 شهریار بخرو چنان اندیشید که البته نصایح طوطی جمید را بر کرم محبت  
 باخته بعد از آن شهریار بلکه مندر بر دافنه استغفار بخش جمید  
 نمود جمید نیز هر گنجینه کلاه کشود بنوعیکه طوطی تمسید نمود و گفتگو  
 شهریار گفت غلط کرده ضابط و خطای عالم راه نیافته این بکفت و را نجا  
 یک از غایبها رفتارش و او که بر و بعد از آن دعا خوانده بر جسد دعا  
 و مید و خود بچسبید دعا و در آن طوطی فرصت یافته او نیز دعا خواند  
 بچسبید اصلا خوش و در آمد از جارجینه بر سجد و شکر از و در او بکشت  
 بر دعا و از تنه جدا کرده بهر نوحه جرم انداخت و میباید انداره نمود

جمیده بانو متعجب نشد باو نه دوست بگردن آن جمیده آورده بود  
و از هر وجهی اعتقاد او آفرینا کرد و حقیقت هرگز نشد و چگونه  
وزیر و خیانت پسر وزیر از آغاز تا انجام شرح داد و ابر کوهر بار خانه  
اینکه نه عاز از پرورش رنجات قطرات امطار تجرد این فقرات در  
کلزار این پسر نه غرض آنست که دو قین خراج سلوک و معاش از  
زالال چشمه بار صدق نیست و طلب رضای رب العزت نخلستان  
اعمال بر و مند بهاخته تا تواند بیج و بنیاد رک ریشه شجره ملعونه  
خیانت و چید از زمین دل بردارند تا مال آن وزیر چشمتش  
و پسر خیانت اندیش او نیخته دار نکو نیار و بد کرد در خویش  
نگردند و عاقبت بین صدقیت آیین آنست که از مصر خیر کیا  
دیده چید خزان طراوت گلشن جال و استعانت کسب کرد بلکه  
به تربیت کلین فیروزه در اصلاح عموم خلق الله بر دار و تراز  
ادراک رویا که کلزار نکار نک اثر و نتیجه اش بهره مند کرد و بهر  
مغز تیره دل که صفای بیاض خاطر امطر بهیچ نکارش عبارت  
چقد و چید نقطه دل اهریم مفتون بهیچت مال گرداند از این سکا  
بط و آیین بهیچ حیات و عاقبتش منهدم کرد و چون ملک الشعرا  
سلطان بهیچ حاضر اوراق مجوعه نظم و نشر جانش از با و جواوت

انهر و پریشان شده پسند موزونیت بیت رفاهیت و زندگانی  
 منظم نگرد و **حکایت** از بجزین لفظ و بیان یکی از جواهر شایان  
 محبت و دود او گوهر این حکایت بچنگ مقصود اینست چونند که  
 سعادت بنجر افتاد که در هنگام سلطان بنجر مانع بخت کی بخت  
 مسعودش چهره عروپس فرماندهی را از ککوه تصرف خط خال  
 معمر بر آراست مرو شاه جهان را مقرر سلطنت و نیم بارگاه است  
 و ریاست بخت بمب عدر بای علوف طرقت خط عدل و هیئت  
 تصرف خاطر در آورده عمو با همه فرقه و طایفه رعایتی و تفقد سلوک  
 میبخت خصوصاً با علما و ارباب فضل و کمال و شعرا و یوگس  
 معزز و محترم میداشت و همه وقت خاطر با لغات آنجا که گشته  
 اتفاقاً سلطان را ملک الشعرا بود و در قواعد فنون شعر و خصوصیات  
 آن فن ماهر و استاد لیکن همیشه برنج بی علاج حبیب و علت  
 حمله شک گرفتار و رنجور بودی از رکن این معنی روانند  
 دیگر از شعرا بوب طت موزونیت و شاعر راه تقرب بسلطان  
 بهم رساند و مورد التفات سلطان گردید و هر یک فرقه شعرا از هر  
 و مکان که غزل و قصیده بهر ارجح و مدح سلطان گفته بامید  
 تمامی آورند که بخدمت ملک الشعرا نداشتند و بوب طت و انداو

بخدمت سلطان در آید آنچنانچه می فطت داشت که چون به بجز دیگر  
شنیدند از لول تا با خبر فرامی گرفت پس روانست که او نیز در مرتبه  
استماع می نمود و حفظ میکرد و علما در آنست به مرتبه که میخواند او نیز  
در آنوقت حاصل آنکه در آن عهد از هر طرف که شایسته بود که با امید  
الطاف سلطان که وارد آن ولایت شده چنانکه بر رسم ذریقه  
و قصیده و سبب آور کرده توقع از شفقت سلطان مینمودند  
بلکه لشکر او پس چسبه قصیده را بلیثه او میرسانیدند قصیده  
بیان می یافت میگفت جفای پهلوه کشیده این قصیده و این  
قطعه را من ندیده است که در مدح سلطان فکر کرده ام بنحویکه از  
شاعر شنیده بود به نقصان و زیاده میخواند بعد از آن در پیشگاه  
خود را نشانت میکروا نهادن میخواندند و به چاره بچسب تمام  
تهدیه و مجرم بر میکروید مدته بود که باین طریق ناموس  
پسر بر یکس واقف رویه و بیک او نبود و در آن وقت حکیم  
النور در پنج اوقات تحصیل علوم مصروف داشت و کمتر تفکر  
شعر پرداخته چنان اتفاق افتاد که بوجه از وجوه در انسانی  
آنچنان غنیمت مرمون و در آنچنان اوقات بکسب علوم گذر  
روز زن النور بچام رفته بود و در آن روز ناز پرورد خانم زوجه



ملک الشعرا نیز در آن جام بود چون زن انور داخل جام گردید  
و طمطراق و خدیجه زن ملک الشعرا آنچنان مشاهده نمود چشم  
عقلش خیره و چو آن جبروت شده از یکدیگر سپید که این خاتون  
مخطئه مکرمه پیرا پرده نشین حرمیم تعریف که یک از اهرار و سلاطین  
گفتند اینی بلکه جمیده آفتاب بیت الشرف و دوش آفتاب  
ملک الشعرا سلطانیت زن انور را خواست که نزدیک او رود  
کنیز کان از اطراف و جوانب پیش دیده آرزای باد طباخ گرفته  
ار بر زه و رای با ادب بجزات قباحت چرا افتاد نمود مگر نمیدانید  
مطلع بر جسته وجود اینی مخدوم بیت الغزل ترجمه الشوق  
ملک الشعرا سلطانیت اینی معنی که ورت بخش خاطر زن انور  
گردیده با خود اندیشید که در فن شعر چه رتبه و شرافت است  
زن شعرا اینی و فار و جبروت می باشند مرتبه و رتبه علوم چه است  
و بمقدار است که علمایان بجماعت و خا و زنده و کانی میکنند  
شهر خیز از اینی شغل و عمل چه فایده گوید که در کتب آن چند  
خونیه بنور و چه ساعت نجس و اوقات ناموافق که بود در چنین  
شهر فرومایه با دولت را اختیار کرده ام کاش زن شاعر میگویم  
رتبه و درجه ایشان حال و اوضاع هم بر سید امر و چنین خفیف

نمی بودم از راه اینکه زهر خف و فرات رشک جبین خنیده بود و کراته  
خاطرش را آتش اندوده تافته حرارت غصه و خشم عارض دل  
گردید چون به خانه خویش آمد چادر عتاب و پر خاش یکساخت کرده بانور  
اعراض کرده گفت تا کی بخوابی چون تونزد و کلماتیخ و تیره خواهم  
کند از نید و در شبستان بیت الا حزان موافقت تو اسان بخو  
و دلیل یسیر خواهم بر بانور گفت مقسم رزاق علی الاطلاق و کریم  
و در الاشفاقیت انشاء الله تعالی بخورانه لطف و ابواب و بعت  
رزق و رفاهیت بر و مطالب و مآرب جمیع ضعفا و پیوایان کن به  
از کلید پیوست تلاش ناقص چاره نمیکند زن صورت باجاری  
جماد و کوکبه زن ملک الشحرار سلطان و طبایخ خورده بود بانور بستان  
کرده قسم یاد کرد که اگر چنانچه بشاعر مشیت خود بخار و بمن نیز چنان آساید  
و اب پس برانجام کند فصول المطلب و الاطلاق خود را از تو بگیرم انوری  
چند آنکه و خجسته خاطرش در نمود و خواست که روز خیال او را  
ازین به اندیشه گردانند نتوانست با خود اندیشید که شعری در اخل کتاب  
نقص تصور نخواهد بود یکچند اوقات باین امر مصروف دارم  
شاید موافق مدعای این بنده زن اشفاق در برزم عافیت بدید آید  
بر من گفت خاطر جمیع دار که بر از خاطر تو شرط کرده ام که من بعد باین

و مصلحت مبادرت تا نیم تا نو نیز خوشتر از آن ملک الشعرا محترم کرد و از نور  
 تا آنوقت کمتر از فکر شعر افتاده بود و دستگاه خیال او از اسباب پیرایه  
 تنبلی که در چندان انتفاعی نه داشت اما چون طبعش را موزونی بود  
 چون می شد بهم افتد الهی چون از حقیقت گفته بهر توکل بحسب تفکر و در  
 از آنجا که در مبدی فیاض نخل و امپاک نمیباشد و سبیل هیچ مقصود  
 از دور و افکاره اکثر محروم بر نمیکرد و تقصید خیالش تمهید این قصیده  
 مشهور در کارگاه خیالش هیچ سلطان طرح نمود که مطلعش اینست  
**بیت** کردل دوست یکر و گانه باشد دل دوست خدا یکنه باشد  
 تا صبح قصیده را تا تمام رسانید انور تر شنید بود که آن ملک الشعرا  
 لعبت این نوع خدعه و تیرنگ در پس پرده خیال دار و بانجود  
 اندیشید که محسن نسبت تا اول این قصیده را بینه ملک الشعرا رسانیم  
 نتوان بخندت سلطان برون اگر بنظر او رسید که باشد که خوشتر  
 و دیگران پیشیند بر و نیرنگات صاحب شود و دیگر از عهده زبردست و بچه  
 اقدار و مکابره آن بیرون نتوان اند بهتر آنست که اول قصیده را  
 معنی لغوی را بد فکر کردن همانرا در پیش او باید خواند باشد که بسبب آن  
 قصیده جهول را بخندت سلطان برون تا بان و پسید در خدمت قصیده  
 خوب را بخوانم و در ساعت قصیده با رتبه بالا یعنی بر هم یافت هر دو را نشود

در بغل گذاشت لباس و کپوت چرمی پونشیده پیش ملک الشعرا  
شناخت وقتی بود که جمعی از اعزّه بدینجه آن آمده بودند انور پیش  
آمده سلام کرده گفت ای ناظم عقد لای کرانبهای نکته دارنا معترن  
لیل چهار رات عویوان ایجاد در صفایج اوراق روزگار زلفش و بند  
پوشیده وجود موزون از مطلع آغاز تا مقطع انجام بابیات مروت  
والانصاف زکین بوده پسند نکات دیگر ضعیفان از وقت طبع تا مقصد  
عیب جوان محفوظ باو بنده یکی از تاجران متاع بالادست موزون  
و در رابط استطاعت خیالم از هر قسم متاع زکین سخن بهر سرید  
مراقب طایس نشا خوانند اگر چه سخن طبع را گوهر خیالات و کلمات عالی  
بسیار است اما در فنون شعر خاطر مرا بیشتر از فضایل دیگر قدر و عفت  
از کلین خیالم عجز قصیده عجب در مدح سلطان بدست آویز و بدین سلطان  
آورده ام بدستیار التفات تو بنظر آورم ملک الشعرا از لباس نشا  
و حرکات و بکلمات جمول او در تعجب شده گفت ای برادر مؤذرت  
انداز خوش قاشی و طریقه لطف کلام و بهیچند از دو لغت به مداح نشا عذر  
و کلمات نسبت الحق طبقه شعرا از هم کسرت به مرتبه عالی رسیده اند و از  
شعرا امروز پسکه رواج یافت که چون تو هراف پای در واد العیار نهند  
گذاشت چرا شعرا بدنام میکنی بگو من از فنون سخنرا که هم کلام کس

چنانچه وصف استعدا و منی بدست **است** احتیاج است و ن خود نسبت به عقل  
 کل از کلام آن پیدا است **است** از کوزه همان طراد که در دست **است** نور گرفت  
 ای نور چهره و دانش و پیش در دست گفته نهایت هر چه که میسر که عالم است  
 شاید که بکنی خفته باشد از این دست مناسب ملک الشعراء رقی بدید  
 با خود اندیشید که قصیده که این مرد گفته از دو حال بیرون نیست **است**  
 باید اگر خوب است آنهم سر دیگران خواهد شد اگر بد گفته آنرا بنظر سلطان  
 در آورم که بخواند و در آن ضمن قدر سخن و مرتبه ششم یکی در هزار خواهد  
 افزودن ملک الشعراء گفت اکنون قصیده را بخوان انور بنو فارغ تمام قصیده  
 مالا یغیر از زیر بغل بر آورده بدوزانو نسبت راه نفس پاک کرده گفت  
 همه مستقیم باشند اول شروع در آیه زخم چشم کرد بعد از آن گفت  
**است** پس بخیل از بر بگر عکس من صبح می بیند و بهر طمطراق خواب  
 بر جوب تر بندد **است** لیلای بنچیز و کلام شمع مرا فروخت **است** بنفش  
 پس از زبان فیض در بندد **است** کلیپا بر بد چرخ صدف چون منور  
 خار از **است** ترنج طبل بنچیز را قفس در زیر پر بندد **است** انور که قصیده  
 تمام خواند ملک الشعراء اهل آن بزم با اختیار شروع بخندید  
 نمودند گفتند این مرد عجیب داد **است** ضحک است و طرف تار بود **است**  
 بهم بافته امروز باید اینک پس از نزد سلطان بروم تا به سلطان اقرار

بهن ارباب کمال معلوم شود ملک الشعرا پیش سلطان نشاند  
از راه ظرافت بعض پاسبانان که شاه عزازة از بلخ آمده و در پیش سلطان  
قصیده فکر کرده اگر اجازت شود آورده بخدمت گذارند سلطان  
کس فرستاد انور را حاضر با خند انور تغییر لباس داده و  
نایب بنظر سلطان در آمد اول بوضایف تحیت و ثناء و دست  
گفت **نیت** اول دو بیت بچکان باشد **دول** دو بیت خدایا  
باشد انور مطلع قصیده را خواند و در ملک الشعرا سلطان کرد  
گفت ای مخدوم مطلع را من خواندم اگر این قصیده را ده طبع است  
باقی را خواند که مباد اهل زمان تو او رزده باشم سلطان و حاضران  
از این اغراض عجب آمد گفتند چه قسم تواند شد که دو نفر بیک قصیده  
بهر ابر را تو او رزند انور گفت چنین رسم شده و ریزه و رایت  
بسیار اتفاق افتاده ملک الشعرا چون حال و حکایت بدیدند  
مشاهده کرد و در عتب بر اعضایش افتاده و ایت که انور بر پیش  
دار و طرف خنده و نیز تک شرباب این تدبیر است و نیز عجب  
در جلد کان پیوسته انور قصیده را بر تاب خواند سلطان و حاضران  
تجسین با ریلخ به قیاس نمودند سلطان را خوش آمده گفت  
فرصت درین مدت چنین قصیده غرا از هیچ شاعر پیش خود

بود و نور را از اشرار نشین مجلس نموده با لغات لایق مخصوص  
انور را از جای برخواسته گفت بنده را واجب العرض محرک بهر اهل  
باده گردیده اجازت حجب این بارگاه باشد بر لوح عرض نکارش  
و بهر سلطان گفت روا باشد انور گرفت در واقع حیف است که به  
دولتی از ارباب دولت و اقبال حجب بشکان ناپاک و لایق ناپاک  
راه اقتدار یابند و بنابر مقتضیات طبع خط اندیش از پیش خود موجب  
بنای بزرگان و پسران رفاه و فقر و حاجتمندان گردند صد  
پیرایان اخلاص و عقیدت طایفه باشند که وجود خود را از حجب  
و ارباب استقام و استقامت این دولت خداوند خود و البته بشکان  
و اشرار بویایل و ذرایع آن تجریم بدعای خیر و نفعش نماید  
**سپت** هر کس که هست مخلص مخدوم خویش **سپت** حاصل کند همیشه برین  
دعای خیر نجات تجسمه اش نگذارد که هیچ وقت **سپت** چون بهر سو رود  
رساند زبان بغیر و درین مدت چون آوازه اچان خاص عالم سلطان  
بدر یافت عنایت پدید رخ ایند رگاه صرازه از یکین وین عالم  
بهر از شاعران قصایدتین در مدح سلطان گفته بامید و ارکام  
می آمدند که از فیض عام این آستان بهره مند یابند ملک الشعرا  
باین خدعه و فریب بداره التفات سلطان گردیده قصاید ایشان را

بنام خود بنحمت گذارینده جایزه و وسيله گرفته آن بپاركان  
تهی دبست و چو مبی کار خود رفته اند بنده از اهل کاتبیستم هرگز  
بفن شاعر نه پرداخته ام اقبال خداوند مراد ان کشت تا باین  
وسيله بطلار اطلاع دهم ازین از و بهم رسیده انتقام انا را و  
دل چندین و لحظه کان از کشته شود بطلار چیده آن ناباک  
عجب آمده فرمود که اورا محبوس پس کردند و او ملک الشعراء و کبار  
چگونه نور مفض فرمایند بعد از ان نور را غبار و غم غم آنجا اند  
زن را از صورت چال اکبر و گفت اکنون اگر چنانچه بچشم میروند  
باشند مجله آنکه رفته رفته انور را دستگاه بنحور و توانگر و دبست  
مال کلام بدیده آمد و از جمله صنایع طبقة شعراء آن عصر گردیده  
ان فرخنده پیام خانه بریج البیر از طر محل و منازل تحریر رسا و  
اینه طبقه مراد و غرض اصلا البست که فوج که تهی دبست شده خالص  
طریقه دبست و پهلوك این روزگارند چون بقدم غور بسیار بنیان  
استماع این مقالات که در نمایند با چشم کلمهای تحریر شکفته و مانع گفته  
دانند که کاشانه هیچ مدعی از شمع بر نماند نارافیده چو دان تجلی  
نپذیرد آگاه و لان بسینه صاف کامل عبارات پسندیده اوصاف  
بشت دبست بر قبولی نمیفه و فعل ماضی زده بمقتضای صفات



هر دو نفس سعادت بر زیر بار کران چسب و رشک نیاورده فریب  
و پویش نفس بود و نخواست زده اند و این عمل را چون خفوف چهره فروز  
در بستگان سر نموده اند و از جمله ریاچین مواعظ و نصایح عقل است  
چنانچه رنگ مانع جلا و فروغ آئینه است چسب نیز زده رنج با جمیع فضائل  
و چنانکه تپت هر یک از جانوران میسبیل عقل و ادراک بیکانه از جرع  
باوه مغشوش این عمل بر خلل بنوشند مانند آن و زیر بر تند ویر  
ا پسیر زنجیر عقوبتی گردیده چینه زند و کانه عمرش طعمه که کین فنان شود  
زیرا که باین عمل ناشایسته باران سعادت هرگز در عرض تمنا نماند  
نیارد و پویشته در همان این امر ماصواب به فضیلت خود ندانست  
در زمین و لسا کار و **جایگاه** از بیط و یکین لطف و بیان یکی از تاجران  
کار و نه خرد و دانش چنین چنین نفس انجی کایت را از نقد قبول  
اتباع نمود که وقتی از اوقات تاجر بود و ولایت یمن خواجده شیراز  
بفضایل و کمالات ظاهر و باطن آراستگی تمام داشت و پراپیط  
محرمیت با و شاه انشهر راه تقرب و بهر شار بهر سپید بود که طعمه پویش  
فروغ شمع حضورش چون بزم افروز محبت و میاست شهر بار کرد  
لطف داشت احمدی او زند و کانه نمیک و سلطان اکثر وقایع و امور  
بالبستصواب رأی اصابت برای آن پرداخته و همه وقت با چنان

و انعامهای که ناکوش نواختی اتفاقاً پادشاه را وزیر بود و حاسب  
و متاع طینت نام بود و در دوکان آدمیت و اهلیت نار و لاج و کاش  
بنابر دو وجه و وزیر با خواجہ بشیر در مقام رشک و خصوصیت در آمدگی  
خواجہ بشیر در حسن تدبیر و قابلیت و تفویض مهمات بر او تفویض داشت  
دیگر آنکه بواسطه صدر نشین پسر برچهرتیت شهر بار بود و با انواع کلاه  
پیشتر او کامکار و وزیر با خود داشت اندیشید که گاه باشد که مزاج شهر بار از  
منه بچویش کشته وزارت را بخواجه بشیر تفویض نماید حفظ و صیانت  
نمودن و در دفع اعدا کوشید که از جمله امور واجبی میباشد تا خواجہ  
جریه نوازش جام زند و کلاه و قرع بخواجہ و اشتقاق خبر و اندیشه  
کلف بر داشت و چو افسر از رخسار خود رشید آید و کیم نزد اید و لجه  
دل از نشویش نیاید پس اولی آنست که باید چگونگی را بران  
گذاشت و نقش تدبیر در لوح خاطر گذاشت که خواجہ بشیر از نظر طاقت  
امیر به قدر کشته بلکه چنانکه گفتم که شهر بار بقتل رساند یا آنکه ازین شهر فرار  
نماید و از شب رفته نقش این خیالات را بدست تدبیر میافت و در راه  
این فکر میشتافت تا آنکه وزیر روزی در خدمت شهر بار بهیچانگی  
دست یافت و گفت **چنت** ای شاه عالم شیب و در خیر و رحم اقتدار  
کز وجود چو نتو فر وزیر میرزا اعتبار **پادشاه** را بیت اقبال جا بهت باد و ای چرخ

از غبار در کت روشن بود چشم وقار از آنجا که موافق و مستور  
و ضوابط عالم اسباب و زرا و مفاصل گنجینه تدبیرات تمام و صرف  
چسب و قیج معاملات پرکار شهریار نه دور الا حرام میباشند جز با  
دو نحو ای بنده ز طهور امر از امور که برخلاف رسم بندگی و خط میباشند  
بجرات عرض به تصدیق خداوند اشارت می نماید پادشاه فرمود که بگو  
و زبیر گفت ای شهریار و وزیر است که بنیان دولت و وقار مشیدان از  
جاه و جلال راضی فاضل و نقص عظیم دارد یکی استخفاف از بزرگوار  
و احترام دیگر مقرب و معزز داشتن بقله طبعان بکشتن رعایت  
این دو امر هر یک از چویندگان بپایه بال ایهای نجیب و روستا بطن  
لازم است خواهر بشیر تاجر که در خدمت شهریار بالانشین انجام تقرب  
و التفات است و درایت و دلاوری و خطاکار و بعدم حفظ سیرت مشهور  
در روزگار زنده دار و زانیه و بیرون کرد و سپر پرده عصمت با چویندگان  
و متعارف چاه و پستار و با هر یک از اجاره و ادب باش معاصی و یار  
در واقع این مجلس حیرت و تعجب است که خداوند با وجود فروغ مصباح عقل  
و تمیز بنظر چنین شخص اختلاط فرموده اند از آنجا که با دین در نیت  
بکرات اوضاع خواهر را بیک امتحان آزمایش نموده نقص و خطا در گوهر  
و صفات این مطلق ندیده بود چنان که در دید از قبول این بیخیز و زور خط

گردانید با دغای وزیر پرداخت گفت عهد برانند که ما با نبرد  
ملاقات بینیم ز کاس عیار اطوار او را زغل غش عیوب مهر  
می بینیم آنچه میگوید و میگوید و میگوید و در سبب شایسته  
بر طبق این قول باید که مانند ما معلوم کرد که سخن تو اصل دارد و  
ترا بخت تر نیست عقوبت معذب بیازم وزیر از گفته خود دانم  
نند به قدر یک هفته مهلت طلبیده چنانچه قلم روز شب بر گردان  
چرخ مرانی تدبیر بر می دوی اندیشید که بچاندیشه برق بدنام  
خرمن عصمت زن خواجه بشیر زند از قضا عجزه عیار دوران شهر  
بود در فتوای نیرنگات استاد و قور باز و در عالم خدمت سنجیدم  
موافقت با این پس هم تر از و هم حال و ام تدویر بر یکدز فتنه کبر  
و عقاب چرخ را بدام و چنگ چیده و نیزنگ گرفتار کرد و وزیر نامش  
شنیده بود او را طلبیده بر دغین غار و عده انکسای سپهر با بی طامع  
مالیده گفت میان من و پادشاه چنین نترسیده میباید که بهر نحو  
توان از مشکوچ خواجه بشیر نشانی زد من اگر عجزه گفت بجان  
داشته و تقدیم این خدمت و طایف بندگی بجای می آرم روز دیگر  
لباس کهنه در بر کرده خود را بوضع اهل فقر بر آراست بوسید بوس  
بدن خواجه بشیر آمده خواست که بدرون سپهر خواجه رود و حاجب مانع

عجوزه بجا بگفت ای لیم زاده نشیده **سپید** هر کس که نشود مانده و زده  
بسیار **نی** از اهل جهنم بود آن ناچسب **ناطل** کند که بدو نخانه رفته و آن  
اشفاق مور امیدم از خرمن اعانت او بچونک آ و در تراچه نقص سپید  
تقدم پیش گذاشت که داخل خانه نشود و بجا بگوید و ربای او گذاشت  
گفت خواجه در خدمت شهریار است هیچ **چس** اجازت نیست که با  
رضای او در این خانه گذارم عجوزه خود را بر زمین افکند و چند نعره  
زد که مرا در بان گذاشت اعضای خود را بدندان مجروح و خون آلود  
پاخت و بدرد میآید و میگفت که طفلانم بستم مانند چوچک صدای  
عجوزه را زن خواجه شنید خواجه بیرون از فرستاد و پرسید آمدند و دید  
عجوزه را تمام بدن مجروح شده و در زمین افتاده و کار جان کند **سپید**  
پرسیدند که تو کیست و ترا چه پیش آمده او گفت من پسر زن فقیر عاقر  
بامید اعانت بدرد و نخانه خواجه آمده ام جان خود را بامید این طمع  
از ضرب چوب در بانان بیا و فدا و اوم خواجکان بدر بان ابرام نمودند  
ای با سعادت نامقبل وقع بلیات و ظهور و رجاء و در قدم سیل  
شرمت نیاید که عجوزه **سپیدی** چنین پسر چنان زده و در بان بعدم صحبت  
قول عجوزه قسم یاد کرده حقیقت **تقریر** کرد و خواجکان خرابه باجر  
نجاتونم بردند زن خواجه بسیار رحیمه **وال** سعادت بود و گفت ای غلط

بهر صورت باندر و ن بیاورد تا تدارک حال نماید که فقرا و درویشان  
بیشتر و ان قافله رحمت و شفقت بسط نمایند زجر اینها موجب استعجال  
نایره قهر آبی باشد خواه گنج عجزه را بر پرده کلیم بچیده باندر و ن ببرد  
زن خواجه در پست عود و بسندل بهرم بایند بعد از الحی "بهر زن آ  
کشوده خانه فرستیده ایغ زباز برید عا و بنای زن خواجه شکم گردانیده گفت  
ای خاتون سر آرد عصمت خدا از تو رخصه و مستقبل حالت رشک زن  
ماضی اگر بکنفس و بکرا از موسیای خلق فیاض شکستگی را اعضای ناتوانم  
در پستی نمی پذیرفت نزدیک بان بود که کین بر جایتهم را مصوبت خوب  
در بان به پنج مرک بر نشینم پخته طحکانم بمرارت زهر تیرم شکاک کرد  
به اختیار آغاز نشینم و ناله نموده گفت ای روزگار خدا مراد را نشنید  
پسوز مرک طایرس شوهرم افکند در لیسج شد که چنین نعمت بیدار نه  
از بر پنج بختیم بیرون گردید مرا بمصیبت پیروی و یتیم پروری مبتلا بخت  
باید که اکنون بتلاش تحصیل نفقه و وجه معاش فرزندان اینهمه بگردم زیرا  
و بکار یکم غلامان من نبودند قیام نمایم اینجا تو منم معطر من زنده بودم حساب  
شک نام از خاندان غرت و اجتنام فرستیدگی را زلال چرخ شوهر و عالم  
از جنگ بیرون کرده مرا آواره فراغت و وطن بخت هر روز زهر را بپختن  
از خوان عاظمم بهره نمیدهند بکرو زباید از زور خانه تنی و پست اندم

از ان سبب سیراب فاقه قصر فایتم را از بای در آورده کام بجای  
رسید فقیران جابو پس درگاه احدیت میباشند نفقه و مراعات  
اینها باعث طراوت بهارستان رضای بیجا و محروم کردند اینها حبیب  
خواب کاخ نعمت دهند و کانا بیت **بیت** اگر محروم پس از رب بلی نیاید  
از زند و کانا نکند اوت و عای بیوانت از آفات بدیات جنانا نورانی  
عنایت از بجز را کانا بوسه در دولت بجانا ای تو بی معطره مکرم من ابرو  
بلند آوزه کینه کو پس بخت خوابه بشیر را شنید افغان خیران یانه  
مکان آمده ام که کامیاب بقدر عطا میگردم چاوند بر خور و فدا شد  
خز صبر و شکر جاره نمیشد انقدر از بیه مقوله دانه نوحه و زار مرد و را  
قبول از افشاند و مرتبه ماتم بیوائی خود خواند که طایر پاده لوصفا  
زن خوابه بشیر گرفتار شبکه خدعه او گردیده با اختیار و در کرد  
زبان بنوحه و زار و در نور او گشوده به زار زبان عذر زحمتهای او خوا  
گفت اینقدر صبر کن که خوابه از خدمت پادشاه بجانا آید انقدر زار  
از خوابه بخت تو بکرم که نفقه مرا بفراغت مصروف داشته دیگر از  
راه احتیاج تو پس با جد رنجور اگر چه این خانها معلول مال بیت نهایت  
من اینهم شرط امین است که مال را به رضا نشوهر یکس نیم مجوزه باشم  
منظر است از خوابه از نظر مودنه بیو بیت مجوزه گفت ای جان تو به محترمه

تا حال خواب نیا به طفلان پتیم من میداند که امروز بنه بدیدار  
آورده ام منتظر عطار خواب اند زن خواب جامه گرانها در برداشت بر سر  
آورده بود و او گفت این جامه حق و مال من است امشب فروخته  
صرف نفقه پتیم من خود کن تا صبح و به معقولی جسته تو از خواب ابر  
نایم عجزه جامه را برداشته از اینجا به پیش وزیر رفت گفت طوفان  
از زن خواب بچک آورد و وزیر فریاد بسیار نموده به پتیم من شب محلی که  
خواب بشیر از خدمت سلطان بنماز برخواست و زیر آنجامه را نزد  
شهریار آورده گفت پیوسته گردش خرچ بر او سلطان کند زنه  
و خورشید و لعل از افق اقبال تابنده و عیان باد بنده از خطا کار  
زن خواب بشیر شمه بخدمت بار با قکانه صراوق بارگاه غوث عرض  
کردم حمل بر غرض فرمودند لیکن همه وقت نزد بنده می آمد بنابر پیکر  
و بپس خبر اندیش خداوند و مراعات آشنایی خواب او را از ان  
کار منع میکردم و بخود راه نمیدادم اما دلش بجهت حجت کج  
بطلب او فرستادم آمد تا بهر نجانبه بود این زن از و پت امشب  
نیز آمده بود آن عرض کردم خداوند این جامه را بخواب بشیر نمایند که  
قبول نکنند بنده با و خاطرات آن گنم شهریار بسیار مکرر گفت و وزیر  
رفت خواب آمد شهریار و در آن شب بیخ گفت خواب بطریق



عادت شب در آنجا خفت جمیل صبح جاد صبح الوجب و بر کرده مو  
نشین عمار طلوع کردید شهریار جاد را بخواجه بشیر نموده گفت شب  
نخستین کجایم از دزدان بر خورده این جاد را از آنها گرفته اند آیا  
از چه کسی باشد خواجه چون چشم بر جاد افتاد شناخته رفته بر اعضایش  
پدید آمد رنگ از رویش بریده گفت ای جاد از منسوبان بنده هست  
چندین وقت هست که در خدمت شهریار میباشم خبر از خانه ندادم  
نمیدانم که چه واقعه شده باشد پادشاه تبسم کرده گفت ای سقراط  
نمیدانم که چنین زن نابکار را بخانه نگاه داشته که هر شب با حرف و خط  
زود معشوق میبازد و شب زنت بخانه وزیر شب تابان بوده اینجا بخت  
نشان با من آورد از تقصیر من است که چنین با سیر و پانرا بخواجه میدهم  
خواجه تیر شد چون از جانب عصمت و پاکدامن زن خود بجهت خاطر  
داشت و انبیت که وزیر این نقش افتد بر آب زده بهر وجه که تقریر کرد  
تدبیرش به رای پادشاه مقبول نیفتاد بعد از آن بچشم شهریار به  
تموج در آمده نورق صبر و سکونش طوفان چهار موج کرد آب تپوار  
شد حکم پیاپیست خواجه بشیر کرد و بشیرکان از در بارگاه بمیدانگاه  
قصاص بردند غلام داشت خواجه که مجرم بود و از قواعد خبر خواهر  
و آگاه از بهر معاد اطلاع یافته در بعت بمکانی خواجه شافه حقیقت

نجاتونی اعلام کرد خاتون گفت و غم غم نیست این جاده را برضای خدای تعالی  
خیر کرده اند و عده ای از ولعا و راج کرم عطا است بر عکس نتیجه خواهد داد  
و نخواهد که خلیج خواجه رسیده باشد عمت بدره زر را بخلام داده گفت  
اینهمه زر را زود بپوشه نکان برده بده و بگو که لجه در باب قتل خواجه  
مبادله جایز دارند تا من تدبیر بر دور باب نجات خواجه نمی غلام ان  
بدره زر را برده تسلیم به نکان کرد ایشان از خواجه در هنگام تقرب  
پادشاه نیکو گردیده بودند و دست لکه داشتند زن خواجه چادری  
لباس کرده خود را بر بارگاه سلطان رسانید وزیر در خدمت پادشاه  
توقف کرده بود که مبادا کس التماس خواجه نماید و زان وقت زن  
خواجه شکیونی و فریاد بر آورد و از جور وزیر داد گفت پادشاه او را  
پیش طلبیده گفت از وزیر بتوجه ظلم رسیده زن گفت من متهم  
تجشمنی میشوم از این سبب وجه معاش خود تحصیل نمیتوانم اکنون  
قریب پانزده سال است که متهم اینم و وزیرم قرار کرده که هر سال پانصد  
درهم بمن بدهد و در این مدت یکبار بر وزیر دستیه داده و منصب خود  
نموده یکبار زنداده و شب که حق خود را طلبیده ام قصد دارم که  
نمود وزیر تمیز شده مانند پادشاه از وزیر بر رسیده گویند که گفت این زن  
دروغ میگوید بکارهای غریب خداوند که من هرگز این زن را نمیشناسم

و نمیدانم که این چکاره است زن گفت بسیر و نیست که دروغ گو است  
قسم دروغ میخورد الزامی در باب من میکنند اگر من ثابت این دهم  
کنم که خیانت این ظاهر کردم اما از پادشاه است والا مرا قصاص کنند  
بعد از آن وزیر بر خواسته بصورت قد و بالای زن متوجه گردیده  
الزامی نوشت که من مدت العمر این زن را ندیده ام و نمیشناسم اگر  
چنانچه نقص تو را ظاهر کرد و خشم و قفس بیکان شهر بار باشد الزامی  
نوشته پیش شهریار مهر کرده ماند زن خواجہ چادر از سر گرفته گفت  
اگر شهریار من بر برای خود شنید انجلای ملک پوشیده ماند که من زن  
خواجہ نشیر تاجم این ظالم پیدا کرد از راه چید و نفاق که با او دارم دور  
من بیکناه چنین مکر و چیده اندیشیده حق تعالی فرموده هر کس در حق  
مکر و کید کند آن کس نیز از راه مکر تدارکاید حقیقت کی بود حق تعالی  
بیان کرده گفت این وزیر را اعتراف نماید که گفت من این زن  
هرگز ندیده ام و نمیشناسم اکنون بچه خوب الهامی معشوقه و خوش اخلاق  
این بوده ام پادشاه یقین حاصل شد که غمخیز این خدمت وزیر شکست  
فکر و خیال امیر است وزیر را قلنج حرکت بر اعضا راه یافته از این بچه  
و شرباب سرور پیش آنکه پادشاه پس فرستاد و خواجہ را از قصاص  
آورد و زن خواجہ بچہ را نشخافت پادشاه فرمود زن عیاره

چنانچه کردند از آن پهلوان نمود که راست بگوی که اینجا را از کجا آورد  
زن خواست که پناه بجهار شیرینی برده انکار کند پادشاه فرمود  
ایضا شکسته حاضر نمایند چون زن نام شکسته را شنید از در است  
در آمده گفت از اینجا که زمان ناقص عقلمند را تقصیر نیست بهر یک  
وزیر نمیخواهد نزول نمودم آن زن مستوره از برای رضای  
خدای تعالی جاده را از بر خود کشیده بمن عطا نمود من چشم از نیکی  
پوشیده بنام طمع و عده التفات وزیر از راه راست تیرا و گردم سلطان  
وزیر را با زن عیاره بقتل رسانید و او نیز پندیده بر عاقلانه زن خواست  
نمودند و از خود عذر خواستند و او را بمرتب از جمله وزارت برافرا  
بیاخت و اسباب مایه رف و وزیر باقی را بر زن خواست بیاخت  
**و است آن سر با پستان را و در هر طرح قطعات زکین اینمقاله**  
و مقیر آیات صحیف این رساله اعنی بر خود و این مجموعه در کما  
فرای که نخل ابواب اینمقاله را از زلال جویبار و آیات و لغز  
چند نفر از بسیاران سعادت آباد فصاحت و نکته دانی بر میمند  
نمونه از سر پرده نشینان بارگاه محبت که نقد خلاصه اوقات درند  
بیاحت بقیمت متاع بالا و است تجارت و او در بهتر اوقات  
بسالک نعمتیش در پسر و تماشای حلقه و بلاء و ترو و پیا بود

در چرخ خیال و خاطر از نقد و جنبش و هر گونه لطایف مرغوبه میبایست  
استماع نموده بود و این کلمه نیز به توجیه آن مبادرت کردم چنانچه  
حکایت بیان کرد و اندک در عهد قدیم در ولایت حسن شهریار بود  
ملک یحیی نام عدالت پرور و رعیت کثیر همه وقت دهقان  
حکم آن تخم نیش در مزرعه بختیار کاشته و جراح الفاش بر جراحت  
دل ارباب حاجت مرهم داور بکاشته **پست** حروت بشمار عطا  
برانده مهاد قبول **جاه** ز کله از خلقش عدالت کمال بناش پناش  
بلبله سپاه رعیت بدوران آن از جور تعدد در امن مان **پند** رها  
لطف اود بیکر کلف اوزد زرش سحاب مطهر مدت مدید و عهد بعد  
مستقر بر ریواری و اقبال مسعود بود تا عاقبت کار بمقتضای کار  
و قانونی عبرت لیل نهار بسپه سالار وجودش از فیض آباد صحت کباب  
کلفت آباد و نجو در ریای غمیت بر افراخت و باغی الهامی وقت اراض  
مصاف نموده در معرکه نبرد بیکرم مجرب بود تا آخر نیمه ظفر از پرچم  
بوزینه در آمده سپاه زند و کانهش متصل و منهدم و مایه فرات  
ملک و مالش نیش غارت و دست انداز لشکر اجل گردید از رباط وجود  
رخت بپا و نیش کشتید **پست** هر که افروز و بزم زندگانش و وجود **پند**  
خاموشی آخرت با داجل بود بر مرغ خرم عمرست و ایم برق مرغ

زندگی میجو کرد و یکدم از یاد اجل **بلا** پستی اگر در چرخ باز آید  
عاقبت کرد و اسپیر دام صیاد اجل **بهر** که آید در دیار زندگان بیشتر  
تیغ در کف در گمین او پست جلاد اجل **باز** ملک بکنه سپهر ماند ملک  
رعنانه در صغیرین چونیم قامت نارب از آن شایسته تشریف  
ریاست ندانست باستصواب و زرا و وکل و اعیان ملک و ارکان  
دولت به نیابت آن ملک تاج فرمانی دهبی بر صنوبر شاه عمنش گذشت  
تا هنگامیکه نهال وجود ملک عنایتش رسید و تمیز بهر در شود عمنش  
در بهر فرمان فرمای جلوس غاید و در انظام امور مملکت و انج  
نارب خاص عام پرور از صنوبر عمنش ز نام حشمت و جاه بقیقه ضیاء  
در آورده سیار بوستان بهر ورکر وید کلک کاحوال از کلین بلند  
اقبال مرچسید با ده عشرت از جام فارغ غلامی آتش امید تا محلی  
نخل احوال ملک عنایت تربیت بهار از مننه وادوار بهرک بار بار  
برومند شد و وقت آن شد که در بهر ررباست موروثی بی رتبه  
کرد و بوطاطت و زرا و کیلان به صنوبر شاه اعلام نمود که اگر چه عمن  
کامکارم فراجی بر بند درین اعزاز مننه و رجات لایق درین عرض افتاد  
نسبت بمن عنایت های مشفقانه و مهر و مانیها بادشاهانه مبذول  
فرموده جدای فی مابین منظور نیست نهایت نظر مانکه عمن به نمانده

اگر چنانچه شمع انعمه را فروغ جلا و صفای بوده و در نظر خفیف اثر داشته  
باشند که بدالالت رحمت عظیم کماخ حروت را از مصیبت عطف  
همچنان منور گردانند و درین باب خلف وعده و نقض عهد جایز  
و متقی بر این نخواهد بود و این خبر که بعضی پدید از آنجا که طالبان  
طریق دولت را حجت فراموشی و لذت حکمران نمیکند و در آنجا  
پاروی نفیس و انقیاد و هواخواه و زکرده عرویس کار را با خفتی طلب  
دهند عیش را تازه و رویهای دولت و اقتدار مانع و سدر راه حکمران  
گردید **بیت** طالب دنیا چه داند شیوه پیمان عهد بهست و رفکر  
خطا اندیش و مشق و غل از برار حجب مال جاه نقد روزگار نکند  
هر لحظه خلق را بگرداب خلق صنوبر شاه با خود اندیشید که در امور  
حکمت و در امر عهد و پیمان و خلق نمیباشد و رعایه خویش و اوقاف مشق  
نیست که در خویش بقدر مرتبه پاوشای معاونه و محمد جال که بتواند  
بود **بیت** تا آزار تاخ دولت بهست بهسر **بیت** حمد خلق چاکران تواند  
روز شب بر فراز منبر صدق **بیت** منتقت بهیج مدح خواند **بیت** حبیب  
چون تهری بهسند **بیت** زدن کاروان جان تواند **بیت** چون شود بخت از تو  
روگردانم **بیت** چرخ بهیج بر برزبانم تواند **بیت** بهیج است که من بهیج بر زبان  
وزیر تنگی مر جانشیده ام تا روزگار چنین نقش منصوبه منتها بر زبان

و لوای امتیاز بنامم برافراشت اکنون که ال سفاهت است که  
عنان چنین عطیه را از دست گذارم و از مرکب دولت فرو داده  
بر خاک بذلت نشین سازم شاید خاطر ارباب عقل و احتیاط و آینه  
اینه نوح خیالات بر غایده جلوه نماید **بیت** که گفته اند از خون جادوت  
خورد و بقوه فاعله قناعت نمیتواند کرد و بملک عنای اصل نمود که ظاهر  
منور بایر بند سلسله چهل بوده چنین دور کرد و بهر اراده جمالیان باشد  
البته باوه خون و پنجه دیها و را باینه بول مو بس راه نموده شده اکنون  
وقت اینه فرخ رفات نیست چون این خبر ملک عنای پس ملک یح  
رسید و انبیا که جمیل و لایب شهر یار معشوقه و لسا هوا خواهی  
کس عهد آتواند از وصالش با و امتناع نماید گفت عظم را پسندای حبت  
جاه و جلای بدین اشارت نموده که ویت از و انما این شایه کوتاه  
نبارد و از ظهور عدم با و بانی غمش غم اینه اندوه و الم در کانون  
آتش جبریت برافروخت فی الواقع از بجزان قواعد دیانت شرط و این  
رعایت و امانت نیاید مگر **بیت** صوفیان پسندیده نشاید **بیت**  
پیدا یانت را این مال جاه خود مکن که نگهدارت بچنگ لک و او  
بر کسب سپار امانت را که بتواند گرفت چون بآتش میسبار که در بدین  
ان ملک عنای بچسب ضرورت از ملک مال بر قطع نظر نمود از قضا غمش



نادره دختر بود زیبا نام در شهر عصمت و پاکیزه کوهر مانند ماه  
 تمام در بهار پرده حسن و صفای اندام و رخسار مانند بلقیس اختر  
 چون شعله مشعل درخشان و در نرم فصاحت و صباحت افروختی  
 بدر منیر صد جادو غبر و انگی از رشک بر سپیده بختی **پست** دلار میک  
 موقت کماش **ش** تجلی کسب کرد و از جانش **پست** بر چین زیبا نگار  
 بر او رنگ رعوت کعبه از **ش** کلان غیا خرم ز خویش **ش** در بحر رحمت  
 گفتگویش **ش** و چشمش فتنه دلای حرم **ش** و و صد یوسف بجای غمش  
 تنش بر لای بخش چشم کوهر **ش** لعل تبسم شک شکرت دل عاشق  
 کباب از چشمش **ش** و کز کونیه خانه طاقیت زویش **ش** بد و چین آن  
 از شرم خورشید **ش** لب عالم افروزش **ش** بر چید **ش** و رهنمای میک بدر  
 ملک رعنا پرشار باده حیات بود زیبا ز نافر و ملک رعنا ی پیش  
 نموده بود زیبا بر رعنا بنعم فرستاد که غم مخور اگر بدرم فریب دولت  
 به اعتبار رخورده و دوپه روزه و نیار بر خلاف رپسم و فادار و وابسته  
 قدم از راه بهمان و عهد پروانه گذاشت و از راه عدم اهلیت و حقیقت  
 سببه رجم صداقت مرعوب داشت من حق و مال تو ای تا امکان دارد  
 جان خود را در راه بند که تو تشار خواهم کردن **پست** آیین و فاکر بدرم کرد  
 فراموش **ش** گوته نکتم و پست من از و عین بهمان **ش** ای ملک ده اکنون تو

بجای هر کس بخدمت پدرم فرستاده اظهار طلبم نمایم تا من نیز درین مع  
ادار و معاونتی که لازم بوده باشند تقدیم رسامم رعا بعش بنعم ازینجا  
جان فتنه ساز بندگی و اطاعت عمم با و حرا بیة عاطفت عمر بزرگوار برتر  
تشریف بیاورند ای در بر پست یکی از غلامان آن اسپاسم **عزرا بیست**  
فرو شوکت **عزرا** بود و فلان التفات **عزرا** در درباری ملک بهیم دولت  
برادر و رامبند کار **عزرا** بهیم بفرقت بود و نایح حشمت **عزرا** فرماندهی  
نامزد انگشت اقتدران خدا ایکنه با و حرا به ریاست و تاج و دار توفیق  
نیست نهایت ملک زیبای حبیبه آن خداوند بموجب وصیت  
در جباله نکاح من است اگر چنانچه لطف جمیل و نعمت در اجابت  
ایمده معاونت نمایند هر آینه کحل الجواهر این التفات نور بخش دیده  
مباهات و اطمینانم خواهد بود این خبر که بعش رسید و بیست رو بر سینه  
التماس غنا کند رشته بقبول ایمده عاتق ورد او چون اعلام نمود که  
مضایقه نیست زیبا شنید که پدرش باین معنی رضا داده کلزار عیش  
و نایط پرورش خرمن پذیرفت از آنجا که نخل و انش و باده آب بهوای با  
عجبت آن ملک رعا بود و به نقد جان خریدار متاع کرمانیة اتصال  
و موافقت کرد و بر بوباطت و آنکه که محرم او بود و از پدر نهان بچهره  
در بهم و عقد و درید که انهار رعا پیش فرستاد و در تدارک خود باش

عود پس انید عاجیب لکرا در آغوش میان تو و راید آن عروج هدیه  
 و فادار بر چو راناک اسباب قیمت از زو جواهر میفرستاد و آنچه  
 مکتب رعنا مالاعلی گردید و یک وقت آنکه که باز گشت زو عجم خوشین  
 مقاران آنحال رسوله از جانب فرمان فرامی چنین با تحفه و هدایای  
 بسیار بنحو استکار زیبا آمدند رعنا با خود گفت هر چند عمر به موت  
 باشد نقص عهدش آنشکار انچه اهد کرد تا آنکه روز زیبا رعنا خبر بشود  
 پدرم ادعای شهریار چنین را قبول کرده و در فکر و تهیه آنست که مرا و زو  
 چند روز روانه کند و در آمد بنشیند اینکار مشغولست تو دور پس مرکب  
 با و رفتار بسیار بهیسه تمیای می آید بر و در خاطرت از اتفاق کینک  
 و خیر بود که با و نهایت شباهت داشت زیبا آن کینک را گفت ترا  
 در عوض خود بچین میفرستم که در شبستان مناجات ملک چنین درای  
 کینک خام طبع این معنی را قبول کرد که چنین نماید و در همان شب و خیر  
 فرستاد و شدند کینک بسیار پس ملوکانه و زیور بزرگانه آراستند خود بکوشه  
 رفته مخوفش کینک بعظمت تمام بنود و ج غوث نشست بهر پست و گانه  
 روانه کردند و در آن چنین زیبا خود را بمنزل پانید گفت هنوز آنچه  
 بفکرمان بقا و جمیع ما را در آنجا بماند پور شویم روانه شدند معمم  
 بهمت خان بدیع گردیدند تا ما و امیکه خازن کتبه در خزن صبح را کشید و طبع

خیار را بیت آب بکنند و خورشید از جانب خاور نمایان گردید  
عرو پس صبح به نزهت پسر ارگشور فیض کشود برقع مشکین  
نشام از خیار رسیده صیت طور بکنند و زرینه نمودن مکی  
شب و روز نگار ز غار همه وقت بسیرت هر چه تمام تر مرکب  
میرانند تا بلب بجز رسیده ندکه مانند قطرات اربابیت  
بهرت و رو چونه خلق و سپید اهل سعادت بکنند **رپ** نمود  
هر چه پیش آید خط هر موج او چونه بکنند **رپ** جو ر حیت  
بهنگام طلایم **رپ** در سیر تا افلاک **رپ** نجم **رپ** بحر **رپ** قف  
کردند ملاجی پدید آمد زورق پیش آورد و خواب شدند  
هر دو در ایند ملاجی را چونه نظر بخط خال و جمال با کمال دلدار  
زیبا افتاد و حیل برانگشت گفت زورق من جارد و نفر نیست  
اگر شما یان نهما نشنید بهتر باشد زیرا که شما یان از مراتب  
ملاجی و غنیمت بیفوریاید خبرید مبادا دانه افتاده طعم  
کام نهنگ کردید بکنو شما را میتوانم بجل رسانید چنگ  
روز بعد آمده دیگر از شما را ببرم رعنا را و غده این بود که میا  
از عقیب بطلب مایان کین بیاید زیبا **رپ** با بسا بملاجی همرا  
کرده خود با هر کینه بکنند و در این شب بعد از آنکه زورق از نظر

شاه زاده غایب شد با خود گفت این چه غفلت بود که بوقوع  
انجامید خاتم اختیار چنین بیروای در انکشت تصرف این  
نفیس ملاح و در آمد تاج پیش آید طوطی ملک بچین گذار و در  
تجرب چنین شکلم میکرد که چون زورق بمیان بحر رسید زنبور  
شعوت نیش بقرار با عضای طاقت ملاح و بر دایوباب  
خصوصیت کشته غفلت ای کنجانه خواب و دعوت دیده روح  
روانم چون چشم حباب حیرانت و صدف آغوشم میبکین گوهر  
در خنده فرخنده مهر تابانت هر چند میخواهم که مال حال از تحفی  
و نسای دارم بخود نیای عشق جا نگذار نمیگذارد تا ملاح نظاره  
در زورق دریافتن اوراق حضورت نشست از بختیاب امواج  
در بای طوفان با بصیر گشته طاقت و لنگر شکبای امرا شکست  
ایسا بجایم با ببال تپان اول این طوفان شد جانم مانند خیس در  
غرقاب اضطراب هرگز در وقت انبساط کسب مهر و بانو محبت از  
مهیبت و لنوار آغاز و زین نه نماید و معلم تو حجت ازین که در آب  
انده پرور و آوری با چون این مقوله را شنید به خط و غفلت  
خود پر خورده دانست که این مقدمه چه صورت دارد و چون پسند  
در بحر اندوه وطن پاخت چرخ این واقعه شد **پت** در اول

کار آفراندیش **ت**الب نکر ز کرده خویش **چ**ونه بیرون رفت از  
کمان تیر **ک**م کرد و بپشت بر **ز**ینا ازین سخن بهم برآمد بملاح گفت  
**ب**ست ای یاده طراز ناخرومند کور سخنم هرزه تا چند **ا**نداره خوش  
نمیدار **و**یک مکنه این ترانه اظهار **ز**ده طلب حق جو **ز** تا فیض بقا  
بماند **ر** و **ر** خواستد بر بکلک دولت **ب**یرون هر چه از ره به جاو  
هر کس که **ز** راه راست گردید **ک**م کرده بسی خط وید **ا**بلیس عدو حق  
عام **ب**ست **ط**راز متاع شک نام **ب**ست **ب**ر هر که رسید و ماند از پیوسته  
کرده برویش بچید بیرون **ا**یمن ز فریب او **ب**ست غافل **ب**دید  
نفسی که مکر او دل **ک**ر و جاهل ز جمل سیرت **ر** و در جنگ عقوبت  
گفتار **ب**هر که ز نخور فریب شیطان **خ**ود را مفلک بجای عصیان  
آزاد **ز** فتنه خطا و روی **ب**هر که نکرده خطا **ط** اندیش کن از غدا  
عقب **ا**کن **خ**ی زول خیال **ب**جا **ب**ر سیرت کس خنل متدین **ت**ا غم نخور  
ز کرده خویش **ا**خواهی شود و او حاصل **ب**کند **ا**یهوار نفس باطل  
از ملاح برزه مکر و عبت راه مطلب تمتع الوقوع **م**یور که این  
لطایف **ا**جیل از میوه نخل الفتم **ب**ر نخور و ازین گفتگو **ا**ی باطل  
صرف **ب**هر که اگر نماند موج **ب**هر که نماند از **ا**ب **ا**جل کن **ا**را **ب**ر مقدمت  
نیاید **ز** و **م**را **ا**ب **ا**جل **ب**ر **ب**ست **ا**ر **ف**یقم **ب**کنار و **ا**یا **م**شعر **م**ر **ا**جبت **ب**

ملاح گفت ای پسر و قبیله رعناي دلم آيا چو خندك غشوه هاي دلي را  
و كردن اختيارم مقيد بسليله جنبايت دل از تعلق وصال  
بردارم خواهش در زمين خاطر مكار كه ظاهرا نيكد عكس ملاقاش  
در آينه حصول نه پني و كج از كج اين مراد نه چنين است **پست** و در صدد  
اگر از خوب تا شرقي **پست** تا بان در دهنش به بوسه جوئي برق **پست** كه نده  
دست و بان و صال **پست** از خاطر كج كنه نقش خيالش **پست** بر دهن وقت  
از گفت كردن يار **پست** خنم خنم وصال تو خريد **پست** مياشت آشفته  
خاطر از فراقش **پست** بگردان رعد و دل از اشتياقش **پست** بود ايجان بان  
خاطر جمع **پست** كه هستم محفل حسن ترا شمع **پست** از ملاح اينه سخن زيبا  
چو نشيند **پست** بخود از اشتياق چو زلف بچيد **پست** عتاب آيند كويد  
خوشنيد **پست** نديدا دلش چو **پست** چو خوشيد **پست** بگفت اي باوه بهنج نازد  
مند **پست** بهر بيماي ره بهوده تا چند **پست** او خود مهر كنه خویش را شمع **پست** كجا كند  
با هم اينه دو تا جمع **پست** تو كرم معرجه مهر جهان تاب **پست** تفاوت به بين فرقي  
در ياب **پست** بهما از تالش خود چو نيز زنده **پست** كجا باشد در نيا شمع **پست** حرم  
ز بهر چهره اگر رخ بر فروز **پست** بان در خاطر انداخته بسوز و نيا **پست** اين  
آن از خوب تا شرقي **پست** بود در چشم هر صاحب خود فرقي **پست** فروغش  
هر قدر قامت فراز **پست** از خانه روشن نيازد **پست** نياشد شمع **پست** بان

خوردن شنبه نهار و ماهی نخورن رطب پدید از مهر شمع باشد ذرق بسیار  
کجا باشد خذف را و در شنبه و انگر دو ذراع با پیش هم آوردن کجا و مبارک  
باشد و چغندر با باز نشود و هر چند و پیستور از میسنه که انگر دو کبره بر کف  
قائم بر دای پیچر فکر و در کسبه خیال این سهو پس از سر بر کسبه قدم  
هر کس نه زنده از ده پرون خورد و پستی تا دیب کردن انگر دو ماه  
هر گز ای و غل با در کحل را هم هر رنگ است با خاخره چون و آب است  
ز با با خور سپید ملاح گفت ای ماهی کاروان زنده و کا نه است کشنده  
اگر از این نازم انگر ز دول پیچ قدرت نیازم چنان مدبوش است آن  
شیرایم انگر از دل رفته صبر از دیده خوابم چرا که نه کامیاب از صحبت  
خویش انگر از آیین بد مهر نه اندیش از رسمه است المعمور حجب  
از نیر اعظم مطلع خوبیا تا چون شیر و شکر با هم در آئیم و ویت  
اتحاد و در دمان عشرت و عیش آویم که هنگام فرصت غنیمت است  
و حادثات و بر تو قلم نه بر مخرن هنگامه محال و صحبت زیبا چون  
این لطایف اجتماع کرد با خود گفت اکنون در طلبم تسلط این  
حق ناشناس افتاده ام از ابرام و خشت کرده تدارک گشوده  
در چنین مکان تجویز عقل مفتی تدبیر عمل باید کرد موافق احباب  
آنست که با خوش برایم و بر و غنایان خلق و در ایچ بر سر



اعضا موافقت او مبادرت نمایند احتمال دارد که تو انهم اورا بدلت  
 بعضی نصایح و مواعظ از راه این ماجرا منحرف سازم و ازین اندیشه  
 اراده باز دارم تا محلی که از جانب کرم که رب از فتح و نجات روز نماید بگذرد  
 روز آورده گفت **بیت** راه عبث میور میریز آب و رخنه کین **بیت**  
 مجال میسر نمیشود ای خواص کو هر کج تمیز که کو هر حقیقت آداب و  
 در رشته ضمیر تو منظم است از کاشفان رموز عروت و جواهر حقیقت  
 ضمیر چون چه راه چه سیر و از هر سودای ناپسود مند بر خیز بالکمال طریقی  
 صلاح و احتیاط را خط مای میجد در راه سبب هر کس که قدرش  
 راه آزادی نامستعد خاطر شافت آن کس سینه زنگار  
 خود را به خنجر بی سعادت می مانند تمهید شکافت صلاح گفت آن  
 بچه منوال بوده آن را در حکایت میسر نیز زبانه گفت **بیت**  
 از کلزار محبت و محال سبب غریز کل این نکته رنگین  
 روز و ریا یا تابستان که گره زمین مانند کوره جدا و فوخته از  
 جدت تابش آفتاب پسند جسم با در حجر جرات پیوسته بود و کله  
 بند جن ربالت و برتر رسای ریاض نبوت و سرور بر این  
 انزل دیوان اقتدار حضرت عیسی علیه السلام بکار میر  
 و عرض راه از شدت گراما شد و نشانی عظیم بجز و بهانه مباد

رکنان راه یافت بهقائمی رسیدند کوزه بر آب کرده خوابیدند  
از شجر زلال آن آب نیران عطش را فروشانند چون قطره از آن  
آب بکام آنحضرت رسید تلخ طعم و حرارت عظیم از آن آب پدید  
آمد و کوزه را در زمین گذاشته فی الحال بدست مبارک قدر  
آب بیاشامیدند و در نهایت عذوبت و کواری بود و آب پسته  
آن تلخ بکوزه بوده از سیر این معنی متعجب شدند و آب پسته که ای غیبی  
مناجات کننده تابدیده حجاب از دور این را از بر خواسته چگونه یثو  
منکشف شود حضرت عیسی روی بدرگاه ایزد وارد بخش کرده گفتند  
یا عالم البس و انقیات دانسته بهر زمان و اشکار تو را این امر مبهم  
بر منی مشکوف گردان صدای آمد که بگوید یا قمبر چون حضرت عیسی  
بگفت در ساعت کوزه بچینش آمده بشکست از اعضای کوزه  
شخصی که به منظر سیاه جرده ترکیب یافت شن و اندامش در نهایت  
بسیاری زخمهای منکر بر پیرایای اعضایش نمایان و از هر زخمی رنگ  
ریزم و خون رویان گفت یا روح الله ببالما است که من منظر مقدس  
جانفزی روح بخش تو ام بغیر اوم ریسم بغیر از مهر و باید و اعتصام  
معاونت تو و بتکیر و شفیع ندارم حضرت عیسی گفت یا قمبر چون  
در ایام کلچین بنهار حیات بارتکاب عصیانم پرداخته بودی که در



بدینچه و فیهی می دویدم و دایم بودم در رکب ز خواهره  
نفسی خسته و جواهر بهر خطا خلش کن اطفال و عورات  
ملیحه مردم بدیده تعلق میکشیدم و زرشب در حدیقه عشق  
موش سبزه را نموده با ده لعل و لعب از جام بلبل روی و خطا  
کار می نوشیدم روز را ز روز با در کوچه عامی از خانه برآمده  
معرض امیدم منتظر بودم که از کجا زن رعنائی یا پسر زیبای دریده  
در آید تا از مصباح حضور و ملاقات هر یک تعمیر کج دل بیقرار  
کنم از اتفاق زنا را در آن کوچه عبور افتاد که دهقان قدرت  
نیمه فتنه نخل قد مطبوعش در زمین و لرزایی کاشته و زلفش موزون  
تند و زار از رفتار باز داشته من بوی نفیس هوا طلب توشه پس  
بر دوش خاطر کرده در عقبش روانه گشتم تا از شهر بیرون آمده  
متوجه بیستم که دیده شتابان میرفت تا از معموره بیرون رفته به  
صحرای رسیده و بخوابیده داخل شد که بایل بخور ناتوانه و زانجی  
خفته بود و قرص غنای از زیر چادر بر آورده بان عاجز داده و حاجت  
نمود بایل گفت خدا را تعالی شکر جمیع بلیات را از تو بگرداند چون  
قدر راه گشت باو کن ریح از ریح رود لاریش بیک طرف افکنند  
من چون آن ریح را ماه سپید و جهان روح افزا دیدم یکبار

مرغ دلم و اختیارم بدایم تعلق آن گرفتار گشته و در بستر بخت  
افتادیم بی تابانه پیش آمده کفتم ای کلزار زنده و کانه ای را بچشم  
ملاقات و لگنایت باعث زینت و صفای محفل حیاتم را شمع  
حضور به قصوت نور افروزیت جانم بلب رسیده ز طرز نگاهت  
کارم ز دریت رفته چشم پیاپی تبت چه شود که این چنین جزو محبت  
بحر عشق التفات بنواز و از مرهم ترحم بالنیام زخم مایه و دل  
بقرارم بر داز **ز سبت** و ریاب که از جلوه شمشاد قدس و محفل  
صبرم چو فتاده سبت قصود بازین مقامه شمع بسیر خصوصیات و بر کار  
عجز و ابرار افروخته هر زمانه چون بسپند در بحر اضطرار میسوزم آن  
نملک مایه بی نظیر رگفت ای به شرم هر زده و رای این چه بی  
اکبروی سبت مگر سیر و کانت مطلقا بخالق با همت نیست که در کوب  
هوار نقیصانیت گشته یکبارده روز از کعبه صلاح و برهنه کار رفت  
منه بر گردان داشت ماهموار و صلاح شده مطلقا غور نمی نمود  
که او چه میگفت آن عورت گفت پر کرد کل این ماجرا عجیب و غریب  
این ندعانشین که ترزد و خیال در آتش غضب کهر اندازد  
و پس از این اراده نافرمان بنیاد و عمرت را بخوان مجبور در زور  
بباز و هر که بمقتضای غلو نفسین و شمعوت خواهد که دافعی از باب

عصمت بلوت با ننگی بیالاید و بر ویرانی اسن آبا و ناموس  
واهل سیرت بردار و تمثال جمیله بهبود در عرات مقصود  
نه بند و نفیر در عهد فارغیا بهر اول نه نشیند **پیت** چانه تنگ  
هر که باگ بود **پیت** اسن و دیگر نیالاید **پیت** هر که بر باد و او خرمن ننگ  
سیرت و یکران کی باید **پیت** اعر اجهان و کب پنچو در و بادیه تعلق کر  
عنان پاخته بود که هیچ وجه نفیرس بخشند او غرغوم پشته آید  
خوابتم **پیت** بکنار مغزش **پیت** با نم و ریسور **پیت** چمان کرده **پیت**  
ای آنکه نیست و او بر سر جز تو خلق **پیت** کام امید از کرم تبت بهر دو  
غیر از حصار حفظ تو **پیت** کام جانات **پیت** از باب عجز زان بود و عجز و کز بار  
بطل رحمت خود نگاه دار **پیت** غر از شعله این فتنه خطای معاونه  
ضعفا و **پیت** بکنار هر عجز و **پیت** بتو **پیت** هر **پیت** که مرا و **پیت** صبر ملا و **پیت**  
بغیر از قابور مهر و بان و حمایت تو نیست مرا از شر **پیت** انداز **پیت** بوالفعل  
در حصار حفظ خود حیانت کنی **پیت** بنوا این **پیت** سخن **پیت** آنگرده بود که هر دو  
و **پیت** تم باز و **پیت** شک شد **پیت** نمود **پیت** که برضای خدا ای **پیت** بتوره و **پیت** حقم  
کنی که از **پیت** بهر کردار تو **پیت** کرم و عا کرد و **پیت** ساحت و **پیت** ستان **پیت** صحت  
یافت باز **پیت** جان مرا **پیت** بهر **پیت** انداخت **پیت** باخو و **پیت** نعم **پیت** معر **پیت** عاشق **پیت** بنو  
آنکه ز **پیت** تن **پیت** رسیده **پیت** از تعلق **پیت** کلر خان **پیت** زدن و تاب **پیت** حرارت و **پیت** صوب

راه عشق نیاور و نه تنگ بپسند عشاق باشند باز غلور نفیس را  
 بآن خطا کار اصلاح زوایم تیر پیش رفته گفتم ای صنم کاهم بد  
 و داغ این از زور حکم منه که تا طایر حیات بیایر فضای وجودم  
 باشد ازین مدعا و زنگ و انم باز خواستم که دست باور بپایم روی  
 بجان قبله عود کرده بدر و نالید مقارنه الحال زمین شکافته شد  
 بتدیج زمین فرو رستم هر چند زار کردم نتیجه ندیدم و به حسب ترن  
 جالقی جان داده از آن وقت تا الحال قرنهای بسیار گذشته و رفته  
 عرض آیام مشت خاک وجود را در آتش انواع عذابها کونا کونی دیده  
 بچندین صورتها مختلف میشوم تنخ صوبت جان کند نه هنوز از  
 ضایقه جان و خاکم بیرون نرفته **بیت** دلم در آتش جبریت نشسته  
 عنان راحت هوش از منم کسبسته **بیت** هر چه هر که هر از حکم پزدان بود  
 لطف کریم ازور کریران **بیت** بود و بپوسته در جنت به اندیش نه بندک  
 نفیس ازادی خویش یا حضرت نبی الله در و در ادای کنه و رنج شفا  
 بخش که دیگر تاب اینم عذاب و عقاب ندارم **بیت** لطف یا نبی امید  
 دارم که باز زین عقوبت رستگارم **بیت** درین عصیان شفا عتوا  
 من شو باز از دلیل راه من شو **بیت** که دیگر نیست تاب این عقابم از بایده  
 ز جنگل عذابم حضرت عیسی ازورگاه اجابت کننده دعوات است

و نجات عفو خدایم بجز که حق تعالی بویا طالت التماس آنحضرت از عفو  
در گذشته قلم عفو بر جزا بدو جرایم او کشیده قلم بر دغا کشیده ای ملاج  
از چنین کام و لیکه پالها بدو پسران شامش گرفتار باید بود چه تنوع و بهر  
چنان که کرد و اندید بر سواد ناخونده در جهان بسیار است و در راه پست  
رویا آفت و تفرقه نمیشد **مهر** در جهان رو که ره روان رفتند  
ملاج چون به آنجا نیت کشید از روز دندان بکار افشوده بالفیض مجال  
نموده هیچ گفت چون خواص صبح سیر از بچه نیکو شب برآورده پیا  
روز کار از روزه و خشنده خورشید زینت یافت از آنجا که مرض  
عشق از دوی هیچ موعظه علاج نمی پذیرد و هیچ جتنی پسند امتناع  
نمیکرد و باز بسینه طاقت ملاج طوفان چهار مویه بقرار گشت بسیار  
طافش طعمه نمنگ آه افغان کردید باز بسیار الحاح کوک کرد ملاج گفت  
**بیت** بیایا رایه روح روانم نهاده از ار جان ناتوانم چرا نبود چو عقل  
بنوش موجودی که پاینده نصیحت میکنند سپرد و نکر و از دلم عشق فرست  
شود کی آتش آید و خاموش سپرد با غوغه و ریای عشق چه جو مجنون  
بیا لک صحرای عشق ز راه پست ز این برق جهان سپرد که افتاد است باز  
من امروز از این بچه نیکو سمع جانم که از این مغر استخوانم ز  
پیدا بر شک چشم بر خون چرا شد ز ورق طاقت و در کونایه خنده



به نیرنگات پادشاه گزینم باز گزینم پشت بشکست بکن فکر را ز  
 بهتر بکارم که از تن رفت جان از دل قرارم نه چنین تا ز وصلت  
 میوه گام نیکو در تن من روح آرام ای بانو حرم زیبای هر چند  
 با خود مجاهده میکنم خریف زبردستیا نفس پر کش نمیشوم همچو  
 عشق خرد دشمن گذار عنان خود دوار از کف اختیارم پر  
 برده بیاتر حرس و کام دل قرار بر رو پیش ازین در کوته آتش  
 بسیار گذار که جانم بلب رسید زیبا گفت از خردمند و انشور  
 پادشاه را در هوا را خط نمکند و بر ترک تلاش کام کوشیده فریب  
 بار نفس بخورند که آرزوهای لغو و تخریجات شد طار از راه زیاده  
 دین و ایمان است و چندین گنج از او طلب مصیبت کون کون انداخته  
**پست** نکند ترا از تلاش کام خویشی که نشود حاصل مراد خاطر  
 مگر حکایت شعیب بن عامر شنیده ملاح گفت آن چگونه بود  
**حکایت** آن ناظم کارگاه رعونت و زبای و آن صحیفه بردار پیغمبر  
 دلاری بر پیغم عذب البیاض غنچه تقریر را شکفته بخشید گفت ای  
 ملاح بچرا پرواز ز ورق احتیاط بدستیا در باد عاقبت آتش  
 از صاعقه شکست مصوبه و ظفر توفیق بی اجل حق شارب نشو  
 باد و روزگار گذشت شعیب نام جوان بود و دانه امان کرمان

ارتفاع نخست از افق طالع نمایان نیست بجا بخت بسپارد شرف منا  
وید انواریت رسانید و بپوشد و کلب اعتبار در عرصه برتر و  
تفوق زاندر اگر چه در بدایت حال نرم است عتس از بر تو در  
ز و بسیم به قیاس منور و شاد احوالش از رایچه کلزار راحت  
و رفاهیت معطر بود نهایت عاقبت کار از انجا که هر کار از اول  
و هر بهار از خزان در پامی باشد مقتضای نفس و سوسه خود رای که  
پیش جهالت و بادهای در بهودن طریق غفلت و پیرایه را  
لباس غیثش آلوده لوث فسوق گردید و بنامت اعمال شنیع  
بعبادت نکو نایش خواب شده و پست او بار بکر بیان اقبالش  
در آویخت و روزگار رفاهیت را در غفلت از پادشاه تافته رند  
اصراف بیای دیده توانگرش رسید تا اینکه در کمتر زمان بسپارد اسپا  
بغافلش از بهیم کسبته ابواب فراغت بر حیره مقصودش بسته شد  
چون طراوت بهار به کام و دلش هر صبح بوم بدو لایق خبر ده  
دلالت بولوسیه ابلیس نقیاسیت از راه رایت عاقبت اندیش  
و صلاح پرویش برود متع سعادت در دوکان بفاهیت هر دو  
پاخته مستغرق در یار بکنار غیرت و پیوار گشت از انجا که آخر  
متجولان با در آن به است و خطا کار در گردن طلبم اند و خج

اختیار غریب و جلای وطن بیت و بشر مبارز بیکانه و آتشنا نقش  
 آوارگی بر لوح ضمیر طرح کرده شمع با جگر و اغدار و دیده خونبار بزم  
 غنیمت بر جاده اضطراب و چیرت گذاشته روانه پسمت شیراز کرد  
 به تجربه پیوسته هر جا چمنند که بدیت آویز متاع توکل و توپل  
 بان عالم مقام گذارد و نمیشود که در بیت بر کرد بعد از زنده اران  
 پسمت با غنایم و جمعیت موفوره مراجعت نمود یکی روز را از کو  
 پوال نمود که از راه درختچه سپهر یکی رفت و چر کرد که غبار بنوا  
 از حرکت حالت با الحلیه زوده شد و دستک لغت و تمولت  
 بیشتر از بیشتر و سعت یافت و معنوق دلخواه دولت در آغوش  
 در آمده قرار گرفت شمع گفت ای عزیز با وفاق حمید اخلاق  
 درخت نیکوکار در راه میوه سعادت جاودانی در بار و خندک خوش  
 روزگار در دریاخ هدف پسینه عافیت هر جفا کار بیت **بیت** فرد  
 نیکی عافیت با دانش بدکار رسید **بیت** با جرات از بهر کار در دنیا  
 کرده اند **بیت** بیکان راه را بیت آزادی را غیر از متاع پسمت  
 نفیس و آرمید که حال و بیت آویز در درخت حصیل مدعا و کار نیست  
 هر که مردانه در تلاش از زوهای دل کوشند و جاده اجلای نفیس  
 پوشد از سفر همه از دوت مظلوم منصوب باز کرد و دهر گزیر نکلت

بدندان ندانست بخاید از غریز این بر دینار که قاید قسمت عنان  
گفته خواهد ناخواه بنار علم شیرازم برود و بهیچ روز داخل شده بهیر  
کوچه و بازار نمی نمود تا حوالی شام عبور می کرد به افتاد که چون هوا  
در غایت شدت بهر مایه داخل مدرسه شده مانده و گریه در  
کونته قرار گرفته همین که مدرسه در بکاه عالم افروز رفیعی خورشید  
جستاب کتاب مصباح الانوار در بغل نهاده تلامذه نجوم در عرصه  
وجود بهر سیرتار کشنده خادم از پیش آمده گفت ای جوان غریب  
برو دمی رو که در مدرسه بسته میشود مباد اهل مدرسه را نظر بر تو افتد  
گمانه اجلاف زده بر تو از در پانصد من کفتم ای برادر فرخ مرو  
غریبم و نامراد و بیچاره و از دیار فراغت و آسودگی آواره اکنون چه  
کونی بجای از راه دور آمده ای و مرا امشب بروت بهر ما عدم اعتدال  
هوادریزیم مکان راه نموده موافق حروت نیست که بهر فریاد می گفت  
این کاروان بهر از نیست این مدرسه است هر حجه که مرینی تعلق  
بشخص دارد و هیچ یک به کانه را بجز خود راه نمیدهند مسا و اینجاست  
رسیدن کتاب خیر که گشوده فصل از فصول تفرع خواندم از دور  
اگر اه اجازت داد که شب آنجا بهیر بر هر طرف نگاه میکردم و در یک  
حجره را مقفل دیدم پرسیدم که این حجره از آن کیست گفت از آن حاجی

اینکه در پیه پاخته نشد تا حال در این چهره مقفل بست بجهت آنکه  
بر کس که شب درین چهره خوابد هیچ نقش او را بر رویه او ندیده باشد  
اینمعامله واقف نیست ازین بسبب که جرات ننماید که شب درین  
چهره بخوابد من التماس کردم که ای عزیز قاعده حرمت محرک نیست  
چون من مرد غریب ضعیف اندامی ام بهر دور بودم از حد اعتدال شجاعت  
و زینت چه شود که درین چهره را بکشی تا اما شب معرفت احوال درینجا بکشد  
و از زینت بهر مایه من باشم خادم گفت مگر از زندو کانت بهر کار  
ندارد و از حیث طبع بریده گفت ای برادر چون کاش که خاطر از کار و  
اندیشه باطل پروا خسته و محافل دل را شکای خیال بر بهر کار رسانیده  
در خاطر نیست که خارج و بستی در بهر کار عبور برهنه بای افکنم بهر  
حق تعالی مرا از آفت هر حادثه نگاه بدار و حیانت نماید از بسکه مبالغه  
کردم در را کشود بدرون چهره رفتم و در روی خود بسته نشویم آن نام  
حافظه حقیقت شده بخاطر جمع خوابم چون شب بانه در صبح به  
نصف شب رسانید صدای بگوئیم رسید چون چشم کشودم چهره  
بچه انهای متعدد و روشن و بغیر شبها الوان فرزند دیدم بر تو حضور  
رعنا صبر و کله از بر بر سرم افتاد که صیاد زلف بر چیتان و در شب  
بره که ز طایر قرار عشاق خسته و در و طار چشم بر فیهوش متاع آرام صبر

از قوافل و لبا به نغمه برد و بکلید و نواز از قفل مخزن ببار کند  
گفت ای بخیر بر خیز که بکلی نه بهای عطف بر پست افکند  
منه از جادو خوابسته از من نایده او را که آن دستگاه رعنه خوئی  
بر اعضایم افتاد و نزدیک بود که قالب تهر کنم چون به انجمن با کمال حسن  
مجاوره و شیرینش مقال دیدم نه اجماع بحال آدم گفت ای جوان مایه  
حسن و جمال مرا در کمال نسبت آده ای تا بآئین وصال و ایضا خاطرت  
کامیاب کنم مرا عونت و لطف کرم آن ملک خوان ملاحت تحصیل  
کام دل ترغیب نمود و خواستم که به مجای با جوان نعمت رعوتش دست  
رسانم آستین بر چشم مالیده بخود پرداختم و عثمان احتیاط محکم  
گرفته لغتم در راه از کتاب این پنجو امور شتاب جایز نیست لیکن که  
جائز که در این چهره متاع عافیت و حیات ببا و فنا داده اند  
این واقع چشیده باشند در این مدت اینهم که بدو و نفس غبار کرده ام  
چه نموده ام در این وقت اولی آئین که بخیالفت خاطر کوشش کرده  
از راه اینم بپوش بر کرده ام شاید که کوب پهمود از مطلع مدح بآید  
گفتم ای مشرق آفتاب پاکیزه کو بر زمین بجایه نویسم از اینم بپوش  
و بپایمال برادر کوزه شور گیسیم که توانم با درویره موافقت تو گذارم  
و نام اینم جرات بر زبان آورم ترا چون ببار امثال خود باید و اینم بپوش

از ناخن اندیشه ات نکشاید با هیچ خودی و هم مرزبان باز خود کمتر دمی  
همه مرو آغاز مجالست نماید کمال لبست فطرتست و دونه همی از پرواز  
همه سر سمنند رینیا بد صغوه را هم چشم غشافتاید آن جرم پیرای غریزه و لا  
گفت وقت اینمقال نیست بر خیز غشتر ترا تنظیم ده که شب میکند و  
طرا کار و ان عشق یعنی صبح میرسد و مناسع اتجا و مار غارت میکند اگر  
دع موافقت زنی تر از چندان نعمت بخشم که خاتم بر تر و تو انگر از کشت  
چون دیدم که الحاج و مبالغه آن از حد اعتدال میوز کردید آغاز تبدل و  
نموده لغتم برو که از دلم بتو میرسد در بیاعت بهمان مکانیکه پناه ده  
بر اینچیز زورفت انار شمعها و زینت با بال الکلیه موقوفه انرا کردید پس  
گفته خواستم که از چهره اشنگ بر و نه اندیشه ایم از سبقت خاندن  
پدید آمد مرد در بر بختن خدمت شمعها افروخته بدست گرفته حاضر گردید  
آنمرد دست مهر و بان بر بر کشید گفت **بیت** هر چه درین برده باشی  
کز پناه به ازانت دهند **نغم** خود که برکت اینی پاکد ماز و بر میر کاری  
ابواب فتوحات غیبی بر حیره اوقات تو نشوده شد هر که دست از پاد  
نفس در در و نهال بخت اقبالش به شمر سعادت باد و کرد و بد آنکه سن  
و یکنه جنه ام ده هزار دیو و جن کوه پیکر سیر و حلقه اطاعت نمی دارند  
الکر حکم کنم در یک لحظه عالم را زیر و زبر کنند و کوه زمین را مانند سپهر

انگند پیش از آنکه این مدبر را بنا کنند بهایا جای این حجره مدبر  
محل نهنگاه و استراحت مایه بود چون این حجره ساخته شد مکرر از این حجره  
مردمان آمده جا گرفتند من جفت خود را از برای امتحان میفرستادم که  
متاع جمال خود را با آنها عرض کنم اگر بد روی رضای نفس و شهوت نماید  
آنها را بقتل رسان و الا با انواع نوازشات مستظهر گردانم آن جماعت  
بشومر و او پس و توقع بجای راه اقلیم عدم می نمودند چون تواجیبه نمودند  
شرم خود را بخیتر بچندین انفعالات رسید **سب** هرگز از جفتی پیش از  
خانه را و شقاوت نفس است بهمان مکان که من خوابیده بودم بقدر  
نیم زرع شکافت بر بان جفتی جز گرفت در پست و پسته ظاهر شد بر هر  
انگشت آن عقد مرورید که آنها او بختی بر پنج مرورید را باغی داده و عجب  
چون به نسیم غایب بخش صبح آغاز و زید می نمود صیقل هر خورشید غایت  
از رخت مرآت عالم پروخت من بنیط و خوشوقت از اینجا پروی آمده  
یک عقد مرورید را بهر هزار درهم فرو ختم و مایه این همه اسباب و جمعیت کرد  
شکر گوین مراجعت نمودم چهار عقد دیگر به نسبت ای ملاح برخواست  
خاطر فایز آمده بهر نفع مادی و نفسی که در این دنیا و امان در باوید و بوی  
بهر جنبش کرم غنای پاز و اولین قدم بهر را با و فنا و بد ازین عاجز  
طبع بهر مانند شعیب به عادت جاودان **سب** از هوای نفس بگذر



تا بر آید کام تو بر شود از باوه اقبال دولت جهان تو صلاح گفت ای رعنا  
 در چنین و بلاغت فصاحت و شعور تو حرف ندارم میدانم که عقل و کای تو  
 بدرجه اعلا است نهایت عشق نه مرغیست که بهر واکم گرفتار آید و لعلش بر لب  
 است که بهر موج مانع جولان کرد و **دیت** غمش نشین که هیچ بجای نمیرسد  
 سعد و نصیب بخوبی کند **دیت** این مقامات سده راه تعلیم نکرد **دیت** و **دیت**  
 از طب ندارم تا کام من بر آید **دیت** یاقین رسد بجانان یا جان ز تن بر آید **دیت**  
 دید که راه عقل نخل این خیال در زمین اعصاب و عروق صلاح ریشه تو رسد  
 امکان ندارد و هیچ تدبیر از پای در آید با خود گفت صلاح وقت و تقاضای  
 حال آنست که باین مرد بخوشی بر آیم و بوعده و وعید او را امیدوار نگذاریم  
 تکلیف این امور را موقوف بوقت دیگر نموده روزی چند از الحاح **دیت**  
 او ایمن و فارغ باشم زیبا گفت ای صلاح این چه کج را پیاپی است  
 یا اینکه همه وقت مانند عکس سپهر در بیاور آینه این دریا نماند  
 خواهیم بود صلاح گفت ای انیس موافق اگر باو شرط بر خبر دیگر  
 تا چهل روز دیگر تو انیم بسیار رسد زیبا گفت ای صلاح کشتی  
 حضرت نوح نبی الله است هرگاه چند خواهیم رفت چه لازم است  
 با صبر نموده در جوار سفر خدای عز و جل ایمنه امان صواب باشیم چون از  
 کشتی برویم آیم دیگر اختیار با تو است هر چه خواهی مکن مرا از باوه **دیت**

تو تفاعل و انحراف مرع و منظور نخواهد بود و ملاج گفت وقت بابت  
شمر و زمان چنین عطیه اقصا نباید کرد که حوادث روزگار و دوران  
بهر کردن انقلاب چندینم شورش و تنگنماست بپایان  
بیاغراین نوع آرزو بار بار برپاخته خواهند که بپوشند روز  
چنین پشت دپته زد که نتوانستند بی ترکند خصوصاً امریکه باری  
باشد خلف وعده و شکستن بمان خازن و طبع این طبقه ناقص  
خردیست و تجرید وجود اینست از آب گل بوفای است بهیچکس  
از صبار محبت ایشان نخشیده که بدر و بر خار و بوی و مضیقت  
که قمار نگزیده باشند و هر کل قول ایشان آینه خلاف خار  
آیندش آنها پسینه شکافست هر چس که نظر بقدرت آنچه و نیز  
ایشان افکنده و دایستانی از کتاب فبواب از روی مهر آن وقت  
از بپیم طبع ایشان نهند و **دست زن** است و دست در زیر  
**ایلیس زن** مکر و جیل آموز و **ایلیس زن** مکر زن عجز غافل نباشد  
و کرا غافل شود و عاقل نباشد اگر زن را کسی بر خود و در راه افتد  
زود از برید و دولت **جاه** برای زیاده باشد که چون از یک برود  
رویم درخت خدوات شمر فبی ببار آمده چهره خورشید نمایم  
خجوف تو لویق بپوشاند و رنج اشعار و مهر ضایع شود و عقل

گفته اند که ابدترین خلق به نافرمانند یکی از ازل است که چون خود را  
 بکنجی نه زرو سپهر سپاسند آنچه توانند نگیرند و دیگر عاشق است که  
 چون به وصال معشوق رسد در اخذ کام دل تا دیر و تعویق جایز  
 دارد و دیگر صیاد باشد که چون صیدی بدام مقصودش در آید  
 در کشیدن دام تعلل و مباحثه و زردای زینا خاطر جمع دارد و حاضر  
 بوعده پیرایه خلاف توطع نمیکند و چون معلل بدروغ تو نمی شود  
 ترا با من هر چند محبت باشد زیاده از محبت دختر عم نشا پور نشا  
 نخواهد بود که بمقتضا نقص عقل و تحریک خطا نشا پور زوان همه  
 نیرنگات باخت و در همه باب به وفایها با هر پاست زیبا گفت  
 آن کجای طریقی بود صلاح زورق زباز را و بر یکباره رانده گفت  
 ای بدینکه با وفاق ای شمع محفل محبت و اتفاق مرا وقتی از او تا  
 عبور بولایت تبریز افتاد روزی از روزها در بازار تفرج میکرد  
 دیدم که شخص چند نفر کانه خطای و روحی و غیر ذالک مکل اند  
 و پریشان حال که هر یک پرورده بهار لطافت و پاکیزه کوهر بودند  
 بیزار آورده بقیمت پهل فروخت و از جمله قیمت آنها از جمعه  
 خربس بازان خربس خریدار کرد و به بصیرت و قید و قود ده از کرد  
 آنها گرفته آزاد نمود و چون از آنها حال آن بچه بی هر خبر معلوم شد

چهل بر چو نه خفت عقل توان نمود چه از مردم عاقل و نادان  
نوع و قایل غرایب تمام دار و من تیر آن نفل و عمل شده با خود  
گفتم آیا آن جوان با درجه وجه و مصیبت بطور چنین امر راه  
نموده کرده باشد چند نکته در خاطر تحقیق این بنده گاشتم و بیای  
خیال براه براندیشه شتافتیم بوجه و چیتی که خاطر خرسند تواند شد  
بر نحو دوم این عقد با بنماط بود تا اینکه دو روز آن جوان طرح کار  
در نیم بعد از آنکه بپسید محرمیت و ارتباط از جانبین حرکت در  
آمد و پس کا دو پسته و محبت از اسباب صداقت رونق و انام  
یافت روزی از در استقبالی نمودم که ای برادر فرزند بسیر شد  
در این خطه واقع بجای در بختاب حیرت افکنده از غور و تحقیق آن  
در بیت عقلم نارساست چه شود که بکلیه اظهار فضل از کجینه این  
بر داشته مرا بکار از چگونگی او راه نمی پرسید که این چه مقدمه است  
گفتم در فلانی روز و چه فروختن کنیزکان و خریدن خربان و از اد  
ساختن آنها چه بود مدتی است که صرف از کار مل عیار اطوار و وضع  
تو او در اهرم و شعور ترا از شایسته غل و غش مبرای بنیم و خلوص عیان  
بر وجه اعلى ملا حظ میکنم نمیدانم که ظهور این چه حرکت مبنی بر چه وجه است  
شاپور گفت اگر برادر و حراوتی از زنان انواع بی مهرها و از خربان

انواع مهر و بانیهار پسید از ان وقت با خود عهد کرده اند که تا صد  
 نشین انجن حیات باشم هر جا بر سر و خوی که اگر گرفتار جد و جدیم نجای  
 داده و در عوض آنها را در جاه عقبات اهلیم بدانند و طعم در ولایت  
 که چنانست میانه ما و حاکم که بر سر پوخته نایره مخالفت و خصومت  
 فرزندان و بنیاد عدوت و نقاضت قویم الا که نسبت چنانکه هرگاه  
 زمام فرصت بدست هر کدام افتد دقیقه از تاراج و قتال جدال از طرفین  
 فوت و فرو گذشت نمیشود قبل از این که ماه ریح الاول حیاتم از برج  
 نوروز نسبتا لامع شود و خرم خود که خورشید عارضش بخشن  
 جرم و عصمت و رعونت بود و خواستگار بر نموده و در حباله مناسبت  
 در آورده و رابط محالمت و جدیه جنسیت و ابط استقامت بشک  
 محبت دو داده شده در عالم یکانی واتی و چون لفظ و منع مانده  
 چنین و نظرو باید که در نسبت مینمودیم پیوسته منوقت و موقت  
 جلالت بخش کام آید ترش هر یک کشته بود که تصویر نیم دقیقه جدایی  
 انقطاع شسته جانین میگردید و از اتفاقات پسر بر پیش آمد که ترک  
 موجب غلبه فاحش شده غمیت بجمات واجب و لازم بود بنابر ضرورت  
 ساز و برگ حرکت همیا کرده و در ان روز که حرکت واقع شد یاد ایتلا  
 هنگام جدایی و مفارقت خانه را از صبر و طاقت برداشته و نزدیکی

رسیده بود که نایره شواغل آه آتشبارم از سپهر دور بگذرد و چون پیش  
و اضطرار از جد اعتدال مجاوزیدم کفتم ای هر موافق چنانچه مردار را  
بجست کسب معاش تر و دود و حرکت واجب و لازم باشد زمان را نیز بچون  
لازم است که در شبستان غمت و غلت و از نو آگوشه نشین بوده و خبا  
عرویس نام ننگ از خط خال حفظ بپیرت بیاریند تا گلشن سعادت  
ایشان از زنجارت همچاب نیکو نام خرم بوده از بهر خزان کسب  
و نجات محفوظ ماند اگر چه روز چند مغایرتی مابین واقع میشود  
اما عقوبت مساوات ملاقات فایض و کامیاب خواهد بود پس حاصل که  
منه روزان پیش مقصود مذکور گشتم و خود را بمنزل مقصود رسانیدم  
چند روز در اینجا بجست الحاج بعضی مهلت که داشتم توقف کردم چون  
نزدیک بود که کار باریست من صورت پذیر کرد و بوطن خود مراجعت  
نمایم از وطنم خبر رسید که جماعتی که حزب سیر ولایت ما آمده اسباب بسیار  
غارت کرده خلق کثیر را قتل و اسیر نموده اند مرا اسبچا این خبر نکران و  
خاطر بر ایشان بسته از دواهمه اینکه مباد از آن جا و نه غنیمت گرفته  
بر امان منسوب بماند و اسبابی که نسبت به باشد با آنکه بعضی امور که در نظر دارم  
هنوز فیصل نیافته بود مراجعت کردم چون بمنزل خود آمدم اسباب  
خانه را در جزئی تالاج دیدم و دفتر عزم را مفقود الاثر یافته ام آتش این اندوه

بر سر پای اعصابیم افتاد و دو سوار از شما و احوال برآمد و از غم و غم  
 غم گریبان راحت چاک زده خاک چسبست و اضطراب بر سر بخت و راه  
 تدارک ایندی نهنگامه مرخصی هم مرا و طو محبت محرک به غوغایت کجا  
 که چستان کشت امان روز معصوم شده روانه شدم بعد از قطع فست  
 و طراح و منازل بکافیکه که چینه بودند و در آن جزیره بجانده و غرق  
 رسیدیم بخوزه گفت ای فرزند این پیشه را که مرینج چسب فرسنگ  
 طول و عرض دارد و سواد این پیشه محل بکنای آن جماعت است عدد  
 این ساز خدای تعالی بهتر میداند هم فیل تنه و قورسکیل و در اصل کجا  
 مکملند این خیال است مجال و امر است در نهایت اشکال که تو  
 آنرا از جنگ تصرف اینان پرونده بر سر نهایت چونه از جان و دست  
 شبیه اینقدر آمده شاید بهمدستی همت مروانه ات صید این  
 مدعا بدام حصول در آید روز و در کوشه مخفی باش که کبر بصورت  
 حال آگاهی نیابد و هر شب بر بسم در و یوزده که بر محلات رفته باش  
 شاید که باینه و صید از کم کرده نشانی بی من به بخوزه قدر رسیدم  
 داده عمد کردم که اگر غنچه اینی مقصد شکفته کرد و نهال آید  
 از نهال مهر و بان به سر بزرگ و انهم روز با بجانده بهره زن مخوف  
 لباس کهنه پوشیده تا صبح بطریق کدایان به محلات و جستجو بود

از اتفاقات بجهت رسیدن جمیع کثیر از آن جماعت در عیش و  
عشرت نشسته و بجزو پیمای باده طرک ممد ب ط شوق و  
انبساط بودند و خرم و در آن بزم پای کوبان و دست افشان  
رقص و طرب کرده هر لحظه در آغوش یک از آنها میبود و با هم  
مراحم میجویند این واقعه دیدم عرق جبینم در حرکت درآمد خواهم  
با پروانه داخل آن جمع کردم باز عقل و احتیاط و بیت محاسنت  
بر پستی اراده ام که پشت کفتم کینه ابواب جاریه این و  
قعات بجز کلید صبر و مدار نمیباشد شجر تهو و با احتیاط خنوع  
ندامت نمیگزیند از دو از گوشه سپری نمودم و با خود تعجب داشتم  
چون اکثر از آنها میپشتند و در جاد خواب خفتیدند و ضرب چندی  
کینرکان از خیمه بیرون آمد که بکنار آب رود و من خود از گوشه  
بور نمودم از آن رت که در یک بخت صبر کنی و خود بپرستی و اضطراب  
رفت من سپردم و گشت و کفتم اله در فکر سامان اسباب و حرکت خواب  
بود بعد از لحظه با چند نفر از آن جماعت پیماقت بیرون آمده مرا  
بایشان نمود و گفت زنده اش نگذارید که بمرگه قید خفته  
فته و بیادست آن گروه خدا نشان پس قیام اقتباس از طریق  
من گرفته تیغها خون آشام از نیام خنونت کشوده هر کدام بخوی



در قلم تمهید و تدبیر داشتند یکی از آنها که اعقل ترین آنها بود  
 از در صلاح و رآئد گفت کشتن این و موافق حروت و قاعد  
 انصاف نباشد چندین راه بمراعات ناموس رسیده بهین که تهر  
 و بیت و محصول مدعا بر کرد و وی را صوبت این معنی بدتر از  
 هزار مرگ است حاصل که هر دو کوشم بریده گفتند برو شکریات خود  
 بکنی که جان مفت از لجه غوآب اینی و رطبه پروانه بر در من ناموس  
 مرا جعت نمودم روز چند در خانه عجزه جدا و او علاج جراحتم کرد  
 شنیدم چون کوشم روزی به بود و آورد متوجه وطن گشتم ناچار  
 قطع نظر از آن مراتب کردم روزی در وطن در میانه من و شخص  
 و عورت بخش اتفاق افتاد از در طعن با من گفت ای بد عار است  
 در دیت که چینی گرفتار است در مست و هوشیار هزار فتنه باوید  
 اگر غیر تو در خاک وجودت سپر شده میبود بایسته تا حال خود را زنده  
 نگذاشته من چینی اینی سخن شنیدم جوش بود اما بیکرات دیوان  
 و جنونی افکند گفتم این مرتبه میروم یا جانم در پیرانیکار میکند ام یا نه  
 بچنگ مرا ورم نه الواقع هر کس بقدر مقدور در حفظ اسیرت  
 و مراعات نام نگ کوشش و اهتمم نباشد هر کس بهتر از زنده و کائن  
 اتش و پنج بهتر از کار مرا او است **بیت** کاش ناموس بر کس نباشد

اگر ننگ از نند و کانه بر پیشان باشد کل شتر منند **حفظ** سیرت  
اگر در کوه هر مردانگی نیست **پرو** و زود مرد و از ننگ شمع زند **ک**  
نخل سیرت را نکند از خران هر نظر **شمع** را با دست ره زن از  
ره تابند **ک** باز احباب غنیمت آن سفره را بچشم داده روانند  
اتفاقا روزی که سیر نزل جزیره رسیدیم در عوض راه دیدم که دو خوش  
با یکدیگر در آویخته با هم جدلا دارند خرس دیگر دوز را پستاده خرغ و خرغ  
میکند من دانستم که ماده این خر خرس آن دیگر کجی گرفته تیغ بدست  
گرفته آن خرس مسلط را هلاک ساختیم و جفت از آنجات وادم آن  
خرس آن غزاله نموده بطرف روانه شد و من در عقیب آن روانه شدم  
چون به قریب دو فرسخ راه تجاوز کردم شروع در کاغذ زین کرد  
خم عظیم نمودار شد من فرود آمده چون به نیک در خط کردم آن خم  
مال را ز سر برخ یافتم بچند از آن برداشتم بحیث بختیم و اشارت  
کردم که بالاخر خم را بپوشش تا جایی که مراجعت نمایم تعریف خواهیم کرد  
از اینجا رو براه مقصد نهاده روز دیگر عصر وارد جزیره شدم بخانه  
پیره زن فرود آمده از آن زنها که آورده بودم چند اشرف را بوی عقیق  
نمودم کفتم ائمت به بند تان را های مرا بخانه بهم سپرد چون بویانم و های  
خط شمار از بارگاه ظمور بجلو تان شفا رفت و شجده لیل بجای رفت

نیست جلوس نمودن مرکب خود را بچوای که زخم بود برده و خنجر  
 در آن شب نیز صبح و چینه داشتند آنقدر صبر کردم که اجزای  
 ترکیب مجلس از بهم فرو پاشید و همه بدوشن داده بجز و غفلت  
 شدند از کین و رانده آن زن را میت از جایش بروده بمرکب  
 پیوار کرده آهنگ غمیت نمودم تا محلی که عقاب شب در قفس  
 زندگیشان بپست و همی صبح در فراز کنگره افلاک نشست  
 سه و پنج راه رفته بودم چون به صبح سلسله جنیان اجسام  
 گردید و تر جستم از خواب گشودم و چون بر حقیقت حال واقف گردیدم  
 در بحر نشوده اظهار بکنایه نمودم من تغافل کرده در فکر بودم که  
 آنرا بچه بخود دفع کنم چون مرا خواب و کثرت بمردن راه عاجز و بیچاره  
 پناخته بود از راه قدری تجاوز کرده خوابتم که بخت ادران حاجت  
 و راجحه درین پستک فرود آیم مقارن آنحال همان که در آن  
 برده بود در سید اول چند جمله نیزه و شمشیر و خنجره ما بین او بدل  
 شد بعد از آن بگوشتن گرفتار شدم و با هم در او بختیم من  
 زیاد کرده نزدیک بودم که در جری بر زمین افتم آن سلسله  
 بمعونت و مدد کارگر جری از عقیم آمده بر دو با هم را کشیدند و  
 شده افتادم که جری پسند از نسبت بجز کشیده خوابتم که رفته جای

منقطع باز از اتفاقات چسبیده آن دو فرسبک در هنگام رفتن  
اعانت و یار ایشان نموده بودند حاضر شده بان زن و کرجه  
کردند آنها را زخم زده نگذاشتند که با من الحسب باشند من قوت کرد  
بر خواستم بمیثاعت آن دو فرسب و فادار خلاص شدم تیغ کشید  
اول کرجه را بعد از آن زن غدار را بقتل رسانیدم و بعد از آن غلط  
جج شدم و در آن حوالی جسیم بود رفته فرجه آورده آن خم را حمل کرده  
نقل وطن خود کردم از آن بسبب دستک دولت مرا و بعت بهم  
رسید اهل مال صاحب مال و ملکم چون من آن نیکو از آن فرسب  
و آن بیوفای از آن زن ملا خط کردم با خود شرط کرده ام که هر جا فرسب  
و شوک و سکا را بدینم که در بنیه افتاده اند نجات داده و ریاض آنها را  
که قرار آن عقبه بازدم **بیت** نباید غافل از مکر زنان بود که هر ساعت  
دهد صد خانه بر باد بملاج حکایت با نجا رسانیده گفت زنی ای لک  
روزگار و لبرای مهر سپهر بلند اختر از زن که و خرم باشد ترک  
بکس نمیشد هرگاه آن زن بشوهر که پس بر عزم خود بود این همه همه بر باد  
خطا کار بها نمود و جز با وجود عدم محالیت با چو نه توانا نشناختن خطا از  
اهلیت چه توقع و چشم داشت عمر و باز و فادار باشد بملاج  
گفت آنچه بیان نمود در حق بیت لیکن همه کس را بدین منظر تصور

نشان نمود نیک بدو در میان هم فرقه و طایفه میباشد چنانکه مردان  
مختلف الاحوالند بعضی و بعضی کاذب زمان نیز نگردد بکار بر نماند  
و در میان ایشان نیز از اهل سعادت و نیکو کار بسیار است از جنس  
قبیله صادر شده باشند بسیار پسند که در تقدیر فوات و سره صفات  
عالمند اگر چه بحسب اتفاق از یکی حرکت ناخوش غای بطور رسید باشد  
لازم نمیکرد که بر حاذق و بدکار بر او حرکت داشته باشد بلیغ  
و پستما از مردان دیده و شنیده ام پس درین صورت باید که همه مردان را  
شیر و از جمله ارباب تفاوت تصور کرده میتوان گفت که در طایفه  
زمان نیکو کار بیشتر از بدکاره است و در استحقاق عهده و پیمان ایشان  
بسیار نیست مگر حکایت خواهد جمیع تاجر و صندوق عهده و پیمان آنرا  
بر پایه قصاب نشینده مزاج گفت آن بچه بخوبی بوده **چکار** آن بچه را  
خوب و آن بزرگ را حقیقتا حرم حکم را از انوار مصباح شیرین را برآورد  
گفت که در ولایت ارومیه تاجر بود و خواهر جمیع نام پیوسته کاروان  
بسالار بخت سعادتش بوباطت دلال اقبال و سره و شرایع  
بالا و سبب و دوکان کاروان و سعادت مشغول بود و دوکان مسافت  
روزگار او دستود و اقمه تحصیل کامل و طایفه فایده و انشعاع عظیم  
حاصل نمود و در راز غنا و خیر بود و در پس عصمت مستور و در روزگار

چنین و بلاغت یکنه و بمقتور ماه و چهارش در سپهر دلبر و صحبت  
چراغ زیبای برافروختی و زکین شلا اکر دشت چشم باد ویش روشن دلبر و  
ربا را سوختی و زرد منظر قصر خود شبیه از غوغا بگو چه عا و تفرج مینمود  
و از از فیض نظاره و لغزش کلمات از دور و یوار آن شکفته میکردید از  
بسته قصاب در آن افشا نمود نمود و لغزش داخل حصار بند چنین آینه ناوره  
روزگار رعوت شد خوابست که قدم بردارد و دشت فتور نداد هیچ وجه  
چاره بر روی آینه ندانست روح و روانش چون نقش قدم در راه تعلق  
یا طرح اقامت انگذ لباس صبر بدست بخت و بهما عشق پاک زده از بخت  
سپهر نار حجت مدحوش گردید فریاد بر آورد که **بخت** بیره نظاره کردم رفت  
از کف اختیار و او بخت نصیب این صید کاکبست **بخت** به پیش از سپهر  
کونیه و **بخت** باران خبر و بید که این جلوه کاه کبست **بخت** مرکب عقلش سپهر آمد  
چون مرغ نیم بسمل در عرصه بقرانه بطیبه و در آمد گفت از نورافروزی  
دیدۀ عشاق وای هر چه نه جرات و لبای از باب اشتیاق و واقف  
بر نگاه چنین عالم آرایت نهف پسینه بقرام آماج خندک عنوه های  
دل باید **بخت** بیکه نظاره که چشم تو کرد و در کارم **بخت** و جنت رم آمو بود  
بدانکه طره طراز نامیدانت راه کاروان دلم را از غمره خوریز و فکرت  
بار حجت متاع آرام و به پیش بینی **بخت** و کاروان دل زمنا و قرار

چیزی بخاندن تاراج غمزهات بقرب آدم رسد که دست اضطراب در دامن  
 کربان طاقم او بخت و سبب عشقت بهوش دار و بر محبت در جام  
 بهیم ریخت و خمر چون این مقالات شنید گفت **پت** ای کردار که  
 معنوی مایکد ز رخسار باغش که بهر مشکند دیوارش اینچرخه اعدا حنیط  
 زود قدم جرات از راه این اندیشه باطل بردار و بهو پس خیال ناپس  
 مند مار و خود را میازار که در مرآت این راه روی جمیده بهو بر خط  
 کربست **پت** درین بار بار خویش کشای که این پیود اندر دانست  
 این خاتم با نکشت مدعی هر امر منی موافق نیاید و در این هنگامه  
 ابرام هر بولعوب کشاید صوه را با بیل دم هم نماند زدن نشاید و از  
 کبوتر هم کشاید نشاید نه نیاید **پت** نه هر که طرف کعبه کنه اند  
 کلاه دار آیین بهر درو اند من نه آن حرم که بداد هر صیاد کرکشانم  
 و نه آن خلک که با هزار سپهر کلت در ایم بهر قصه گفت ای نور دیده  
 جدایه ملاحت من کو بپند قربانگاه عشق تو ام هر چند دور باشی  
 بتد جو و تغافل در راه مدعایم کشاید تا جاز در هیچ تعصفت فلان  
 امکان ندارد که از راه این پیود ابر گردم و خمر چون دید که چاک بر این  
 تعلقش پیود نه هیچ تدبیر رفو پذیر نیست از انجا رخواسته بمنظر دیگر  
 رفت و در غوغا جواب را بر چرخه سوال بهر قصه برست و مقام حلو

نسیب

نشیست پس بر سر پند و در بحر بهر قرار یافتش ناله و زار بر سوخت  
چون دید که کند سببش بکفره قهر تارک نمیرسد و پس بر خیز و فریاد  
در بوستان خاطر معشوق رخصت عبور سر نه دل را گذارسته قدم برداشت  
هر روز بامید آنکه مصباح نظاره را در بزمگاه اوراق رنج مطلوب  
روشن تواند باخت بی اختیار بدر آن کور آمده بهر طرف طوف  
مینمود و از جواهر غبار پیرش آن راه رده اندوه بر دیده روح روان میزد  
تا مدت برین گذشت علت فراق و دوری بجزان زور آور و ضعف ناتوانی  
در وجود طاقش قوت استنداد یافت صاحب دانش و پیر اضطرار  
گشت و طبیبی نشسته از معالجه دروش عاجز گردید روزی با خود اندیشید  
از چنین روزگار یکبار بهار شبانش بایال خزان چنین جواد فی باشد چه خبر  
عمر که مرا آنچنان کوه بر سر است که چون از کف مقصود پیرون رود نظیر  
و عدیش را نتوان در بزم روزگار بجز بید و فروخت بدست آوردن  
**بست** از کثرت کزیه چشم دریا ببارم پنبیا و قرار و صبر نه ویران کرد  
هنکاه خوشبخت اوقات بشامت سپرد بهار بوستان همچو رواند  
دور گذشت تا یکی گرفتار طلب صاعقه این بجز بیکران و تاجند پیر  
پنجه ضعیف ناله و اضطرار و افغان باشم بهتر از آن نیست که نشی خود  
بکورانگاه پاسبانیده مامست از کفر از مقصود بروادم با سپرد راه آن



کار گذارم همه وقت میباید در انتظار فرصت بودم تا آنکه شمع فضا را  
 سیر از ریاحین نجوم شکفته و شمع بهوش در چهار سبوق خفته بود  
 پس از باد و بار و ابر طبع شسته آینه کور مطلوب گردید و غمناکند  
 بر فغان تحت شناخت بهر حید و نیزگی که دالیت و توانست و قهر  
 ر بوده بی پایان آورد چون به بخور برده خواست که دیت بکشد و  
 کنجش مد عار باند و قهر چشم کشوده بهوش آمد گفت ای جوان عاقبت  
 بد لالت با پروا رهای نفس و ن بد نامی نه تنگ عشاق افکند  
 و بهنگام بسندید و زردان و طراران در آمد **مهر** آشیوه و ز دیت  
 تنگ عاشقان پاکباز پرورش یافتگان نعمت خوان خود مندی  
 و فطرت دبان بقدر غذای ناکواری و نه همتی نمی آلایند و از راه  
 غرت و دمی بوسه خیالات نفی تخی و زنی بند از زمین ایند کج  
 جز خنطن خرابا سیرت اصحاب عصمت نروید بهر آنکه من بکاز برده  
 بهر پرده عصمت و عفت و ورینه مدت سیرت مرا از هیچ سبب آسب  
 شکسته روز نداده پدر و اقربایم و رشید بمان نام تنگ کال و از دیگر  
 آنکه رایج کلزار به سیر نامزد منم موافقت جوانی است از خوف و دم  
 غیرت خجسته حکم تنگ و در قهر و یا بکد از و از مهابت پستان قد  
 پلنگ و ریشه پوشت انداز و اگر نه غش مرا در پس مهفت برده افلاک

نمان هزار که عاقبت بچنگ آورد و غایت این نصیحت از تو خواهد  
تو چو یف نبرد هر آنچه او بپسندد در بدایت هر کار نظر بعاقلیت باید کرد چنانکه  
رسوای آخر کوهر این را از خوابد بخت و از کاین ایندیا مرغی به چشم  
خواهد شکفت **اما** ممکن مکن که نکو نظران چنین کنند هنوز که طاعت  
فتنه از بام نیفتاده و این قصه چشم از خواب خفا نکشوده اگر تجویز خضر  
عقل از بس این خیال خام بر غیر **نقد** میکند که قبل از آنکه کام نام زدوم را  
از شمس حضور حلاوت و متنوع بهر رسید ریاضت کمال و صلا  
بیشتر تو را رسانیده بهر موضوع که رای تو اقتضا **نقد** اطاعت کنم از آنجا  
باید مواعظ عاقلانه عقل از دور دولت بهر تا نشود و اگر آگاه تر هست  
بر میگرد و آن جوان از خواب بیدار نشد و اینست که این فتنه  
کار را خطا عظیم در و نبال است گفت ای را و در استان فصاحت  
مرا خضر ند بهر ات فرزانة از راه تیره بختی بر گردانید آنچه گفته طبعم  
پذیرفت و خاطر م پسندید که و خیال از دامن افشام و مرکب خاطر این  
تمنا بر گردانیدم غمان اختیار بقبضه رضا شود و گذارتم و خضر از دور  
یکانش بسیار بدو خود مراجعت نمود و دندان صبر بر چکر از زوایش  
باشطرا القضا ردت معمود لب بر روتا آنیکه نافرود خضر باز خواستگار  
پیش گذشت و خضر را بعد خود و را آورد و چون ملاقات یکدیگر فایض

کردیدند آن جوان خواست که بسیار بوستان بهری ممانعت کرد  
 گفت ای جوان اگر چه اظهار ایند عا خلاف قانونی از باب عقل و سیاست  
 نهایت بسبب اتفاق طرف امر هر چه کن کردیده به ان بسبب عیب  
 و قراری کرده ام مرا از سیاست که از حقیقت این امر خبر کردیم چگونه  
 که به حقه بشوهر بیان نمود نامزد گفت چون از ان جوان چنین صبر  
 خویشش و از بفعل آمده برو که من قطع نظر از تو کردم و عنان اختیار  
 ترا بقضیه امر و منی آن جوان باز گذارتم دختر خود را نزد بستر تصایر  
 گفت ای عزیز در دیزی آن نیکو رو گذشت تو ندانده ام و عهد نموده  
 اکنون نزد تو آمده ام اختیار با تو است بستر تصایر ما و علی گوده گفت  
 کمال ای جوانمروست که چشم از حقوق شوهرش پوشیده برخلاف قاعده  
 از باب بیعت و بیولوک نمایم دختر را رخصت کرد و دختر چون مراجعت نمود  
 و بعضی راه چند نفر از دزدان بر خوردند و دختر را گرفتند و از خواهر بر سر زان  
 دیده حیات نور را باخته هر یک باز روی و صالشی چون بهلال آفتاب  
 کشاده هزار گونه شوق آورد بگونه پردند که کام دل حاصل نمایند دختر  
 گفت ای جوانان یک لحظه صبر کنید مرا سپید گشته است با شما حکایت کنم  
 اختیار با شماست مقدمه را بنویسید و اگر یافته بود شرح کرده گفت ای حال  
 عنان کار و دوست شما بیان است طرار ان چون از کی هر حالات وقف

کردیدند از بهر این مقدمه بر خواسته گفتند هر چند کار و بخت ماطر است  
نهایت بسبب فطرت کمتر از بستر قصاب نیستیم و خضر را برداشته بگوئیم  
از باد جاذبه و خلط بهر تو چرخ عصمتش رسد آزا بدخانه اش پانیدند  
و خضر چنانکه رفته بود پالم نزد شوهر آمده گفت ای شوهر بگریه بپرست  
در خانه بجه و نشان از تپت پشنت صفای نیت است چو کجا عهد و پیمان  
حصار جزا پست احوال گشت کرد و نقص بدامان عافیت نه نشست و پست  
محبت بگردن وصال یکدیگر در آورده از دریافت کلفت خود و حیض  
یکدیگر کامیاب شدند ای ملاح **پست** عهد یکدیگر محبت با تو پستیم آن عهد  
یکجاست تا که پستیم نهایت و پست توقع بغرور و الوتقی مروت و مردانگی  
تو زده امید دارم که تا دین من زورق نشسته ایم ازین بقول هیچ نگویی  
این نوع معاند محبط غضب است و محل نزول حوادث نامتناهی است  
بسا و آزار خاره ای نفس مار باور طعقوب و بهلای انگند جمد کن که پست  
رسید چو نیش شراب و کفایت با هم در آمیزیم و مانند چین و نظر یکدیگر  
در آوریم آن روز بان لطایف الجیل و فبانه تکالیف و بی اعتدال ملاح  
محکم است چو نیش شد باز ملاح نغمه خارج آهنگ مخالف ساز کرد و زده  
شوق را از مضراب مبالغه بخوارش در آورده گفت ای اقوال تعانیغ  
رعنای فریاد که قانون و لنوار عشاق نمیداند و در مقام حمد از تعارف

موافقت ترانه نیمخوانا ای ز غنم پر د از ترنات پیوز و کد از تانچنگ  
 مفت عشق و ر آدم مانند هر بند عضو و زمانه و افغان است و چون  
 طنبور هر مار مویم کما شبیوزی از بان **چ** جهان از دور و بر زم ترا کیک  
 نفیس بنیم **چ** مو به بکار بر خیز و هر عضو من افغان **چ** دنیا گفت ای ملاح  
 این ترانه چو و قدم اطاعت و در دایره فرمان ایجا و کد از غم خور کد  
 از پرده محافت این کج هر رفته در حصا محبت و سبب افان قص  
 و ترانه طرازیهای هیا هر کلبا تک شوق و عشق است خواهیم بودن  
 نزدیک یک یک اینگونه گیر نه مقام موافقت از نوای خوش و خوشی نیکانه  
 موالات بلند آوازده کی پذیرد و مطرب نشا محفل آرای خاطر با کرد و دوخت  
 بر هر از امور موقوف بوقی از او قاست اضطراب از هیچ بزرگ دل  
 پیوسته و پیوزن بیتا چاک لباس هیچ اراده را بطریق خاطر خواهد شد  
 و کجین خانه مقصد چو بمقتاج صبر نکند اید اگر روز چند بکارت صبر ساز  
 بموجب الصبر محتاج الفرج شکستیکه اعضای مدعایت از مویابی  
 تائیدات غیبی در بسته پذیرد و ریاچین چمن آرزویت از فوضاها جاودا  
 نازده روی پذیرد و ریاچندان از این مقوله سخنان گفت که ملاح را قدر خم  
 بتلاطم در اند زورق پوششش و اگر کوی کج غفلت کرد و چینی و دیگر حرم  
 پسینه بهر راضیق کار صنع بر دانه مصفا باخته تمثال جمیده آفتاب

جلوه ناکر دیدن لاج را طایر هوش از آشیان خواب به پرواز  
بیدار بسیار کردید پاتنه نرم تعلق جام دلش از می بقوار بر ملا  
کردانید بجوم از اضطراب کربان طاقش جنگند از استیلا  
آتش شیشه عاقبت را بر پیک زده گفت ای صبح صادق بلند  
اختر بر چند میخوایم که داغ دل بمرهم معالج بدارم و با جفای درد  
بقوار بر بروازم حریف قدرت بازوی عشق نمیشوم و رعد غوغا  
عشق پروانه نمیتوانم آمد **بیت** داغ ناصبور دل شعله فشانم ز درون  
همچو داغ جگر لاله پروانه پیداست **بیت** عشق طرخان آتش است بوز  
و شعله ایست فروزان در کانونی هر دلی که در گیر دازد زنجیر چاره خاموش  
نه پذیرد **بیت** رنجیکه جان من بلب آمد ز آتش طرب وقت ترجم است بجز  
برادر بفراوم ریس که در دست تغافل اسپرم و متاع کاروان  
زند و کانییم بتاراج رفت **بیت** دل رفت هوش رفت ز طاقت لغت  
نماند **بیت** از ناله که همه یک یک بیاد رفت تا چند پسند و از و رنج  
پسوز که از وطن بیازم و ناکمی چونم آکینه و رکورد صبر و اشعار که از دم  
در چرخم که شکوه بیدار دل شوریده بکند گویم و دور مرض دل غم دیده از  
کجا جویم **بیت** کرده پسند اول بیدار که خانه صبرانه پرواز بر در طلب طوف  
افشاده اندر شسته آزار از کف داده زو شر از عشق بر اعضا می شعله

افروخت پیر تپای منجه مجنونم گرفتار جنون بدفته اسم از کشتن  
 برو منجه پنجهت تا کی چنین شوریده و شن و اواز و پست توای پیدا  
 کشن ز پاکفت ای ملاح دل قوی دار تلخی هر اشعار را نشنیده  
 خلعت هر شب را می بپوشی در پی پست نهایت وقت آن نیست  
 بفراک خواهش دل خود را بجاه نفس افکن و شنیده احتیاط را پسند  
 بتیلا زنی هر سخن وقتی هر نکته مکن و دار و هر چند که میتوان از  
 فریب دل حذر کن و بغور و رعایت کار نظر کن تا از پاره روی نفس  
 خاین مانند دختر خطیب بفراین کربان چاک ظم و چند زنده و  
 نکور و بیکان یک خط غنرت پالما سنگ پشیمان بر سینه جگر ترا  
 ملاح گفت ای آرام جان مقدمه دختر خطیب بفراین چه خوب بوده و  
 نطق آن تاجر متاع کرانی به صباحت و زبای تحمل منجمد ایچکایت را  
 بناق تدبیر و پان بسته گفت **حکایت** واقفان ایدر چنین روایت  
 کرده اند که وقتی از اوقات مختصرین لالت راه نمای خضر توفیق و نایبکم  
 لایزال و رهروج غنیمت اوراک طوف پست اجرام و انشاء سعادت  
 و وجهه و مهبط فیوضات جاودا است شبیه بعد از قطع منبر گفت  
 روزی در عرض راه عجزه دیدم که تازه رویه بسیار شبان شب تاراج جنود  
 رفته و از بار کران بر سر و آرد و قدش چون بد مجنون خمیده بر سر قوت

ضعف تا توانی باز و توانی انش را پیچیده باین با قوت پیاده زاده  
در اجنه خود پیش گرفته بصفتی به حالت اتفاق قافله حاج روا  
بود مرا از حال آنجوزه عجب آید چون قافله بمنزل فرود آمدند از آن مجوزه  
پرسیدیم که ای ناتوان با وجود ضعف بر سر بار غم کجا بروی و نش خیال  
بسته در مرکب را ده چه طرف تشبیه آن مجوزه گفت خاطر معصم زیارت  
خانه کعبه معظمه است کفتم که این که بپایه نکنت در حبیب بطاعت  
و ایستاد ضرور این سفر بابر مغرب بضاعت نباشد جایز نیست که  
قدم در راه طرماحل این راه را ده که از آن مجوزه گفت جذبه استیقامت کوی  
دولت که بیان شو قم گرفته مراد اختیار میبرد طالبان از خبره و تمول و نیا  
السیاب که انبار است تا آینه خاطر از غل و غش غبار غلغله بر و از منزل  
شاهد حضور محبت دو بیت در آنجا بر تو ظهور می کند عاشقان را در پیوسته  
راه منزل معشوق و بیت آفریننده راه آورده بهتر از شمع که انبیا محبت  
چهار نیمه باشد از غریزه بد آنکه مراد در حالت بدیم افروخته روزگار شب که  
هنگام استیلا در دهوشه شب شراب جهالت و نادان و زمان نهد بهار و  
نا فرمان غفلت فقیانی است بوی با طمت و دلالت ایست بر امر نامور  
از شصت خطایم بر بدی عصیان رسید چندین میغاب غطره تولد یافت  
و منی و طلبم واقع غریب افتادم در انشای نیران آن فتور بدو افتاد



مار و مور بدرو نالیده با خود شتر کرده ام که اگر از دام آن حادثه بوج  
خاطر خواه نجات یابم بسبت و دو چ بجای آورم از آنجا که فیض بخشیم را  
بهمان مرد و طراوت بخش کلینا اعتصام و امیدار باب حاجت است  
کیسه وجود این لب تشنه زلال مرحمت را از آفت صحرای سحر  
و فتنه حفظ نمود از آن وقت تا الحال بسبت یک حج گذاریده ام این  
حج بسبت و دویم بسبت رجوع بکردار نامستعد خود مینماید امید کنم که هنوز  
لوث و کد خطای آن خطی از دامن احوال شست شو نباشد از آنجا که در  
کنج خانه عافیت او بر حیره خاص عالم گشوده و لطف به منتها او در عفو  
جزایم گناه کاران بهمانه طلب و و سپید جو بسبت و بسبت و شوق من  
کعبه محرم است او بسبت با اختیار را از پرده قطرات بهر شک فشانده  
دل باور سوخت گفتم ای مادر مهر و پند چه شود که آن ماجرای بیگانه  
گفت ای جوان بهوشمند از اظهار این نوجوانان بپیکار موجب تنگ  
پرده عصمت و دوباره بان معاصی و رجعت نمودنم بسبت چندانکه  
شنیده من از راه الحاح در آمده گفتم توقع دارم که مرا از سیر آن سیرت  
واقف گردانی تا من نیز از درگاه ایزد و مراد بخش جبهه تو طلب آمرزش کنم  
او عایم را اجابت کرده گفت ای عزیز بدانکه من و منیر خطیب استغاثیم  
مرد بود بزور فضایل کمالات صورت و معنوی است بهالما و ان و با

با خطابت ما و موردی بکثرت مال و نعمت معروف و مشهور چون  
 صدق تا پیش از این سخن فرزند دیگر نبود و در نظر معروف و فاضل و نفیس  
 و پرورش هر وقت راه رسم مرا عظم می نمود و بخصوص من که شایسته پادشاه  
 روز شب در اینجا بخدمت پدر اوقات معروف میداشتم تا بهر مذهب کمال  
 یافته از رضا جوهر اطاعت یزدان و دقیقه ما محرم نمیکردم روزی را محبوب  
 و وجه غبار ملال بر مرآت خاطر نشیب چنانکه خوابم بجای از خود  
 محبوبانم نمیتوانستم در بالای خانه منظر بود و مرتفع و روان بالا خانه عظم  
 که شاید باین وسیله رفیع اندوده نمایم از آن بالا خانه روزی غم جویم عام بود  
 من متوجه شایع گردیدم جوانی در آن کوچی خرامید که فارس مرآت  
 و جمال و صفی مرآت عذارش را بسته فقرات خطا **سب** ملاحت خاد  
 خطا خاش **خ** طراوت و سبب پرورد جان **خ** قدش شمش و باغ عشق **خ** ناز  
 بچشم و لغزشش فتنه همراز **خ** جوجه کاکش مغرور بسته **خ** دل شک ختن در  
 خون **خ** شیشه **خ** لکاش **خ** بر طرف افشونه دید **خ** پانگاه اش و لب **خ** لادو  
 لب شیرین **خ** آتش **خ** پشم **خ** شکسته **خ** کرمان **خ** شکو **خ** جو **خ** رشید **خ** جان **خ** جو  
 چشم افتاد **خ** بنای صبر **خ** شو **خ** رفت **خ** بر باد **خ** شدم **خ** در دام **خ** بود **خ** اش **خ** گرفتار  
 دلم **خ** دید **خ** عذر **خ** خرید **خ** از این **خ** خرو **خ** بیکانه **خ** شتم **خ** عشق **خ** عاشق **خ** دیوانه  
 کشتم **خ** لوار **خ** اضطرار **خ** قدر **خ** از **خ** رفت **خ** پچ **خ** شتم **خ** آتش **خ** شوقش **خ** وطن **خ** پخت **خ** چرا **خ** چون

شاهین نظر در صید کاه رعوت قد و بالای ولطافت حسین و لاری  
آن مطلع قصیده در بای طایر و پیا کر وید از انجا که عداوت ابله پس  
نفس خنجر پس از ره خنده و لب پس همه وقت در کین قافله عقل و تیر چنان  
عام بیت و پیوسته شیطان و دلالت نفس همه پستان کر وید افسون  
نیرنگات با من و میدند و از جاده احتیاط در انوف کر ویدند حاصل که  
دست تعلق بپسیده شویم بچینش در آرد و عشق خروید که نقد ارم  
از دستم بیرون بر و چون مور آتش دیده در ورطه پختاب افتاد و  
بخود بیای تعلق پرشار با در رکاب مرکب هم طرد که گشته هر چه با و با کوه  
در مکر نه بد پر و صا ش و در اسب تا ختم چون کوه را خلوت دیدم بر از نون  
پر و نه کرده متاع حجۃ رعوتیم را و در کاه نظاره اش در آرد و در حرکت  
مشغفانه را و در بای او کردم آن جوار از غزال خاطر صید بهر پنج ضمیمه  
گشت و در دام او را که رعوتیم در افتاد با و ده بطاعتی نوش کرده از نسیم  
بخود در چراغ خویشش و در خاموش سپاشت با و در باره تعلق نهاده و در  
مخزن را از نیاز گشود چون روز جمعه بود پدرم بمسجد رفت و خانه بفرزانه  
کس نبود من راه در خانه را بود نمود و بیابان شتافتم و در کوه را گشوده باز  
آورد و باز در آن حکم بر لبسته در نهانی بالا خانه در خلوت موافقت و صحبت  
در تدبیر انظار بپسیده حجت و احتیاط کر ارم من کاه رعوت و نشانی بودیم که

صدرا حلقه در بر آمد و ایستادم که بدرم از مسجد معاوت نمود من مضطرب  
و پیرایه از جای چپم بسیرانیز رخنه خوف بر اعضا افتاد و تدبیر دیگر  
بخاطر از پسید صندوق در آن خانه بود پس را در آن صندوق کرده بر نشاند  
چکم بسته بپایان شناستم و در آن گشودم بدرم بخانه آمده غرا طلبید من بخوان  
بفرمود پیش آوردم بدرم چون از طعام خوردن فارغ شد باز ایستاد  
کرد من خوشوقت گشته و در آن چکم بسته بخت تمام بیلا خانه شناستم که آن  
در کران بهنا از حقه حجاب بر آورده و رفته التاج بپسیده تمنع خود بپایم  
بهر از گونه شوق هر صندوق را گشودم چون یک ملاحظه نمودم کل  
اصطفا آن رخنه جوار از افسر و بهموم خزان یا قسم بارقه جانپوز این  
و اقوالش زوال بخرم عافیتم زد و بدست افسوس و حیرت موقوفات  
دیدم و کیسور و ریغ بر نشان پاشتم او را بخیلی در میان صندوق  
که ختمم چون بخواستم شد به پشت بام آمده بهر طرف نگاه کرد  
و تدارک هر چه گفتم که نقش آن پسر را بموضعیکه هر مطلع نشود بپوشیدم  
بیک بهمت غلام چپش را دیدم که در طویل خدمت اسپان مر نمود  
خود را با و نموده او را با بیجا نب خود خواندم غلام بیایان بام آمد و  
گفتم مرا تو حاجت هست اگر بتدبیر آن مردانه قدم گذارم بقصدت

مرد به این کار اوج خاطر خواه برادر اعانت نشاید بتو میسر نام در این  
 منت تو باشم غلام گفت منت دارم گفت سحر بر تو نوازیلا کند  
 آورده بدو از محکم ساخت و بهلا آمد من از به حال واقف باشم چون  
 سر صندوق را کشود نظر غلام بر نقش سرافشا و آبی کشید که بر آن جا  
 ز خاک بر بر کرده گفت ای برجم بسم که این خواب را زاده نیست و نه  
 مدت نهال وجود که در ریاض و دشت آغوش خود بهر از غریز بر آورده ام  
 خواب را در غیر از این فرزند نیست اگر از این ماجرا خبر کرده آتش افروخته  
 بدرت افکند عالم را ز روز بر کرده غلام خوابست که از راه خشونت بر او  
 و نصیحت بر در دامن چنین این همکار را دیدم با خود گفتم فریاد کند  
 بر نشد در قدم او افتاده بنیاد جریع و فریاد کردیم اما پس نموده قسم  
 یاد کردم که اینم برونم اختیارم از قوت بفعل آمده برضای خدا چاد  
 بهر چپ این مقدم پوش و در افشای این را از مگوشت که مبلغه خطیر  
 بتو میدهم تا سالها معنوی التفات تو از این مقوله عجز و لا بهیبا  
 کردم که غلام گفت بشرط این به نقش بر دهنم میسر که سر و پیل به موافق  
 و آورده در آنچه اراده کنم و فرمایم از چیز این قیام با بر اطاعت بیرون  
 کند رفو الا بر سوای تو بر دارم تا ز به بدرت بقصاص رسد من در این  
 مدعای آن ناپاک چیست بهر پیش افکندم گفت اکنون احوال این کار

بهین صلح میکنم که قفل از کنجیده بکارت تو بکشایم و کام دل از تو حاصل  
کنم منم صرفه ندیدم و در ادعای آن زشت خوابا و امتناع و دم آن سپا  
بدی حال مانند ظلمت کور و فتنه اش لحد مراد آغوش کشید چون خفقان  
موت با من در آویخت و خاک با شکلی بر فرق عصمت بخت بعد از فروغ  
مد عافیتش بر کلید سجده بدوش که فتنه از تابان بر و تا صبح در اندیشه آید  
و غده بودم که آب گل این چاودنه چرخه بار آور و و حاجت این سبانه  
پیشچرخ در بر می نمود و کردار و چون مشاط صبح جمال شاهد حق بگلگون  
تجارت از کسبت و جمیده مهر از سر ابرو و حجاب باور جده خانه سپهر گذشت  
اثر از اینج طرف جلوه نمائست من قدر خاطر جمع کردیم نهایت و جبر  
عاقبت کار خود میبودم شب دیگر نصف از شب گذشته بود و در جاده خواب  
خفته بودم که همان غلام حبشش در بالا رنجه حاضر گردید با حجاب و بیت بر او نکر  
گفت جانم هدف تیر نازت و دلم وقف خنجر شکران غم ازت ایجیات وجود  
پس بویست و زطلات آغوشم و حلقه مهرت زیور عقل و بهوشم امشب چند  
چند عوب بطونید خود که و بین جواهر رنگ قرای خلیفه ابدل حقیقانه  
تغیب تو به تاب با با کلاغ نور کش است ایستاده اندک بر نطق و و کش  
باجع و دیگر از رفیقان همدم و مصاحبان مجرم بنده نواز نموده با دراک  
محبت منم قدم رنجه کرده اند و هر یک معنوقه خود را بنواقی منم آورده

در آن بزم دلکش از اسپاب شراب و کباب پازونوار هسکاده خوش  
 خروش طرف در میان بست جای تو در صدر انجا خالیت چون یاران  
 هر کدام بر صحبت از نشاء جام حضور ناز معشوقه گرم بست و مرا چون غلام  
 اتحاد و در انگشت و دوا و تبت بغیر از تو یار و دل خواهی ندارم آمده ام که  
 ترا بر هم نماند سپارده بختی را مرا چون تو انیس شفق محفل آراست  
 چون غلام این تکلیف نمود از زده بر اعضا فدا و بعد از دلت و دل  
 گفتم من تا حال با این حرکت اقدام ننموده ام میترسم که چراغ این صحبت  
 بر افروز و برضای کردگار که دست از من بردار گفت مبالغه نغض  
 تان ترا با خود نه برم امکا نماند اگر که دست از تو بردارم در عالم شفق  
 چه بخور و امیدار یک جمیع کامیاب صحبت معشوق خود باشند و فریاد  
 عدم معشوق خمیازه کشن بر من خیرت باشم دیدم که هیچ تدبیر نمیتوانم  
 کرد که کربان خود را از بنجی بیج و خیر کا او بردارم ناچار در آن نصف  
 شب رفته با اتفاق غلام از باغ فرو آمده بطوبه داخل گردیدیم من  
 دیدم که دوزده نفر پاسبان و پتو سفایست که هر یک در یک و نیم  
 و حال عصر بودند و بر روز فروش هر کس نشسته و هر کدام فاجسته را  
 در آغوش گرفته خم شراب در پیش دارند و شراب خوردن میکنند  
 غوغای کرد و در حشر و نفر آن با پیر و پادان بلند است چون اینها در

شعف کردند غلامیکه را آورده بود و بمیاهات در آمده گفت ای  
جانانه ساقه اگر اینچه دور بتو تعلق دارد بنوش و بده غم خود را دنیا  
بچ روز به است من التماس کردم که بمن تکلیف شراب نکند که  
مرا حوصله نیست اگر لب باین نعمت بیالایم با اختیار انقدر از من  
فصله بید آید که همه شمار بایم و خطر عظیم باشد اما بپایه بزم شما  
میشوم و در لوازم خدمت بندگی قیام مینماید از جاسر بر خوابش  
بباید بپایه بزمی که فتم از قضا در میان فاحشه بازی بود و لا که مرا  
مکر آید و بود و میشناخت خواست که سخنی گوید من لب زیر  
دندان کرده گفتم خاموش باش از آن زن بسیار در خوف بود  
که چون صبح شود جوار سپوا خواهد کرد تا نزدیک بان رسید که  
بیا لک شب بپوشه نزل سحر رسید بلبلچه آنها را شراب میداد و تا باز  
شدت کیفیت فرشیع و چراغ هوش و اختیار ایشان را فروغ  
عقل و خود را در زایل کردید بعد از آنکه همه مست و طاق شدند  
از راه اینکه از تکالیف انفلک بیکبار به نجات یابیم و عجب از آنچه  
از قوت بفعول آمده آگاه می نیاید بخوار از گریه آنها کشیده رشته  
حیات بپوشید که فرار از کور و انات را منقطع بختیم و از اینجا  
آهنگ خانه کرده بهر زنده تدبیر بیالایم بجای خود خفتیم در میانه



شب از خدای خود شرط کردم که اگر جان از صاعقه اینجی ببرد انبیا  
سلامت بسیار حاصل نجات رسیم که طشت این را از ابد افشاند  
هره لیکه داشته باشیم در راه حق تعالی بار باب استحقاق نجات نم  
و بعضی هر که کشته ام کجی که دارم چون از روز شب شد صدرا غوا  
و غوا از بهمت طویل بلند کردید خبر کجی که و دار و غدا رسید جمعی از  
حرم محله و همب یکان بورطه آن هنگام گرفتار گردیدند چون  
کبر از منی که نداشت پس لم ماندم نهایت همه وقت در فکر بودم  
عاقبت این خطایکه از منی صادر شد و کجی خواهد رسید از کجا  
پسیر عرض داشتم مدتها بود که بسفر رفته بود و درین وقت از آن سفر  
بامال و اسباب خطیر رعو نموده اراده خواستگاریم نمود چون  
بدرم نیز در نظر داشت که مرا با و بدین توانستم که بهر از رضا بر  
پنجم ناچار تنه و روده قبول نمودم و ابا و دادند چون در منی آن  
خطا رفته بود و در فکر بودم که کجی تدبیر و تدارک اصلاح آن کنم  
اتفاقا کثیر که داشتم جمیل که با من شباهت داشت و شب  
زفاف با و کفتم که مرا از شب عذر مانع است که در بغل لیسیم  
خود در ایام ترا از شب بلباس فخره مرا لیسیم او را از شب بهجت  
خود مشغول دار چون فرود شود ترا از و میکنم لباس حریر که

بها در سر بر آن کرده او را در حلقه خانه گذاشتم و خود بکوشه مخفی شدم  
کثیرا کثیرا بپسر خود من تصور کرده آتش با وی گذاشیدم پیش از آنکه پسر  
عظم بدارشود خود را از کوشه بکنترک نموده او را با چاقلیدم رخت  
و پیرایه را بکیرم شروع در پر خاش و خنونت کرده بامن گفت چه کنی  
با چیا بوده اینجا هیچکس نشویم را از من بگیر و در فکر آن بود که بپسر عظم را  
بپدر کند لا علاج من هیچ مکتفه تن بقضای آن پانچ نازده دادم  
و از ترسین خاموش شدم تا قریب ده روز خانه و شوهرم در تصرف  
بود او خاتمه بود من کثیرا دیدم ده روز بپسر حکمت ازان نسبت  
بمن بوقوع انجامید از قضا در آن منزل خانه بود پسر منم خشک و زبر  
بپسر عظم بجایه نبود و تدبیر نموده آتش در آن هیزم خانه زوم و خود در بجی  
نشان کردیم چون آتش افروخته شد کثیرا بعد ای آتش از خانه برو  
آمده خود را بان خانه رسانید که شاید بتدبیر آتش خاموش سازد  
من از کین برآمده و بپسر بران زوم و آنرا در آتش افکندم و در بخت  
لباس فخره در بر کرده شروع در جرح و فرع نمودم تا غلامان خبر یافتند  
از بیرون آمدند آتش خاموش کردند بپسر عظم آمده بود و بنیاد و کیر کرده  
گفتم کثیرا من بآتش افتاده پیوست گفت بپسر تو سلامت است  
عظم حوز که درین چند روز قافله از جانب خود را میزد شنیده ام که

کثیران خوب دارند و عرض این دو کثیرک شاید بهمت تو خریداری  
بینمایم من مدتی باشو بر خود پیر بودم از و فرزندان بهر سپید بعد از مدتی  
شوی هم فوتید آنچه از مال و نعمت که با من رسید هر چه که داشتم بفار  
خدا در تعالی خیر کردم قریب بیست یک بیست که هر سال یک می کردم و  
آن تقصیرات از درگاه مجیب الدعوات می خواهم اگر چه تقصیرات مرا  
و بایا بیست اما کار بطرف و عنایت ناسته حضرت بیست  
عفو فرماید چون زیبا حکایت بانجا رسانید گفت ای سلاجیه بروای  
و خود رای داشته بیست فتنه خیز و باو به ایست شود آنگونه بخبر که  
غافل در طایفه و او در خطر قدم نهد جان از چنگ سپید و هوام  
اختلال و این انقلاب زهد و متاع رفاهیت و خوشی عالم بهیچ  
سلامت و آرمید که حالیت از بهر کجوه عمر با در و بهر خار شوال کشید  
**بیست** از بهر جرحه شوال عمر با کشید از بهر خار محنت و در و بهر خفا پای  
خردمند را مصالح بفرز و قار و کلین نمیشد مردان آزاد و اکثر  
کاخ استقامت حال از آن رفیع تر بیست که کند خیال هر بوالهوس  
در آن و بیست ریس نباشد انهم تطاول زبرد به عشق و تسلط  
بهیله شکایت را بچینش آورد عشق جیت و عاشق کیت که  
بچه عقاب بر رخ صدای بهیله بهوشمند و آرزو که را بچاند و قلعی

از کجی حد انبساط که کیمیت خود نمایی در عرصه خاطر ارباب عقل و  
شعور برانند **عشق** یکسانند بحریف چرب مرد و بدور را باشد ظفرو در بند  
اینکه نامش عشق کور عشق نیست **دوام** راه حیل و بازنده کیمیت عشق  
بر هر که دل افرازد علم غیر راه را بست نکند از دو قدم عشق اگر باشد حقیق  
ماک نیست **بزان** قبول دیدۀ او را کیمیت **آنچنان** عشق نیست  
که خطا نمرش باشد دل اهل صفات **مصدران** عشق در عالم کجاست **بها**  
شمار **آنچنان** عشق نیست **بجز** از عشق حقیق معرفت **نکند** که از دو  
باب راه محصیت **عشق** نبود این بود نامش **موسس** افکند بر گونه نادان  
موسس **باشد** مثل سر سبد زخیر و صواب **بجای** از افکند در این مقرب **ب**  
عشق زاید نام که در ای غریز **آبروی** عشق را دیگر حریز **از** موسس مرآت و لما  
پاک **باز** تا تواند از این غفلت مبارز **دست** بر دامن عقل **زان** **ب**  
بج نخل هر موسس از دل بکنج **خازن** از طبع حد است **عقل** خضر راه اهل  
عزایت **عقل** **عقل** پروت برد از هر خط **جان** ایات نکند از دشت  
که گنی عقل خرد یا خوش **خرد** و بر منزل **بسیار** با خوشی **خازن** راه سیرت  
مردم مشو **از** طریق **را** بسته **پرو** که **خرد** رنگ شربت **از** خطا **کیمیت** **زود** **ب**  
کردنک **بسیار** مردم **نکرد** برای **للاج** مرا اینست **بوالفضول** و الحالیف برای  
انبساط که در لعل مکاره از خاطرت محو گردانم و الاشیع اخلاصم **خز** **قو**

محبت تو فروغی نیست غمگین کشته آن زویت از کردار انتظا  
 بسیار جل مراد رسد و از بسیار مال همای مقصود بهره مند ریای  
 میرسد پالک بزم عاقبت لطایف و مواعظ زیبا در کاشاکر  
 ملاح کشته زبان افغان در کام خاموش کشید چون شب نصف سیه  
 بود سپیده آمد و بالمش حیران گذارنده در خواب حیرت فرود رفت  
 آن شب زیبا از دست ملاح و از دست چون چمن آری صنع زده  
 از زولی بهار صبح نورانی حدیقه روزگار را آرایش و دوغی کل صورت  
 آفتاب عالمتاب رو در شکفتن نهاد و ملاح چشم از خواب کشود باز  
 تنور جگرش یافت شعله اضطراب کردید و دست پنجه در طومار آتش  
 بهم پیچید چون به باد مخالف حرکت کرده مانند پسین خوش آمده فریاد کرد  
 دقیقه پیروز که از از بر رفت گفت ای خازن کنج خانه دلربای از بیکار  
 عرض اندوه جانم بلب رسیده و از ترزل اضطراب از کانه چهار دیوار  
 وجودم زبر و زبر گردیده تا چند در کوره پختیم که در و هر دم خنجر  
 دلم را بهماند و فزاید مشغول به از از بزم آتش که سپوز و بجانم گذشت  
 از غمگین فغانم ایشوخ پیدا کرد که حرکت دیگر نور دیده صبرم و تیرش  
 خانه عاقبتیم و باب رها ندم **بگو** ای فرومند بر و ام که باد کنش چون  
 ز چند برینک غم نشسته ام که در و آتش کت در بهامند بهیت کایت

اعضای منم بگذشت از فلک شود غوغای منم بجایم همیشه نشاند  
غزوت بروز سپاهم نشاند مرا عاقبت از غمت در گذشت رفت  
پریش از پیر گذشت اینا صور دغم بدو مریمم که آبایم از پیر و مریم  
زهر عضو خیزد و زمانه دور افغان من نیست و نهاله ترا ای بر رستم  
میدم که کامم بدو تا ز غم و ارمم بنظراره شوخ آن چشم صیت  
که افشونه آن دیت صبرم شکست به بدست همد و مرخال خود که افشند  
دارد و بدنهال خود بچو و تغافل بجز و نیاز بغوغای شوخ شکستن نان  
تجصیل کامم تحمل کن که دیگر بجانم تغافل کنی از جمیله بروم به بنهاله  
تراند و بهانه تو بپسین و کل مانع نیرنگ فیبا و میو که تجربه امانت تلخ  
و شیرین نرم و سخت روزگار را بسیار دریافته و از کتاب معاش زندوگاه  
دایستنا خوانده ام و در زمین سبک نیرنگ تخم تدبیرات افشاند  
مرا طفل نو آموز و پس نیرنگ بدان و بیاد بچه آب جمیله مران نقاش  
ترا اکنون در کارگاه خیال شود مرا پیش ازین بهایما از توجه ضمیر محو کرده اگر ترا  
بافتم بر الفت و یار نیست و اندیشه محبت و وفاداری در نهال  
موالات تو نموده اتمی و نیست صبح با روز و فردا چه تعلق است و ترجیح  
چرا کار امروز بفرود باید پانخت امروز را فردا تصویب کنی و آنچه فردا وعده میکنی  
امروز از قوت بفعل آر البته تو غه این به تدبیر بخاطر افکنده که هر روز غنچه دلم

به نهم بهانه خندان و شکفته باز روز را آنچه و آنچه را بر روز را  
 باز نماند کی و نیز نماند هر ادشش در تذویرات مات باخته نجات ندی  
 من بعد آنچه و نیز نماند تو با من کار نمیکند اگر بگوید ابلت و نرم نوی  
 قفل این به هم کشای هر خوشی بازم و قدرت سلامت است **بست**  
 چون از ابلت نکرده کارها صورت پذیرد چنان بر و اکلید سخن مقصود  
 غنچه این مشکل شکفته طبع بهار عقلاست میوه که از غل است **بست** توان  
 چید بکشتن باید اکلند و هرگز نماند که نماند اثر نماند بدندان باید کشد  
 من از زبان و طبع زمان با بهما مطالعه کرده ام از روزیکه مرا فریب  
 و خدعه زن قافیه و تحسین شجره استماع دیده بودم که آنکس که به من  
 خاطر سپید بر سر ورق بقیه خاطر نقش کرده ام که دیگر بصورت چنین قول  
 و صحبت هیچ زنی اعتماد نکنم زیرا که گفت مقاله آنها بچه بوده ملافت  
**حکایت** مطرب خادم که منتهی تصانیف شهریه زبان و لغت به مقام مکته و از  
 تخریر این ترانه چنین خوش الحان میگرد که از حدف وجودم را که هرگز  
 دار و دستگاه روح روانم را با کاه را ندید آنکه وقتی از اوقات نیک  
 بجز شیطنت و نیز نماند از دها منش برق آهنگ یعنی به بران برنگاه  
 نام نماند بر زن مردم فریب شوخ شکاک منشور فتنه صد شهر و دیار را  
 هر یک از دیوان تذویر به نام خود امضا کرده در قفون جلد ابلت پس از جمله نگاه



مهر که تلبسات خود نمودند یکی از آنها در دار القضا از خوش قاضی  
شهر بلا نشین و دیگر تاج موافقت تلبسات کوهر خیم و دیگر خاتم  
روح روان شجده بود پیوسته کردن غزال مکر از کرایهها بپخته و  
صید کردند و متاع قافله جمعیت و لهای پیکانه و آشنایان از بزرگ  
تین فریب که تاج بردند روزی مثلث وجود آن تلبسات در کاف  
اتفاق افتاده بچوب بطصور و معنوی مانند شانه و کلبه بهم پیوسته  
لنگر موافقت بر کرایه دلبسته داخل حوض و فاق شده و در کف محبت  
نخستند و از طایب چهل چابو بر آب ریزش بر سر آینه نشین هم بخند  
بله اتفاق و مودت لوت مغایرت از سر لای اعصار موالات یکدیگر  
زد و دند و بعد از آن یک اتفاق را از آتش چوب زبانه بچوبش آورده و کاف  
صحبت از هوای مهر و بانیها یکدیگر که سر تپانند و پروانه آمدند و رجا  
جامه مانند جام هر سه با اتفاق خاتم یافتند که نظر کوهر بکینش دیده خیال  
چاک روزگار در کین خانه خاتم امکان ندیده بود و هر شکست طبع هر  
ناخن تعریف آن خاتم فرود آن کرایه بها و اندام بخت و جدال آنها  
کرد و چون صف آرای سپاه قیل قال و غوغای نبرد نمود و دور و جدال  
آنها بطول انجامید اتفاق چاه چرخ و آله پیر بود که با شیره جادو و  
بال و پیا یکت در جلوه نموده بود و چرخه دهر را طریق نیک آموخته



در آن روز بجز ده بچام بود و چون مناقشه آنها شنید پیش آمده گفت  
 من زنا ام روزگار دیده و از تجربه این بچام مقدمات بکمال رسید  
 و درین باب تدبیر بخاطر میرسد اگر بدان عمل نماید این مناقشه زود قطع  
 رسد بعد از آن گفت من زنا ام صاحب دینم این خاتم ازین  
 بمن بدید و هر کدام خاتم افبونا و در فرقه شوهر خود افشاید خدنگ  
 نیزنگ هر یک بنتر و هدف حماقت شوهرش جا کرده کل کردار  
 باب رنگ پر کار از ریاضین عیاریهایی دیگران شکفته تر باشد  
 من تجویز نموده خاتم را در انکشت تصرف او در آورم باین عادت  
 هر چه نظر همه بستان کرده آن اکثر را بجز ده سپاریدند زن خاض  
 گفت اول من مسند این افبونا بنام نامر قاضی نکارم لباس  
 در بر چادر حیل بر پر کرده از حجام بیرون آمده قصد خانه خود کردند  
 قاضی بچام فکر و تمهید نسبت بهمت تحقیق این مسئله ارشاد و تدویر را  
 کرده از مقدمات تا خاتم باب باب فصل فصل بقایان خود و مسائل  
 مطالعه می نمود تا در نکاح حل این مسئله نمود از قضا بخار بود و در مسأله  
 منزل قاضی شوخ و شادی و در و کان رند می نمود و در مندیها مایه و  
 استادمه تما بود که از اینکه تعلق آن محبوب بر ابا باز و رند و کتا  
 شکفته همیشه چون اره در کش می قرار بود و لوج پسند را بر تیشه

ناخن اضطراب را شنید و نخته تنه را از رنده آه و فغان خراشید  
چند آنکه هم اوقات مانند پنجه تمام اعضای او چسبیده گشته در گرفتار  
چصول این مدعی نسبت این کار را نمیتوانست با تمام رسانید  
تا اینکه به تیر میوز که از محل صبر و قرارش قطع کرده از برده این اندوه  
و شش سوراخ سوراخ شده بود و از آنجا که آن چریف رستم خریف تعقی  
بر شاربخار و در مری را از اضطرابش اطلاع بهم رسانید و آن زن را  
کینر که بود و در همه اسرار و محرم و در فراتر نقش کارگاه جدید و ثبات  
قدم دیگر یک کینرک پیش طلبیده گفت ای بخت بوسه بستان یکجس که  
درین مدت کل اندامت را در بانج تربیت می پروردم مرا و در طوطی کا  
افتاده میخواهم که بدستیار در محرمیت تو صورت پذیرد و اگر بطریق  
و نحوه از قوت بفرمان آید ترا آزاد میکنم و از انعامات که ناکونه دن و  
میبارم کینرک گفت هر چه خذ و ده فرمایند شرط بند بجا می فرایم  
گفت چنانکه پس واقف نگردد و رفته از بنی من به بخار کو که مرا بسوز  
غنقش و در دل برایت کرده میدانم که درین مدت از رنده زهر و تیغ  
من انواع زخمها کشیده و در عرصه رنج و جواب باز خواست عقوبت  
که کشیده است با منی خواهد بود منی چه نام که در عرصه رنج از عرصه رنج  
و عتاب بی منی با جرایج خود پرور منی مرا بمک نگویم میخواهم که در تلافی ایام کند

سر در حلقه وصال او در ارم از خانه خود نفع جفر نهای بهر از چرخیم  
 آورده هرگاه خواهیم از حقیقت محبت یکدیگر کل مراد بچشم و از راه  
 لقب رفت آمد می نمود به شیم کنیزک پیش بخار رفته از باوه تبلیغ  
 این بربالت و مانع امیدش از شکفته گردانید بخار هزار وینار بکبر  
 داده اعلام نمود که **بیت** جانم فدایت ای صنم روضه وفا بدم که  
 به بنده کیت صد هزار جا **بیت** که این بهوخته آتش محرومی فراق  
 و بهر مکش دیده آرزو مندر و اشتیاق آن ناو ده آقام **بیت**  
 مراد بچشم بود ای تو باشد بدل و مانع تمنای تو باشد به بهیم  
 ز فرمان ضایت **بیت** و انهم تابع رای تو باشد بجای روبری است  
 لقب از خانه خود تا بهر منزل جانانه کشود معشوق از راه لقب  
 بجای بخار آمد چون بجای رست الحزن دل خود را از شمع عدو بچشم  
 جفتو مطلوب روشن دید گفت **بیت** خوش آمد نکار و فاکو که  
 که شد رنگ خلد برین کورنی بیاید بر ناز و بر بیاید بیاید  
 بیکر بیاید ز چین تو بزم حیا گلشن **بیت** ز نظر ات چشم دل  
 روشن **بیت** در احوال می جا که گفت رتبت **بیت** رعوت کل مانع  
 رفتار رتبت **بیت** بود از تو قانون عشاق **بیت** باشد شود روشن از  
 چهره ات شمع ناز **بیت** آن بهر فرقت قبله محبت بعد از تو از من شعار

طالب و مطلوبان به بخار گفت من فدای نجای آیم تو رفته قاضی را ببار  
تا بتوانی حاج کند خصوصیات این مرا تبانی بخار گفت بخار و بیت فرما  
برادر برود بده قبول نهاد و چون روز دیگر قاضی تجلی مهر بر عنوان حله  
افق زد و شیخ آفتاب بسی ده طلوع صبح نسبت بزرگ تعقیبات  
نور و ضیا مستغرق دید قاضی از حرم برای بدار القضا ابرو اخذ  
شستافت آن مکاره نیز قصد خانه بخار نمود بخار تن از عزای فرقی  
بر آورده خود را بلباس پس ز کین بر آراست بخار خدمت رفته پیروم کرده  
گفت ای محمد لباس طو درجات شریعات دای میسند ارکان  
انظام و حیات مخلوقات **بیت** زبید کار عالم نظام **بیت** کر نیای تو  
در میان باشد دیده ام منزل حجت **بیت** دل خریدار خجسته  
**بیت** خاطر صدق کیش منی همه وقت **بیت** چاکر ز خرید خدمت  
**بیت** مرا ابرو ز در خدمت تو رجوع عیب از آنجا که مراعات حق  
جوار بر ذره همت از باب کرم و مروت واجب **بیت** آند ام که  
خطاب این مدعا را بتو قیح و قیح تو به تو خرمینم سپارم قاضی را چون  
بهر آن فاعل از کلمه بخار بدماغ بهوش دروان رسید گفت  
و علیکم السلام و علی آباءکم و اجدادکم ایما الرجل البعید ای  
مبارک قدم خوش آمد لرخته بیارم علی می بکش قهوه بیانشا

تا مفعی خاطر بفتوی مقصود تو بر دار و بجا گرفت ایها القاضی مرا در  
 شغل که خدای مانع قرار و آرام نیست نامزد من در خانه نشسته ام و  
 چون تو در اول درجه میزان نیست دو ساعت نه دقیقه که از نور میگذرد  
 و ثلث انیمس و تپید پس من شتر و مقابل بعبار نیست و از سبب عجز  
 مابقی نظرات منجوبه خاطر جمعی نیست چون به ساعت بجهت ایقاع عقد  
 مناسبست تمام دار و زود توجه مرا دارند قاضی چون نام عقد شنیده  
 طمع بر سر مانده تجتبت الحنک شکر که از فرو کشیده تبسج نشا و در  
 گرفته با اتفاق بخار روانه خانه کردید چون داخل خانه شد گفت آنچه با من  
 جواب چشمش زن افتاد و یا نور حرم میرا خود را دید که هزار آفتاب در  
 بخار تکبیر بر آتش استراحت کرده قاضی متحیر گردیده با خود گفت عجب امری  
 مشاهده میشود هرگز من و نفران ندیده ام که اینقدر با یکدیگر است  
 و گشته باشند چون قدم در دروازه تفکر و حیرت فرو رفت بخار گفت  
 یا حضرت قاضی به ساعت میگذرد و تا من چه جهت دار و قاضی بر سر وقت  
 باز متوجه آن زن گردید چند آنکه در حفظ کرد و میانه زن خود و آن یک  
 پیرمومنی را نیافت گفت بیچان الله لا حول و لا قوت الا بالله  
 العلی العظیم و سب و در بغل کرده گفت بیچان الله این چه جا و نه نیست  
 از خا بر رخوبت بخار گفت ای قاضی کجا میر و قاضی گفت ای بابا

المفتاح من در خانه مانده و در اینجا دعای پست که قبل از تلفظ صیغه  
نکاح باید تمیماً خوانده شود تا زن و شوهر چنانکه از یکدیگر کامیاب  
و بهره ور گردند راه خانه پیش گرفت زن بیشتر از قاضی از راه لقب  
خود را بخانه رسانیده پیر در بالش خواب قیلوله گذاشت قاضی چون  
داخل خانه شد زن را دید که نیکه کرده گفت ایستغفر الله من  
ماکره الله قولا و فعلا خاطر از ضمیر لا اله الا الله که عجب تخم منظمه بدی  
در زمین اندیشه گاشتم خدا بخند زن چون این کلمات شنید ازین  
بہلویان بہلو گردیدہ گفت ای بختہ تکلفم کہ کبریا باین خانه بلندار  
تا من لجا بہتراحت نماید قاضی گفت ای کبر موافق کہین بکانه نیست  
معدوم دار و کنا ہم بخش در حق تو کن و منظمه بدر کرده بودم  
و تر خطای تخیال از شععت بیرون رفته زن گفت مگر انیمرد  
دیوانہ شد و قاضی بہر پیشان فکندہ باز بخانه بجار آمد زن بیشتر از زن  
رفته در جای خود قرار گرفت تا چون متوجه زن شد باز آن اش  
در کابہ دید باز بنگ افتاده حیران ماند و گفت یا مالک الله تعجب  
ہنکادہ گرفتار کردیم بجار بر بوم عقد و امن دل قاضی کشید کہ زویش  
و عقد کنبہ و احمیاء این معنی چنانک میرند کہ درین باب تاہی منظور دار  
در میان دو نقیض در شکوہ طرفہ گرفتار کردیم بجار گرفت با قاضی

خیریت شمارا درین کار سخت و دوا و صاحب میباید می بینم هر چند  
در عالم جوار از من توقعی ندارد نهایت این هزار دینار بر گردید و مساله  
نکند باعث میکند و قاضی گفت ای بابا قبول این پنج زار با بخت  
مالیت نیست چونچه جلاست بواسطه برکت کیسه فرخنده بگونه داد و داد  
بتو تلافی خواهیم نمود قاضی چون هزار دینار را گرفت بهو سپید و ندان  
شوق زده و در جیب کفایت خود نهاد و گفت اول فتح البیت الرحمن  
و شروع در خواندن صیغه نمود تا آنجست چشم بر رخت زن افتاد و بند  
خال کنج لبش را دید که بارها از آن خردارهای قند مکرر آبوبه خرید کرده بود  
و دود از نهادش بر آمده لشکر هزار دینار در کامش تلخ گردید باز بر سر  
جیب تفکر فرو برده گفت یا معشر الجن و الانس ان یسطعتم ان تنقذوا  
من اقطار السموات و الارض نجار گفت نمیدانم که تاخیر و تأمل چیست  
آب اینمد عاز چشمه چه مدعا و مطلب میخواهند قاضی تبسم کرده گفت  
ای نجار ما مشکف امور شرعیات و نایب انبیاء مفتی احکام و قانون  
طریقه هدایتیم و در اینجا هر امر را از امور که متوجه میگردیم از روی  
وقت و تأمل عمل مینمایم که مبادا سهو خطای بوقوع انجامد و تا  
اخر و نشویم این همه شتاب تو از چه راه است کارهای عالم بدار و صبر  
صورت اینجا پذیر و بتایب و اضطرار اوضاع ترا معاینه از عالم آن

چو بان ملا حظ میکنم که روزی چو بان بچرانند بکمال اتمام اشتغالند  
تشیع عظیم برورسیتند که در بد چو بن قریه نزدیک بود که بقتل از روز  
محرکه انداخته بطلب آب جانب قریه شتافت چو بن داخل قریه کردید  
عبودش بکمال اتفاق افتاد که معلم در بایه درخت نشسته تعلیم  
اطفال قیام داشت چو بن پخته تفرج اوضاع و اطوار معلم  
نمود و آن معلم در مهد حکم و فراغت در بایه نخل آسوده دارد  
اطفال بجان دل مطیع و فرمان بردار و مطیع هر کلام و بچین دیر  
و کتبه مشغولند چو باز اهو پس انکار و پشتم نمود از چو بان دل بر  
پاخت تا چنین کار نتوانم آموخت چو تمام عمر را بان کار بایه  
پرداخت که کم منافع بیابان کرد و بادیه بیجای عالم آوار که بستم باید  
شاید را بعلتم تبدیل کرد تا من هم مثل این معلم بفراغت  
قدم بپوش گذاشته گفت ای آخوند مرا بکسب این عمل منتهی به مرا از این  
بهره مند گشته معلم چو بن آن منظر و هیأت دید چو بان کردید و انست  
مردم و لیس و استعداد اینکار ندارد و از راه مزاج و لطایف  
کاغذ و الف نوشته گفت بنشین و بخوان چو بان گفت چرا  
از این کتابهای بزرگ با من در پس نمیدهم معلم گفت تو مبتدی  
مبتدی تا الف و ب بخوانند آن کتابها را نتوانند چو بن گفت ای معلم



این پنج چیز است که تو میگوید اگر میتوانی مرا در چنین پیرایه بکنی که در  
 حین در صحرای صاحب سبب فرصت نشستی نیست و قوف خواندن  
 الف با ندارم معلمم کرده چو باز براند ای بخار هر کار را بپایه قصو  
 مکنی بفکر و بتامل آنم که فلان بخششم شش و دیر و ز فو ت یافت مال او  
 میباشد در مین و در نه قیمت کردن و درین وقت اینجا بیایم رسید  
 در اندیشه ضرب و قیمت آن بودم با قاضی بزن نگاه کرده پیش  
 افکنده شروع در شمعون نقش قالی نمود و جوش پیود او را بپای  
 ساخت باز از جای برخاست بخار گفت ای قاضی دیگر چه خیال  
 حرکت کردند او و ز ترا گرفتار طرفه اضطرابی بنیم قاضی گفت  
 اینم قدر از جمله امور از معطی شریعات است با وضو بالفار  
 نمی توانم پرداخت عرائش و وضو و یقین در حدت بهم رسید بخار  
 تجدید وضو کنم بخار گفت همین جا وضو باز قاضی گفت لا والله که  
 هرگز بآب نامشخص وضو نیازم در چو وضو بیت باب ظاهر مظهر وضو  
 نیازم باز قاضی روانه گردید زن از راه نقب پیشتر از قاضی بخار رفته  
 نشیبت کتاب داشت و در پیش گذارشت قاضی را چو نیم چشم زن افتاد  
 گفت استغفر الله ربی و اتوب الیه من جمیع الذنوب و الاثم از زن  
 از راه تعجب خیره خیره بقاضی نگاه کرده گفت امروز که شعورت را در قید

پانک طرف جنون و شور بد می بنیم تا الحال و مرتبه شد که حراش  
مانند دیوانه کان با خود و پو بسا کرده میگرد و این جز حالت و اضطراب  
تو پریم و خط و مانع نزدیک بیست اگر با ده چنین حرکت کشته زود  
معالجه خود کنی که پو بسته بروی که بیمار تو ندانم قاضی گفت از تقی  
خداست و پاکیزه کوهر در حق تو بد گمان شده امروز منطه غلط برد  
بودم جلالم کنی زن گفت بدترین خلق خدا جماعتی باشند که منطه بدر  
بمردم برند و موالات چنان کسان کفارت دارد گفته چند دینار  
به بنفشه داد که کفارت دیدنی روز این مرد بد رویشان عطا کنی قاضی  
و بیست بچیب کرده سپهر را کرده نیم کرد نصف بیست بزن داد  
گفت ای بابا اگر چه این بیست خواص بسیار بیست نهایت عمدت خواص  
آنست که باه را زیادت کند شہوت را براند و از جماعت لذت بچند است  
از زور جماعت نفس بیست نیم بیست گرفته بخانه بخار رفت قاضی چون متوجه  
بزن شد دید که همان نصف بیست که بزن خود داده بود بد بیست آنست  
دیگر مرتبه چرتش زیاده شد از ترس بخار هیچ نگفت بخار گفت ای  
قاضی در عالم بیکی از تو توقعات بیشتر از این بود این مقدمه لایق  
اینهمه و کان در این بیست اگر زیاده از هزار دینار از این توقع داری  
اینهمه با نصف دینار دیگر قیمت کاغذ امبارت مخدوم را ده شما قاضی با نصف

دینار اضافی دید لغوه شوق بر اندامش افتاد این مرتبه گفت هر چه باور  
 چشم پوشید و گفت اعدو بالکد من السبط الراجح المکث و زوجت  
 باز چشمش بصورت زن افتاد این مرتبه یا قوت کردش و دید که بسیار  
 دینار از استار ضای جواهر فروش گرفته بود باز فسخ عقد کرده پشیمان  
 گفت بنحو و طرفه حالتی مشاهده میکنم و هر لحظه مرا با اختیار از این پیش  
 نمیدانم که چه قدر شبیه ناک قسمت این نفس را بر و آورده از در چشم  
 هر لحظه زن نکستی میکرد و بجا گفت ای قاضی از آثار شوخ چشمها شمای  
 کلیخ خاهش قبول این زن رفته چرا که قابله نظاره شما در کار مبالغه و  
 قرات مرآت الجمال عذر و جبار او است اگر چنانچه زمین قابلی دیده  
 تخم هو سن نشاند عینی نیست بگو تا فرخورد آن فکر کنم قاضی با خود اندیشید  
 بخار حرد و پستهای نادانست در خواندن صیغه باید حیل نه غرض و جبر  
 دیگر باید خواندند که اگر مقدمه بخوید دیگر باشد تدارک توان که قاضی بدو  
 نشسته گفت و چرا عار قضا پس سبقت او من تنگوار و دود او و است  
 بخار گفت بگو مرا قبول است بخار صیغه نکاح شنید و بدو چون  
 این کلمات شنید گفت این از ان صیغه است که بدو بجان می خوانند  
 من هزار و پانصد دینار داده ام که مرا مثل ای عقد نای من طفل شیم  
 که ببار یک از پرتو تو و اشوم این صیغه تو زیاده از نسبت دینار از شش نداشت

باقی زر را پس بکنیم یا از آن صیفه آدمینه بخوان قاضی گفت ای نجار  
تو مرد کا سبب هستی چرا اینقدر واعیه دار ما اینجا صیفه بملا عیبه  
که خدا را باز خوانده بودم اکنون چه تو خوانده ام آن صیفه دیگر  
جهت اکابر و علمایست اکنون میخواهی که بمادر و پسر میرسلطانجا گفت ای  
قاضی منم مرد طالب علم و فاضلم قاضی گفت از کی بمن ظاهر شدو نجار  
گفت من قصه مهر و ماه و صیف الملوك میدانم راه بسجده نیروده  
پدرم هر روز یکبار از در کتبخانه ملا نعمت الله یک یک میکردن  
قاضی گفت علم و کمال زیاده ازین نمیشد معذور دار که ماجد و پاپا  
نمیدانستیم نجار از مجلس قاضی بخود بالیده پر بر لکله نخت و غوغا  
زده گفت اکنون عذر را بفرماند قاضی خواست که شروع در عقیدن  
باز نظرش آن نصف بسبب در و است زن بود افتاد گفت ای نجار  
آن نصف بسبب با من ده زن بسبب بقاضی داد قاضی آن دیگر  
از حبیب بیرون آورده بان گذاشت موافق آمد نجار گفت ای قاضی  
تو اینجا بچه باز آمده این چه لود و لعب است که هر لحظه از تو صادر  
قاضی گفت بچه نشانی اینم که میان شما میان الفتی و محبت منم  
باز قاضی از جابر خواست که بجهت تحقیق اینم با ترا بجا نرود و زن  
نجار را بساد و ششام گفت که ای مرد جدید جور را بد مرا اینجا آورده که

عقد میبایم مراد معجز کرده آنچه خواست است که هزار بار پس خبر معجزه  
 جعل شب خیز نازده و راسخ معجزه تو باین حرکت ندیده ام گویا  
 مروارید بچشمیت بهر رسیده قافه باینه بخانه ملتفت نشد باز بخت  
 زن گفت ای قافه تو بآن جماعت می نازد آب مروارید بچشم ایشان  
 رسیده قافه گفت لا اله الا الله زن نیز باینه سخن گفت قاضی گفت  
 آب مروارید چو بلای است زن گفت آب مروارید رطوبت است از چشم  
 غلیظ شبهه ناک متوجه بهر پیشود و از آنجا و پرده چشم زول میباید  
 از آن سبب چشم را غش فاحش میباید و صورت اکثر کسب و  
 می بیند امتیاز نمیتواند و او اگر معالجه نکند زود بکور منجر شود قاضی گفت  
 دور نباشد من خریف نفیس عالم خود نمیکردم چند روز پیش از این که  
 از مشغولیت شده با همراهم و شجسته شمر بخانه آورفته بودیم که مال و پنبه  
 جبهه هر کار را می ضبط نمایم اطفال کا دوس از خون حلقوم خوک مجبه  
 تر جلوانجو و نجته بودند چون که رسیده بودیم غدا زود بود و ادبته و بویه  
 از آن خور ویم چون از آن غزاله از حرام بعمل آمده بود یکن با شبهه  
 پانچمیش زن اقتاد بهر زیر افکنده بهر فکر پنبه و رور آمد و هر پنبه  
 بجانب زن نگاه میکرد زن بر تخته نیجا رفت اندر و کج چشم و  
 شاهد باز بنظر آمد هر ساعت طرف نگاه میفاج بچهره ام میباید چو

شهر تو عرض پستیم بر باد رفت ای مرد و الجول بود الفصول را  
از اینجا پیرو نمی گنید و الا دست از من بردار قاضی گفت ایها الباکره  
مرفوعه مکرر در کارها تامل در کار پست مکرر نشیند که ترکان گفته اند ارق  
سور لباس بر ترایش تا نماند برنجی برنجی یاد آمد که ای قاضی از دست  
هرزه در ایسا و در از نفیست تو هلاک شده ازین که خدا برادر کردیم  
ساعت گذشت هر لحظه انبان موقوفه کوی کرده سرو دوازده بوک  
تازه میخواند و واقع طرفه نکات دستگاه عرب و عجم باز کرده اگر این  
زن را قابل شسبست خود دیده این لطیفها بر آن می آید که مرا  
رو کنی آنچه بدید خدا نماند شسبست و بد چشم بوده مردم زمان پس  
بمترادین دارند تو هم را از شوهران ایشان جدا میکنی بخار و دین  
حکایت بود که ناک موذن بلند شد گفت وادیل که طهر شد  
و ساعت خوب که نشست قاضی گفت تو مرد بخار ترا از آره و  
میش و با ختن در و پنجه و قوفیت ترا از گوش افلاک ستاره  
و ساعت نیک بد چه خبر دار از این سخن از مشغولات که ساعت  
قاضی تقویم از بغل بر آورده گفت قمر کو کبرست بر بروج البشیر  
داخل برج میزان گردیده امروز مانده شده بود هنوز در ستر  
پست فردا نیز دیگر طریقه نخواهد شد امروز خود اجالت بخت

مناجحت از دواج و سایر امور نیکو سبت الجال من بخانه روح و معالجه  
 جته آب مروارید بر از چشم گنیم بر تبه شدت دارد که نزدیکی است  
 مرا از مطالعه باز دارد از یک طرف بخار از طرف دیگر زن بکریان قاف  
 در او می بینند گفتند مگر کار دنیا باز چه سبت داشت که تا عقد نکند از  
 پروانه رو گرفت بگذارد که حالا فتور بخون برود و رشمای نویسیم  
 ستونهار تالار خواجہ رتیلار سوداگر بگردن تو اگر آنچیز از دست تو  
 آید تقصیر کنیز قاضی را بر آب بجماع کرده گفت با آنکه قضا و قدر بدو ام  
 پس القصد قاضی ناچار خطبه خواند زن را بنیاز عقد کرد و در آن او  
 رسم و قاعده چنان بود که زن بعد از عقد دست قاضی را می بوسید  
 زن پیش آمد که دست قاضی را بوسید قاضی بچمت نشانی که باز  
 تحقیق حال کند دست نامی را بر دماغ زن نمود زده و باغش  
 خون را بود بخت قاضی زود بخانه رفتند محارفت که زلفش رو  
 خود را خراشیده و دماغ خود را شکسته فریاد میکنند که من از جنین خود  
 بر دارم که با کار بر من نه خود نموده با زن بخار قاعده عارضه و معنی  
 پیش گرفته کنیز زن قاضی را گفته بیا و شلخته زیر حلقه گرفتند عجم  
 از پیرش افتاد هر برهنه به بیرون دوید بخانه چو آن غوغا شنید  
 بدخانه آمد دید که هر قاضی برهنه سبت بخانه خود را بر سر قاضی



مانده گفت ایها القاض زمان ناقص عقلند منافقه زن و شوهر  
همیشه حری بوده نیز طبع خانیم از شما منحرف شده روز چند بدیوانی  
برآید تا از کرده بشنید کرد قاضی رخت بدیوان خانه کشید چون  
زن قاضی جهاد بدید خدعه را موافق اندام که خدای قاضی بمقرض مکررید  
بپوزنی نیزنگ و دخت و بچید و ندویرا که ذکر یافت بدیوان  
قاضی کرد خرمای و جلا و فرستاد که گمان تدبیر را بر ورکار اگر کوشش  
تا کوش کشیده از صاف شصت قدر انداز بچنگ است و دیوان  
شرط معهود زوجه اکنون میدان غلام است و نوبت بر دو پهلوان  
درستم خدعه و کار دانیانی است اگر کوشش بیدارند خوش باشد  
طایفه پس خوشترام در عرصه تجریدم مد عاجین جلوه مینمایند که نوبت  
کردن ایستای طایفه زن محسوب کردید آن ابلق پورامو که  
شبا و روز یک طفل و پستان جمیداش در پس کانیات قانون  
فتنه و فریب با بلیس و ادور و بخلید خدعه طفل مکر از در طلب خانه  
بسویان جادو کشا در مدار الا حبیب تهر بر آورده در بازار بیع و ترا  
تعمید بنگ مکر در ترا و در خاطر نهاده و عیار نقص بر نقد و حسن  
تدویر را بمیزان غوری بچند تا و کارگاه خیال طراح نیزنگ شد  
نمود از قضا او را دایه بود که او نیز بد لالت ابلق مکار محسوب



بسیر پرده عیار بها بهم برپاینده در اکثر وقایع توشه کش و همراه از  
 میبود و او را طلبیده بر دهن لبان و جرب و نرم افبونی برآید  
 اعضا را اتحاد آنرا طرا نموده گفت ایجا در مشفق معروبان که نقش  
 و نگار کارگاه ریونکم نموده صناع نقشینه تدبیرات تبت تدبیرات  
 باشوهر جنبه دلجو ایس شکسته ام هر چند به میگویم چو عین شیوه  
 آن نمیشوم که از دیرم مراد در باب خصوصاً در باب بردن جفا  
 بمر و با تو دل جمع تمام است اکنون در کتب خیال در عیدان  
 تمهید جلوه اگر دید میگویم که بدستیار تو و الوفا نقشینه  
 رنگ در بخت نشیند و او گفت ای سرقبله در معنای **پست**  
 نقد جانم در گفت هم دیده ام در **نظاره** تا دهد حکمت اجازت **پست**  
 در دوش **نظاره** و طفل و روح در کمه واره قفسه و بهر حرکت و بگون  
 در لبان اعضا در دویدنی از امثال فرمان تو جاره نذر کم گفت  
 از او ای ره زرار که ما به بر روی اندم بسیر صرافه در آن کوچ میخیز امید  
 چون دو مشعل روشنم بخمال و ما غش بسید از مرکب عقول  
 زین پنجه در افتاد و بهر عقیم گذشت همه دم تخم آه ندامت **پست**  
 مرغیرت و قار معشوقها نمیکند زشت که کلاب نکاهی بر چهره آید  
 فشانم چون بر خانه رسید آبی کشید بر کشت میدانم طایر و ش

یکجی ایی خیال در دامگاه هجر ابیر و گرفتاریست میخواستیم که  
به پیش او رفته کور که در آن روزیکه دور داشت صاحب دعا علم داشت  
که بسیار پرده وصال غایم هر شب خواب نموده دیده تا حال بعد  
در خواب بچتاب چندین عقوبات گرفتارم میدادیم که اینها عمر  
چهرت و اندوه تست اکنون مقصود آنکه یکجند بسیار ریاض مهر  
و محبت تو کرده تدارک بدار و در خود غایم چون به حساب تا شام  
گرفتار بعضی تغذای ضرورت خانه خلوت است معجز بر سر کرده  
با شراب و آب صحت متوجه حضور شو تا با یکین ملاقات بکند  
شیرین کار کردیم چون دایه را نزد لبصراف فرستاد و محبت خانه  
آمد زن گفت ایسا از فرج المنفق فردا یکی از زنان مشا هر شهر  
مرا این بکر مایه استنای داشتیم بدین من می آید خواهیم که او را تکلف  
کرده نگاه داریم مرا پیش آمد در کار است خود فرود و دیوانه می باشد  
از آب با جعفر و کلمات آنچه گنجایش داشته باشد باندرون آید  
نمایند و خیال کند که در هیچ باب خجالت واقع نشود و محبت شمع  
اجابت ایند عاز و در بر زم رضایا فروخت گفت خوب است چون حرف  
صیح در دو کان افق نشست زر کامل عیار خورشید در ضرر بماند  
صنع بیکه نور و ضیا منقش کرده در بازو بر سر و دست

پس صراف لبها سپید فافره پوشیده بود خوش نکار برود چادر بر سر کرده  
 میبار باره لعل فافه در زیر چادر برادر کونه شوق و نشاط داخل حوض جان  
 کردید آن محبوبه تا صبح نینزل با پستقبالش آمده گفت **بیت** به بزم  
 امروز ماه من عجب ستایه مرا دید که از نو تازه پیاز و باز کاهون عجبست  
 خوش آمد یکدک طبع محترم از بر تو مهر عذارت رشک صنم خانه فرنگ  
 و هم چشم فرو و پس نعیم کرد **بیت** بیا که بتو مرآت باز داند و کانه نیست  
 بچشم راحت من خواب زنده و کانه نیست **بیت** او را بخواب برده چادر  
 از سرش برداشت و دست اتحاد دور کردن او را آورده عذر ایام  
 گذشته خواست و بوعده مهر و بانیها مشفقانه پادشاهی و درضراک  
 امیدوار برست و او را برهنه کرده گفت درین خلوت بیابای  
 تا من بروی رفته ایسا صحبت سازم بیا کرده بخاطر جمع پادشاهی  
 انشعب عشرت که ازیم زن بروی برآمده به کینه کان تعلیم او که  
 من چون بچانه روم بیا بیا صحبت بروی طلبیده گوید که خانوان  
 تو مرد بیکانه را بچانه در آورده با و در کار بار باره نوش و صحبت از  
 زن باز بچانه و نزد بر سر رفت که گانه صحبت طلبیده گفتند  
 بر جمیع پرورش یا تمکان نعمت بند که لازم است که حقوق ملک  
 خواهد که خداوند بخیزد و خود را از راه خیر اندیش و دولتخواهی

طریق لازم و منظور داشته اگر امر را بطور رسیده که برخلاف طریق  
ند که پسند بقدر مقدور در تدارک آن حیات و جان خود را فدا کنند  
**چند** هر که پوشیده اخلاص از حق **نکست** چشم امیدش ز میل باطن  
شود اکنون این بند کار از طرف همکاره و واقعه بنظر آمده باطن آن  
خی توانم حرات گردنم تحسب بگوید کینزان گفتند بدو پیکانه زنجار  
آورده عرق بجز جریع و بادیه پیاوست حیف است که در خانه ارباب  
نامرنگ کل چنین بدنام مشکفته شود تا بسالها زخم فصاحت و در بورد  
بهیچ مرغ باصلاح نتوان آورد و تحسب چون این پنجان نشنیدنش  
افطار بجانش افتاد و خفقان بچنداب این واقعه بفشارش کلوش  
برداشت بخت بجز آنحال کینرا زدن و پستاد زن مضطرب گردید  
با پسر گفت آمدنم تحسب بپوچم نیست مباد او را زین معنی برده باشد  
رخت خوف بر اعضایش افتاده گفت و او ایلا که جانم بر سر این کار رفت  
بر از رضا خدای چاره در کارم کن که تحسب مروغی و نیست مباد او را پس  
رساندن بر صندوق را گشاده گفت اکنون در میان این صندوق  
برو تا به بنیم که آخر بجای میرسد پسر را برهنه بدرون صندوق ماند لبایس  
با نشسته شراب و اسباب حاجی در میان چید و خود ز تحسب  
دید که تحسب با مانند تنور برافروخته چون مرغ نیم لبم و طبع است

زن دست بر گردن محبت کرده گفت ای اگر جان ترا بخت  
 نشوریده حال مضطرب می بینم خیرست محبت گفت اگر چه عقل قبول  
 این معنی و امر محال تنم در نمیدهد نهایت چنین سخن بگو شمع رسیده  
 بگو که چه صورت دارد و زن خندان شد و گفت آنچه شنیده اند  
 بیان واقع است مدتها بود که شمع دلم در محفل عشق و محبت جوار  
 برافروخته نخل خیال او نیز شمع تعلقم با دور گشته بود اکنون در آو  
 باد و در صحنه بیابان است که عشق او با ولسا طرح آفرینش بخت خارا  
 طبع و انبیا نیست بهم رسیده مگر حکایت لیلی و مجنون شنیده و از  
 داستان یوسف زلیخا با بی نخوانده کیست در عالم که شود عشق در سر  
 ندانسته باشد کیس را که کوهر عشق در صدف دل برده نشین نماید  
 از کج چرخ جانش چه نمره و خط است از رنگ عشق کله از دل است بیابان  
 با در بر منزل است پسینه فانوس است شمع عشق و آن دل صدف  
 عشق است کوهر اندران پدید فانوس است شمع است کوهر با کهر نرم  
 صدف نیست نورا محرم ولسا آگاه است عشق شمار فانیار و لخوا  
 است عشق پدید و عشق جان افشوده است بهر که عاشق نیست  
 کو با مرده است به عشق باشد میوه نخل جیات به عشق باشد کو تهر  
 صفات پتانگر و عشق راه خضر دل به این هنر مانا بد از یک مشت گل

ای محبت از دُکُور و اناث که نیست که لب نشد این هنگام  
نیالوده باشد مکرر دل نیست و دال باطن نیست تمایلی با تو بر  
برم همه کار تغییر آب هوا و تعفن مکان لازم نیست که تماشا نیست  
بجای راه را مرض عشق در یافته صاحب فرارشن بستر مهر نیست  
یکه از ارکان مبدی رجم و مروت نیست فردای قیامت در عرصه  
که در دهر حشر جواب این تقدیر چه خواهیم گفت نشنیده که بیایلی را  
چرخ و نباید کرد در واقع از خمر که مورد است بر و نقص در بیان  
جمعیت فرمونی نخواهد رسید **باب بیست و نهم** در بیان نقص  
بنیم دان که کرد و نصیب رقیب از یک چشم صد هزار کس آب  
بیان نمند و از یک نخل چند کس میوه میخورند از کلزار دعوت  
چگونگی شود میخوریم که بود کل را چه بمناسبت بنوای رسانیم تا توانا نشد  
بجز در یاب و خسته را از ورطه عقوبت برادر که نیکو رسد راه خوا  
بست غم خورای محبت که در خوان وجود تقدیر نعمت الوان  
در غنای است که چون تر از هزار سال کاغذ نیست محبت بر آن نقد گفت  
از انکار پهموده کردار این چه پنهان ابدمانه است که میگوید آن گفت  
بنمک خوان همدم و وفا که آنچه میگوید به نشانی ظرافت و بی شک  
بست اگر درین باب شکنا طرحت هست بیای چشم خود به بین زن

پیش افتاد و تجسب این قفا میرفت تا بهر آنگاه رسید چون چشم فرو برد  
 لباس و شراب و پیرایه را افتاد و شعله وار کرد و امید چون به خمی  
 بچوشت آمد زن گفت پس ازین درون صندوق نهان کرده ای اگر قبول  
 ندارم اینک کلید بگیر و بر صندوق کنشای چون به تجسب کلید گرفت  
 زن خنده زده و دست بر میزد و گفت در یاد تو را فراموشی تجسب  
 افکنده بفرغ آمده گفت از خانه خراب آتش بخور من صبر تو را در انداخته  
 برون جنای این همه تمهیدات نداشت بر کرده بهر دلیلی رفت از این  
 این بهیچان بهیچان و در حرکت آهسته شراب لبس کردید و در کار خود  
 کلید کلید بود چون شد زن بر صندوق را گذاشت و گفت زود  
 عینک این را زده از پیش چشم بردار نزدیک بود که بر این عاشق  
 و در برت قبا کرد و لبس رو بگری نهاده خنجر حیات دوباره گفت چون  
 طایر خنده زن تجسب آتشان تند و بر چنین بپخته نهاد و خنجر  
 شعله اعلام نمود که من نیز دایم کسرت و صد مدعا را بچکان آوردم  
 بالفعل میدان خال و نوبت تیغ و دست است بر چشم من خال است  
 تو چه میوه بهار آوردی و در این بهار غنچه کلین لطفی از  
 شبنم نقره را نهد عاچن خندان میگرداند که چون خبر بطرازه دو  
 و حراره زمان رسید ناخن بر میان چیده و در دندان هر برید



کری بهوم صد گلشن آرام برق هزار خرمین ننگ نایف دل و خفا و مهر  
 زن شجیه شمر که هر روز بدر خانه شیم خاطرش هزار مهر منک بر نیک  
 بگره بگشاید بسته و در می رگش هزار بجزده لغز اگر رفتن و در پس عیار برین  
 کلاه مکر تمید بر سر چکن خدعه در بر قبای فیض بر دوش افکنده کیو  
 نیز ننگ او بخته سپهر شیا و رحایل تیغ فرصت بدست گرفته بر سر جاسوس  
 شهر شست و شب گردان فکر را بچرب را بست شوارع شهر بچتری  
 و پست و نا اهنم نیز هر رشته بچکان آق روئی شجیه گفت میخواستی کلین  
 بوستان مواصلت و انبیا بوده و خانه با هم محلی با طبع بیایم  
 و مطیع جفون نمایم شجیه گفت بسیار با کفایتی که من نیز تشنه صحبت تو بودم  
 اتفاق از آن را غلام بود مطیع و هر وقت غاشیه محرمیت او بدوش  
 کشید و چون صبح شد غلام را طلبیده گفت بسبب تنه قد بلای تو میارم  
 میدانم که همیشه صداقت راه رضای من میپوشد و وطریق وفای من بچو  
 هزار دینار بپور داده گفت و درین تکیه که بچو را ما بست قلندر آن میبند  
 این هزار دینار را بیکه از آن بده و بگو که دلش از جماعت کنایه کار را  
 این شجیه مسروده بود یکی که نخته و کیل مشا بهت و درون شجیه چون خوف  
 باز خواست ایروار و دیر و در میخواست بطلب تو که پست و ده تراور  
 عوض بچو پس کند حرا بر تو رحم آمد اکنون آمده اگر اعلام نمایم این مبلغ



گرفته اسبها و لباس خود را با من داده ازین زیر بخت خود لباسی که  
بتغیر لباس ازین شهر بیرون رود اگر تا صبح بماند از محنت قرار قرار نماند  
و بجز و عقوبات کونا کون و شکنجه های بی دریغی هلاک خواهی شد خلاص  
هزار دینار را گرفته روانه شده بتکیه برویشتر حیکه ذکر یافته بود بقلندار  
لباس و را آورده زن سپهر چون هفت صبح ندای بگوش نمودن  
رسانید زن بشنجه گفت مدتهاست که تر جلوی آرزوست اگر حجت  
اجازت دهی امروز طبع را بهین قرار دهم شنجه گفت بسیار خوب است  
زن اسب را طبع را حاضر ساخته به بختن جلوانشول شد شنجه گفت در  
در خانه صفا زد کرد و در شده بود تا نصف شب در چهار بوق جمع شدند  
میکردیم بخواب کشیده ام اکنون کمال آن مرا بچسب و ساخته بخواب  
نایم زن گفت نیکو باشد شنجه سپهر در باش اسبتر حجت که داشت چون  
جلوانچه شد زن قدر از سپهرش دار و دراز کفچه را آورده داخل جلوان  
نمود شنجه گفت تاکی بخواب امروز و زحمت و صحبت است نه هنگام  
خواب و غفلت است سپهر در از بهین که سپهر جلوان بقاعده است  
شنجه سپهر داشت لقمه از آن جلوانی گرم تناول نمود باز سپهرش  
نمود و هنوز جلوان بگلوانش بود که هوشش طبعی کوفت بچند مدتی  
بفتارش شعورش بر دخت زن در بخت لباس از شنجه بد

کرده کسوت قلندر را بپوشانید اسپره بدست غلام داده ریش  
تراشید و لباس عذر دو دستش ده و از ده داغ منصوب رشت  
چون شب شد غلام را طلبیده گفت ای پسر جانبت نیازم نموده  
بدوش کشیده بجای آفتاب بگذار که بتکیه باشد اگر صبح خواهد که  
بباید مانع شو غلام شجوه را بدوش کشیده چون مرده بتکیه بر چون  
از صبح ظاهر گردید شجوه بهوش آمد گفت از زکریا ای بیار قلندر  
از خواب بیدار شد و پرسید مرا تب که شجوه چنین صد کرد و در وین  
پیدا نشد که خوار بنک بر و از تر کرده گفتند ای فقیر زکریا در پناه  
میباشد این تکیه در و مندا لبست پسر قباد و اینجا بسیار است بر خیز  
و ما غریبان که وقت نزول فیوضات کاروان بپرو هم کام او  
راک نشاء الیای است شجوه چون این کلمات شنید از آنجا که  
اثر بهوش و در پسرش بود پنداشت که این باجر انجواب دیده بخواب  
نشست چون بخود پرداخت آن لباس بر و آن داغها بر سر دید  
تعجب و صاع خود کرده با خود اندیشید که آیا منم که خود را باین حال بینم  
یا در خوابم آید بر سر در خود زده دید که کاروان محاسن از میدانها  
رجبارش کوچ کرده بآن وضع از تکیه بیرون رفت و متوجه خانه  
زنی باغلان و کثیران در عقب و در تمهید کرده منظر شجوه بودند

نخچه بخانه آمده و سبب بخلقه و رز و پسین چو بدست گرفته پروان  
آمده گفت ای قلندر که میخواهی نخچه گفت میخواهم که بخانه و رز و پسین  
گفت ظاهر امروز بیک پشتر از روزهای دیگر زده چنین خیال غامض  
کرده تکیه را غلط پانته برو که اینجا جای نیست که چو تو قلندر بر سر پا  
را و باید این خانه بلو قیای نخچه شهر است که اگر سپهر از قله قاف  
مغرب باین سمت بی او باز نگاه کند و روم بال بر خیالش بسوزد  
نخچه گفت چه سخن بوج میگوی از سر راه دور شو این صبحم و باغ  
مخرفات ندارم باز نخچه خواست که قدم پیش کند و پسین چو بد  
نخچه نواخت نخچه نیز پستی پسین ز دهر و دوا هم در او میخندند و زان  
کیزان وزن از عقیب پروان آمده نخچه را پیا د چوب بسنگ گرفتند  
و فریاد بر آوردند که این قلندر میخواهد که بر روز روشن داخل خانه شود  
فایده که بجا نیست والا این گفته و ز غریب بقصاص میرسانید مردم  
مجلس خبر دار شده بمعانیت هجوم آوردند و دیدند که در باب رفتن خانه  
پنجایی و ابرام میکند گفتند که بنید عجب قلندر باجرات است که میخواهد  
به روز خانه نخچه و زاید همان مثل است که لیسیت بام زندان و زو در کرد  
القصه پانصد نفر از خور و و بزرگ دران هنگامه جمع شدند و خروش  
اینم غوغا بلند شد نخچه عجب شور و هنگامه بر سر خود دید گفت و اولاً

اینچ بیانیچه فرخیم چشم بود که بکار و آور **دست** چه بسته است ندانم  
که رو بکار و آور و نک بود ساق اینی باوه از کی آورد **دست** القصه بحال خود  
در مانده و پیران کردید گو و کان مجله دامنهای پشنگ کرده و در  
عقبش افتادند پشنگ نان او را از شهر بیرون کردند و در به فرج  
شهر قریه بود و در انجی بکوشه مسجد رفته بسیار میزد و بسیار در خانه  
رفته قوت بدو ویزه حاصل میکرد و تلخی پشیش برآمده و اغماوی و پست  
او نیز در بهر بهر بود و آور و پیران که بطلب تنجه می آمد غلام میگفت  
تنجه بپا است بعد از چند کاه تنجه را خار خار فراغت خانه و صحبت  
چانه بپا است باز تنجه آمد نهایت از ترس نمیتوانست کرد  
خانه کند اتفاقاً روزی زن از وزن بالا خانه نگاه کرد و تنجه را دید که  
بهان لباس بچی از قلندران نشسته است و پیر بچیب تفکر فرو  
برده و چشمش آمد غلام را گفت دیگر تنجه را لباس قرص نماند تنجه را  
از آن دار و داخل کرد و غلام داد و گفت چونم قلندر آن خواب نمید  
اینم نان را برده زیر پیر تنجه گذار غلام چنانچه کرد چون نصف شب شد  
رفیقان از در ویزه آمده خفتند تنجه از قرص نان زن شکسته خورد  
باز در قهر بود و شرف و رفت غلام بغرور و با رفته تنجه را بد و شرف گفته  
بجانه آورد و چون صبح شد زن لباس قلندر را از تنجه بیرون کرد

همان رخت او را در برش انداخت و بهین مکان و یک جلوه بماند  
بخت بعد از آنکه شجوه حرکت کرد زن گفت ای شجوه اینقدر خواب  
نگفتم که با هم بعیش صحبت کن را نیم این معنی ندارد که تمام روز را  
بهودوده و بهوشانده گذرانده بر روی زمین که چه خوب جلوه ای هست  
بخت ام شجوه چون چشم گشوده بخود پرداخت خود را بهین لباس  
روز اول بخت خود دید کلین چپارش کلهای تعجب بسیار آورد و حیران  
شده گفت که همچنان اندر چراچه شد بر خواب به نسبت گفت ای  
زن طرف چای بخود دیده ام تقریر کردن نمیتوانم زن گفت از آثار  
و اضطرار که یک لحظه پیش از این در خواب شد چنین ظاهر میشود  
خوابها را شوریده دیده شجوه گفت چه خواب آشفته که از آن وقت  
بهروز باش نماده ام خود را بهر صورت غریب مشاهده میکنم زن  
گفت البته ویشب غذای ناموافق خورده که امروز بخار آن بدست  
صعود کرده اینم آزارت داده شجوه گفت بیدار شیب بخانه پیشک  
بهمن بضمیافت رفته بودیم بریان پلور بخت بود بدین شتر خورده  
بود امروز بخار آن اینم آزار داد و خلاصه کلام آنکه آن پیشک  
معز که فرستاده می را شغل و کار با خور بسید عمده نموده بودند باز  
بکار با آمدند که صورت واقعه را ببلغه پیره زن رسانند و خاتم بهر

کدام که فلق داشته باشند صاحب شوند چون وار و کما به شد تحقیق  
چال نمودند اهل محله گفتند که آن پسر زن مدناست که از اینج  
بافزندان و تبعه خود رفته بولایت دیگر است همه بیکدیگر نگاه کرد  
گفتند که صد رحمت باد به بزرگ او که از ما زیاوه آمده جفا و رحمت  
مایان کشیدیم او از میان آن تحفه را برای کان صاحب شد چون در راه  
حکایت فریب آن پسر زن را با خبر رسانید گفت ای پسر کرده چشم  
در بای و از شنبه بیت الصنم زبای اینج حکایت از بر آن گفت  
و در اینج حکایت از بر آن بستم که ترا معلوم کرد که منم فم اجمده  
از مکر و خدو زنان آگاه و با خبرم و بجز از قانون فریب و نیرنگات  
اینطایفه نیستم اگر نخل حیات ترا نذر دیگر در بار و کوب نیت تو در  
اوج فویند بسیار است و از نیر خدک تدارک آن در گمان تدبیر  
تیغ تدبیر تو در بر احمیل و عاقبت اندیشی کار نمیکند من آنقدر به  
زنان ناعتمی دم که بصحبت قول و استیحاام عهد و پیمان تو مطلقا  
دل نمیدهم و قدم در راه قبول وعده و صدق قول و فعل تو نمی  
نهم **اول بقول فعل زن** بستان خطا باشد خطا عقل اگر داری  
مچو از زن زده رستم و فاما اینکه اکنون روز از طریق اهل بیت میکردا  
و انطام و بستگاه عشرت را موقوف وقت دیگری نمای چه فایده

جنت چیست و چه کدام در کار و شغل عیش و سرور و نفع بطلبند  
 اینست و صورت عیش و سرور نسبت الحال که غنان مرکب  
 و دوست اختیار و بسیار خاطر از باده فارغیاد بهرست نسبت مباد  
 سبک نفسی و زور کار و چون زهد و شراب و خواب پیدا کرد و ایند  
 از یکدیگر جدا کند بیا تا چون دل خیال با هم خوشیم و در فراغت  
 و بهیم که طبع روزگار را چندان استقامت نباشد حال کردن  
 مزاج بود قیوم و در هر نفس بنقش جلوه مینماید و هر لحظه بر یکی بر می آید  
 مباد از لیکن قضا و هم از شصت قدر تیر رحمت بطلبند موا  
 ما از ربط و انظام ترتیب افتد چون عشق و صبر از صحبت هم دیگر فرد  
 اقیمت است امروز کنیم باز قانون نشاید که فلک استیز و فرد از بار  
 انظار ای که کشیدیم با بود و در صبر که چشید ایم نابود کرد و زیاده  
 کو هر تکلم کشوده گفت ای مزاج تو اگر از قضا و قدر هر اسباب بدانکه در  
 جاتی از حالات بپا کنان عرصه قدر و امکان مخصوص قضا و قدر  
 میباشد و در جمیع مواید متوسل بجنب کبریا پیدا بود که خاتم انبیا قضا  
 در انکشت و رشته زمان تقدیر و مدت اوست و در جمله اوقات  
 ناظم و دستگاه نصرت و حراست حال عموم بندگان و مطیعان  
 و این که میگوید غنی کلین مقصود از این کلمات من با وجود این بود

و خاک رها چوین باشم که مصدِر حصول مدعی توانم گردید  
و از غنای نور و کمال دل تواند رسید هر کس جوای که هر حاجتی  
و طالب ادراک راجتی باشد باید که با درجاده از او کم و راضا جو  
ایزد و عالم گذارد و دیت از طریق کرامی و پادشاه نفس بر داند  
و از صمیم قلب متوجه و تمسک بغزوة الوتقای ایزد متعال گردد  
تا دلیس رحمت کریم سبب باز بدرقه راه مدعی او شده  
او را از تیر کینای کرب و باو به ظلمت بستر خیمه آجیو بهبودی  
و عافیت رساند ای ملاح کنشایش هر کار بسته بچاره ساز  
و فضل ایزد جزو کل سبب آنچه خواهی از و خواه و از جزای رحمت  
بدرین او طلب نمای که سیف نعت لطف او همه وقت آماده و  
نعم به انتها او بر رخ عموم و طیفه خواران کت ده بیت **بیت**  
کرش نامتناهی نشین با بایان بهیچ خواهند ازین در زود  
به مقصود و در همه باب دل در گرم او بند تازشند عارب خود  
شیرین کاگرد و مانند آن به نفع از لجنه غم و اندوه صیح و با لم  
براز ملاح گفت آن به نفع چو کینه بودند و در چه جاد و آفتاب  
آن مراح نشین بیت الشرف ملاحت و شیرین زبانه گفت  
**بیت** از حبله خانه صحبت و خلط یکی از چهره پرواز و از عالج



پنجمین و فصاحت عذار و لکشی مطلوب اینجا است تجلی بخش  
 دیده قبول کرد و بدو قتی از اوقات به نفر از دوستان متفق بیک  
 و اجابت صادق مقبل که پیوسته در طریقه الفت به خارج محبت  
 نوشیدند و در استقامت کاخ و در و خلعت و در و انچه کوشیدندی  
 بار و ده پیفر بار اتفاق بر دوش وفاق بسته در هودج غمیت نشسته  
 روانه گردیدند در انسانی راه چنان اتفاق افتاد که شبی مفارقه  
 منزل کردند از قضا در آن شب صاعقه و آتش شدید چهره کن  
 گردید زلزله پدید آمد چنانکه زلزله در ارکان بیکر آن کوه افتاد اکثر  
 اجزای آن کوه از یکدیگر مفصل و متفرق فرود رفت اتفاقاً نیمه شب  
 افروخته از بهر از من از کوه جدا شده آمده بهر آن غار هفت گردید و در  
 مسجد و پخت آن به نفر در در و نیمه غار مانده از بهر طرف راه نجات  
 می جستند چاره بیرون آمدن نمیدانستند تا اینکه چندین روز و طریقه  
 آن جادو مانده زاده ای که داشتند تمام گردید و از ریج تشنگی و الم  
 فاقه و کربس که کار بر این تشنگی شد می کار خود ماندند با الکیله طبع  
 از حیثیت خود بریدن نشی هر پی نفر با و از اندوه مالا مال و خاطره  
 پر از چسرت و ملال با هم در شکوه پیدا و روز کار و غبار و گفتگو آن  
 باینچه قدم نهاده چاره و تدبیر میکردند و هر یک نجات و تمهید میخواستند

یک از آنها عقل بود گفت ای برادران راه خیالات بحث و پیموده  
مشاید که قفل این طلسم بگشاید اندیشه ناممکنش بدگر بنحی لطف و  
رحمت ایزد و برسد این بنیه از پای عاقبت ما بر وار و **بیت** غیر بنحی  
اجبان خداوند گیس **این** در بسته بر و دل مانکاید **چو** ک سلسله  
رست که در از جمیع حوادث اظهار رایت **بیت** آنچه درین مدت بر هر  
یک از میان سر گذشت باشد بدرگاه محبت عوات عوض غایم و از  
شفیع خود پیازیم شاید که این مفع موجب تحریک لبیم مرا چو سحر کرد  
و از کواب اینو آفتاب الم جل نجات رستم هم قبول این قول  
همدستان گردیده گفتند خوبست اول یکی از آنها در مقصود ای  
نسبیه بفرع و اقبال پرداخته گفت **مناسخ** اگر ز کوشک  
تر است **بیت** هر از در ملکات تر است **بیت** فلک کوهر آفتاب  
ز دریای لطف بود یک حباب **بیت** اگر بحر عفو کند کالت **بیت** عروت  
شیم ز کمال **بیت** تو در بستیکر فرو مانده کان **بیت** برادرانده حاجت بند  
بهر **بیت** خوقه جانوات **بیت** در ساند عطای تو راه نجات **بیت** ز خوان بهنجایت  
مواطف امید **بیت** یاد و لطف طلب رو بهفید **بیت** اسیریم در ورطه  
اضطراب **بیت** خدا یا یابده زمین عذاب **بیت** اگر کریم که تا خضر اندوت  
بدتره راه کرد و دست **بیت** صبح امید بر سر منزل حصول زبید از کجا

حقیقت بر سر را از این راضی بر پایی علم و شماییت آنچه  
 دار و آنچه از من گذشته میگویم بر رات آگاهی تو جلوه نمایی من  
 چند از این پیش هر حلقه اطاعت یک از تجر و هشتم و در پی  
 اعانت و التفات او شیرین کام مواید رفا هیت می بودم اتفاق  
 خواجہ را مایه جمیل بود در برج شرف چون ماه شب چهارده نور  
 و تابنده و از لطافت پیکر و صفای رخسار بگوهر تابوار شبیه مانند  
 روز قاصد نظاره ادم را بحسب اتفاق گذر بگو چه باغ چین و لاری  
 آن کشور بکانه معنوق افتاد و در چشم پروانه وار و در ریش عارض  
 گردید نمی گرفت و غنایب روانم از حیرت اگر نک خبا رشتن بشون  
 در آمد شب روز شعله به قرار رود آنگاه سیم می افرو ختم مانند  
 خاشاک از برق این الم می سو ختم و در کین کاه انتظار گونه نشین  
 می بودم وقت و فرصت می جستم تا زمان فرصت بچشم در آمد که کی  
 از کلین آرد و بچشم تا اینکه روز خانه را خلوت و آن کار را تمام  
 یافته خود را بکنج خانه وصالش رسانیدم بکلید مبالغه و ضعیف  
 قفل رضای او را کشود چون قدم در دایره تسلیم نهادم و من با خود  
 اندیشیدم که از کتاب چنین امور شنیده موجب خشم آفرینک  
 دو دمان از باب حقیقت شناسی و مرد می است مد است که نظر

عاطفت و تقصیر من عرفه بحال و کامیاب مواید عافتم این خیال شود  
و اندیشه باطل من از ملک خواری و صداقت است **بست** منظر هر که  
نیست ملک که ریشوند ای پنجره حق ملک مطمئن **مباش** فردا در دیوار  
بخش جواب باز خواست و عتاب پادشاه اقلیم قضا و قدر چنان  
داد و بر آینه بخیلفت هوا خط اندیش نفیس کوشید و برده حیا  
نعت بر چهره خواسته تا صواب خاطر پوشید و راه بسیر منزل  
مقصود بردن و از محبوب دلخواه کام عافیت جستن **بست** مرد  
نقش این بسود از لوح سپینه بر انداختم از آنوقت عرویس  
نقابیت را بطلاق داده دیگر برامونی هیچ یک از محرمات  
و فحش نکر دیده ام ای کریم بخشنده و بسطیکه و ای خداوند مشفق  
جرم پذیر هر عمل را اجر و هر مکافاتی را پاداش از دیوان عدالت  
و رحمت تو بیانشد چو من در مرادات رضای تو از آن بهر  
لذت بر خواستم از آنجا که عطاهای کامله تر از با نیازم  
موسلان این درگاه هرگز مایل و مایل مرعوبه و نیست  
متوقع آنم که گرفتاران و از بسجین از آفت این اندوه نجات  
ارزانه و در درگاه بهر بسجی که داشت هنوز بهر از بسجی نه در آید  
بود که غنچه استیانت و امید و از از فیض موسوم ربیع اعطاف

و اهب العطیات خندیدنی آغاز نموده بید قدرت کامله سبحان  
 بسنگ بخشش آمده قدر از آن در گشوده شد ظهور این معنی  
 بخش خاطر انجیعت گشته بسیم امید و ابر بر چست گشت زار آند  
 هر یک آغاز و زینده کرد و دیگر از رفقا پیش نشست و دست استغاث  
 بعده اعتصام از الاکرم زده و بر بحر و نیاز بدرگاه ایزد نیاز که  
 قبله از باب مقصود دست بر آورده گفت **یا اکر** کنه کار پیا  
 بصحرائی ویرانه آواره ایم **یا عطر** کل باغ احسان تو **یا دماغ** منما بود  
 مشکبو **یا اکر** نمک غنچه **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح  
 اسپران اینی بند را و او پس که جز تو نداریم فرما در پس ای انگه  
 با اعدا و عیاب ریزش جودت کیا و جود هیچ موجود در بهارستان  
 هست زوید و نسیم رحمت فیاضت غنچه هیچ ممکن از کلین شکفت  
 خداوند اگر چه نامه اعمالم پیرا از نقش خطا کار **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح  
 کفره پیا و سپهر عالم بیشتر از قطرات امطار و اوراق اشجار از قشر  
 گناه است لیکن از انجا که **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح  
 هیچ بیم **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح  
 و اکر بدرین تو نظارت و پشت کرم است **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح **یا اکر** تسبیح  
 بر چپ راست بیان میکنم و با و اشی آن از تو منجا هم نمی در او ایل جا

در غایت استطاعت حال و کمال پهنوای می بودم و هر روز پیرا  
خون دل و دیر درم و دینار حاصل نموده بیست قوت یومیه میدادم  
چنان اتفاق افتاد که روز شنبه و کار بهم رسیده هر چند بطرود  
و تلاش کسب کردم و اسپا اینهم چیدم بود و ارتفاع بهم دست نداد  
مرا صوبت جوع با صبر و تشکیب پاخت بنیاد خود و دار و طاقم از  
پادر آمد با خود اندیشه کردم که از این پسر و پادشاهی نشسته چیتا در کام  
حالم طعم حنظل خواهد داد و هر آینه حرکت از چنین زند و کمانجهایت  
خوشتر است و در تدبیر ملاکم اندیشه مینمودم بخاطر رسید که باید بخا  
یکی از منعمان بدزد و رفت اگر گرفتار آیم هر چه خواهند کشید و اگر  
مال بچنگ آورم روزی چند از این صوبت بر آب یکم و بوبنه البلیس  
افسوس که از هر بر منج و مید اسپا شبر و رطوبت در بر خود پیمانان  
داو و تالینکه شیه از شهاب قصد یکی از خانه مخفی نمودم گمنام  
بیام فرصت افکنده خود را بخون مدعا رسانیدم زرد و جواهر از هر نوع  
تجفعا کرانها بچنگ مقصود کرده بجان آدم قدر از بخود بیستامستی  
کار بهوش آمده با خود اندیشیدم این نیل چه خطای بزرگ بود که  
بر جبهه با احتیاط کشیدم چون خود را و نشود شعله این اندوه دور  
کانون بسینه صاحب این نیل فروزان شود از تابش تهمت این

و اقدح جان بسپس پنهان بسپوز زهی با مروت و با جود و خوی که از رنجد  
 نفسش شوم خلقی را بجا و چنین جاودانه افکنم مردانه از سپهر این سپودار خوا  
 جمیع آنحال را برده جایگاه گشته خود نمودم ای کریم کار بسیار بنده  
 نواز با امید ترا فرج هست تو قطع نظر از آن همه مال و نعمت نمودی  
 چشم امیدم بخزانۀ عاده نسبت **بست** هر کسین بکس و حضرتی میناز  
 جز حضرت قدر دار این بکس **کس** این بکفت و بهر سجده دعا داشت  
 از اینجا که بخودان خزانۀ ترجم آید و در دکار و تو ج حال بنده کان  
 جویای سبب و بهانه است شمع امید او نیز در زخم اجابت روشن  
 کردید چون بهر از سجده برداشت باز فرمان قادر و والین آن بیک  
 حرکت کرده قدر در آن غار گشوده شد شخص پیوم پیش نشسته بود  
 اقبال پوشید رو با بستانه قادر و ابجوال مهین مراد بخش کرد و پیش  
 بجای امتین امید گشته گفت **ساجد** آله توی قادر کار بسیار برای پیرو  
 قدرت امتیاز **بزد** وجود تو حاجت بود و پیغمبر **بند** و کبر از دست امید  
 امید نجات از تو داریم پس نخواهیم امداد از هیچ کس ای کریم گشتی  
 کوین از کاش لطفت کلی است ناشکفته و وجود ممکنات از صدف  
 صنعتت در دست نابغه خلق جودت شمر حوت از هیچ کانی درین  
 ندارد و بجز به تمام اجپانت گشت هیچ امید رخک بکند و **بند**

عالم السوء و الخفیات خالق ذات جلد زراته بهر چه من کرده ام تو میدانم بهر  
بگویم که واقف آن من مرد در ام از دو دمان اجرام و پرورده آب هوا  
دارالامان کرمان و در بدایت حال ملک و مال خطیر رویشتم و در بسک  
از باب احتیاج آن دیار خیم بختیار در دروغ و نیک نام می گاشتم تا اینکه  
بوی ملت صحبت ناخوش و بخت و کشت کشم بهر بیت افلاک نشسته بهشت  
بخت و غنای روزگار کرداد بار بر سر آفتاب بخت کار بجای رسید که  
دست تطاول صعوبت او بخت کرمان طافتم کشت روگردان توقف  
آن دیار کردیم بر راه نهای یکی از ان رفقای با سعادت قصد دارالعلم  
شیراز کردم و در عرض راه مرکب رفیق را جاوشه و روداد با شارت تازیانه  
فارس قضا متوجه دیار عدم گردید هر دو بیک مرکب باخته کاهی بسوا  
کاهی پیاده طش نزل می نمودیم و من در تیزی مراقبت حال و دقیقه  
ناحوس نمیکند انستم تا اینکه روز و در عرض راه بیک از منازل حرار اجتناب  
شد برهنه کشته لنگه بسته داخل آب نشدم چون از خصوصیات و اجتناب  
فارغ شده غم بیرون آمدن کردم و دیدم که آن پیدادگر نکشتن است  
لباس بر پوشیده بکریم بسوار شده تازیانه بر کتف و بپشت تمام بر دوش  
خود محمل از آب برآمده چندانکه در عقیده بودیم و عجز کردیم ملقت  
نشسته شبان می رفت تا از نظر غیب شدن در آن صحرانما



و یکس که سپید و تشنه و برهنه چند روز کردیم تا پنجشنبه رسیدیم اهل چشم  
 چانه که منتهی و اندک قوت چند روزه در ویزه کرده راه شیراز سپهر رخ کردیم بجز  
 چند روز داخل شیراز نشدم روزی در بازار قزوچ میگردم که چشمم با آن  
 جوانی افتاد و لباس منم در بر کرده بگرکب من سپوار بود و پیر باز می نمود  
 بعد از آنکه مرا دید رنگ و در او تغییر یافت بشخص آهسته سخنان گفت عجب  
 گرکب یافته اراده رفتن کرد من خواستم که با او سخن گویم او گفت چای  
 باطهار نیست که سپارشی را باغ میبود کرده ام خاطر جمع دار که بطریق  
 خاطر خواه با تو بسوگ خواهد نمود عذر ما را خواهد خواست اغما میبود  
 من آمده که گفت دل تو روا که ایام پنجشنبه و جفای تو گذشت روز نایت  
 و فراغت رسید طرفه مواهبی روز تو نشد بعد از آن تکلیف خانه نمود  
 من تصور کردم که البته این مرد یکی از جمله خواهد بود و در فکر تدارک آن ناپاکت  
 با اتفاق او میفرستم تا چانه اش رسیدم و در صبح منزل او باغچه بود بدلی آورد  
 بدستم داده که گفت ظاهر ترا در فن و هفت و باغبانی مهارت است  
 این باغچه را شده که کن که میبوسم کاشتن شقایق است من با خود اندیشیدم  
 این مرد چیست که با کمال در نظر او و کفتم ای جوان اراده دور میبری من مانده  
 بر من اثر کرده مرا قوت و یک نیت خدمت دیگر فرمای با من نگاه خود را  
 کرده که گفت هرگاه که از تو این قدر کار میمنتش شود پس دیگر چه توان کرد

باز بخانه رفته جاروب و سبزی بیرون آورد و گفت در خانه طوید را پاکیزه  
کنی من با خود گفتم مرا چون بدینی لباس کثیف دید تصور کرد که بار آورده  
ملازمت آمده بهر صورت کاری کرده سهل است اجرت خود را خواهم  
گرفت تا شام هر کاری که بود و تقدیم رسانیدم چون شام شد بپشت  
و جاروب را بر زمین مانده گفتم اکنون نوبت مردمان شمی است نصرت  
شما گفتم چه خیال خام دارم گفتم بروم خود را بروشنای بکار و نه بهر  
رسانم مگر دوان شهر که بوده قاعده چنان است که غلامان مانند سواران  
خداوندان بکار و ان بهر از غیر و نه مرا از دینی سخن بپسند آمد گفتم اینجا چه  
مراجعه کن و حقیقتی که خود را بجای رسانم تبسم کرده گفت ای بدصل  
مگر دیوانه شده سالها بود که من بخواجه تو مبلغی داشتم شهر بشهر بفرست  
نموده و از آنجا بستم اکنون آمده ترا و در چه چل و پنا که در دانه او داشتم  
و او در دانه تبریز کردید گفتم ای اغماص و در خواجه نمیباشد اگر آن  
لطایف از بهر آن میکوی که اجرت من بدی سهل است خدای تعالی این محراب  
خواهد داد و خواهم که روانه شوم چپه مرا محکم گرفت گفت ای غلام خود را  
راست میکفت است که غلام مرا چپه است مگر اینکه هر سال یک مرتبه علت  
مرغ دارد ظاهر امشب ترا همان عرض بهرایت کرده زنجیر آورده مرا بطریق  
برده محبوس نمود یکی را گذاشته که چرا بپشت و نگاه بان من نماید من چند

بجز آنکه در مثنوی از طویلید بیرون رفت و آنکه مرا آن رفیق با جوانی  
 مسعود و خوشه چون صبح شد زینچرا پای من برداشت تا من با رحمت مرا نگاه  
 داشت باز آنکه بطویلید پیوست کرد هر روز را بدین تیره و بنخلت مشغول  
 داشت تا بعد از چند روز از شدت رحمت و صعوبت مرا آزار رسید آمد  
 رنجور و صاحب لبستر شدم اغما میبود و با خود اندیشید که مباد اغما بگیرد  
 و نقصان بجای رسد او را بهر چه بخزند باید فروخت مرا بدینحال به پشت غلام  
 بسته بکاروان پیرای بیرون شهر برد بهر چه که میبرد و مردی تعجب نمود  
 میگفتند که این غلام مرده را آورده میفرستند تا من مرا بکمال ضعف دوران  
 کاروان پیران و ضربات فروختن داشت تا آنکه یکراختجرا آمد گفت  
 طره نقاد و دارو که تا غلام صحت بود خدمت فرمود اکنون که رنجور شده آورده  
 میفرستیم من رضای خدا این غلام را از بی نظایم میگردم و بعد از ای آن پیر  
 اگر صحت یافت فرموده او را که بگیرد آنچه که قیمت داده ام از تو عطا خواهد  
 اجرة او را و او را تا جریب بیع بهای من آید جمع و در میان گفتگو کردند تا مرا  
 به لبست و در هم خرید و زور را هم پانز نمود و اغما مسود گفت آن لبست هم  
 دیگر منی بجای نریم و دار خواج را بایق او خواهیم گرفت تا جریب خریدار شود و  
 بجراعات و پستانیم چیست چالاک لبسته بکار وای رنجور و بی راه میگویند  
 تا بگویند غایت حکیم علی الاطلاق با و بهار از صحت بعوضه وجود و زید تا

وجود بچکت در آمد روز بروز آنار و در خزان رنجور می گشت و طرا  
کثر از صحت می افرو و تار یا ضل جوالم از فیض نزول موبسم بهار عواطف  
آن روز خرم و تازه روز یافته مرگ نشین می بندند رسته و صبح که دیدم  
و شکر حق تعالی نمودم که از جنگ عقوبات چنان بد بخت بر حرم نجات  
یافتیم و در خدمت و بندگی تاجر همت گماشته از حسن خدمت شایسته  
و لوازم اطاعت و کفایت اندیش را و زلفیه خود نمودم بعد از چند روز  
خواجگاه اراده تبریز کرد چون وارد تبریز شد در نظر داشت که تحفه بیاورد  
تبریز پیش کش کند گفت هیچ چیز را بهتر از این علم نیست مرا بیا میر پیش  
نمود امیر مرا و بسک خدمت محمد در آنجا بنام منظم ساخت و در قواعد  
خدمت و مردا کنی او که رسته و کوهی توجه امیر را بچین خدمت و اخلاص  
و بندگی متوجه خود کرد و اندیم امیر در تربیتیم کوشید روز بروز وظیفه و  
اعانت و التفات می فرمود و در تفقد و نوازش تمام اقدام می نمود  
تا چنان شد که مرا بهر کرده خدمت نمود و در آن احوال بخصیصیت خود کار  
جهد نمودم مرا بخدمت و کالت ممتاز نمود و در آن خدمت بطریق  
بهره دار قیام نمودم امیر را پیغمبر از این سفارش آمد چو نه در احوال است  
کس و بکر هم بپشتخاف نبود من و همه روش و جبه و کار آگاهی نمی  
خاطر جمود داشت زمام نیابت و اختیار مملکت و سبب و رعیت

بکف گفتیم سبایده خود عازم آن سفر کردیم من تا عرض یکسال استقلال  
 از هر چه تمامتر نایب و قائم مقام امیر بودم از قضا روزی در دیوان عدالت  
 و حکمرا نشسته بودم از سپاه و رعیت و بیست اطاعت بر سپینه نهاد  
 استاده بودند من بغیر حال خلاق می پرداختم و درین اثنا شجیه از در  
 بارگاه در آمد و نورا و بیست بسته آورد و چون نیک نظر کردم دیدم که  
 یک آن رفیق با بجاوت نسبت مرا فروخته و دیگر مسجود بیست که مرا از او  
 خریده از شجیه سوال نمودم که اینها کیانند و چگونه به خطا و بیست بسته  
 گفت اینها همه غلامیکه سابق بیلید که فروخته بودند با هم تراغ داشته  
 شخص در میان افتاده خواست که نوایر آتش جلال اینها را بر لال غلط  
 و صلاح فروختند آن شخص در میان تراغ اینها مقبول کردید من اینها  
 پیش طلبیده سوال نمودم که مقولات آن غلام کجاست و آنجا بود آنجا پیش آمده  
 ظاهر کردند و مرا نشان دادند آنرا من فعال از جبهه حال آنجا ظاهر کرد و بیکت  
 بر زبان و رعیت با عضای آنجا افتاد از اضطراب خوف و دایره نشسته  
 صورت ماجر القهر کردند شجیه گفت و عور اینها را غور و تاری و کار است  
 اکنون فرصت نیست اینها را نگاه دار بنکام فرصت حقیقت ماجر  
 اینها معلوم نمایم شجیه این را بر دوش بر و نفین بر پیشونت آمد افعال  
 دیدم که از اینها نسبت بمن بوقوع انجام میدهد بود بدان اثرات کرد که

بسیار آنها اقدام نمایم از آب حلم و دارا با لطفای شوالی آن خیا  
پرداخته با خود اندیشیدم که صاحب خطا و جرم را هیچ عقوبتی بدتر از  
ببوز که از کوره شربسار و خجالت نمیشد خطم که روزگار عاجز و  
زبون کس نماید قاعده مرگ آن باشد که نام خطای او بزده چشم از دنیا  
بازخواست او بپوشد بلکه در عوض نیکوی نماید تا حق تعالی بسبب این  
نیکو بزم مراد و مقصود این را از پر تو شمع التفات محاکم گرداند نقص  
چونچه شد و در خلوت نشسته هر دو را طلب کردم چون چشم ایشان  
با من افتاد نزدیک بود که از خوف و خجالت قالب تر کنند کف و غم  
بخاطر رسانید آنچه در باره من نموده اید جریه شما عفو کردم هر دو سر و  
در گریه شده لب با ظهار معذرت کشوند آنها را آتش نگاه داشته  
انواع مهر و ممانه نمودم چون شب تاریک بصبح تبدیل یافت بهر کدام  
هزار درهم داده مرخص نمودم و چند درهم نیز بوارث مقتول عطا نمودم  
مدتی در انجا با عزاز و احترام تمام بسر بردم تا اینکه اخلاص از امر خجست  
جج گرفته حج بجای آوردم از روی وطن و شهر خود نموده بدارالامان  
شهر خود مراجعت کردم الی ل باز به واسطه سیاحت عازم این شهر  
گردیده ام خداوند امن قادر بران بودم که حلقه اشتقاق بر گوش آن دو  
نفر نهادم اما بخصوص رضا تو جرم ایشان عفو کردم اگر چنانچه وجود مرا

پسر با بغیر از شوره عصیان هرک بار نسبت لکن از آنجا که خود و فرقه  
 من نیکوکاران و دوست میدارم آنچه از منی بوقوع انجامیده اگر امید  
 داخل افعال چسبند نسبت توقع دارم که درینوقت بتوانم آن پسر را به عقبه  
 از راه آنجهر که شکان باو بیه جهت بر دارم این بگفت و پسر بجهت نهاد  
 چو نه پسر از پسر و پروا داشت بفرمان ایزد عنایت کبر آن بپسنگ  
 نموده پس رفت تا تمام در غار گذشته شد بیکت آن خیر به نوازان  
 بلیه نجات یافتند چون آن راوی قصه گفته و از حکایت راز آغاز  
 تا انجام رسانید گفت ایلاج من راه این مقالات بدان بگوید و اگر  
 امید از جو بهار استقامت اعتقاد و شاداب پیاخته منظر وصول  
 شاهد مدعا باشد لطف غیبی همه وقت در پیرایه اعانت همه حال عموم  
 حاجت مند نسبت هر که دو سه روز باز رجعت بدوش کند بتدارک آن  
 عمر با نرسبت نشاو کام چند غم خورد که زمان انتظار زود پسر رسید و کوب  
 از باغ اقبال بر آید ملاج گفت ای بانو حرم چوب زبانه مردم در مقابلت  
 میرنواز و از تقریر بهانه سدی بر راه مدعایم می افکند هر که که لب گفتگوی باطل  
 وعده میکشای عذر را موقوف علیه این ارمینهای از مقدمات و عدا  
 با اصل و بنحیث متمنع الوقوع که آن چند پزیر قبول نسبت بآن باز پست  
 لوج و کار که به جبهه طرح بینم و بجا طرم میرسد که آخر باز به ادعای مدعایم

و طوره رو به مکار باخته خود نجات یافت زین گفت آن چگونه بود  
و چه قسم تواند شد که باز با کمال شعور و جفا با سفاقت بدام بلامی  
انگندست نگار گفت **کتاب** شو قمار من نشان اوج پنجه در کرد و شکا  
گاه عالم فصاحت طيور حقائق اخبار را صید هر چه بیان کرده اند  
در فضای تجریر این پند عاجز نیست گشته اند که روزش با روزش این  
جوع در هوا رخ طایر کوید از آشیان بال پر بردار گشوده بهر شب  
جسته صید بگرک ترد و دین خست و دامگاه نظر به طرف کشته دهند  
بست هر سیمت بقوت بازوی قاصد اندیشه طریقت تا اینکه از  
اتفاق چغندر بر دیوار بست نظاره آن عبور افتاد چغندر را پس بر  
اقتدار کرد خوابست که سینه جیانش را بخلب منقار تسلط بشکافد و  
باطعانی نایره جوع پر دازد و چغندر گفت ای شهنشاه عرصه بلند پرواز  
و وقار اگر چه درین وقت قهرمان خشم و عقاب امیر خورشید کشید  
رشته حیات این به وجود از صد جا و عین کسبستن و انقطاع کرد  
وقت مکالمات سخن نسبت نهایت چون همای منشان اوج عقل  
و کمال در سپهر تقرر این نکته عروج و صعود نموده اند هر که سر کار باب  
حاجت باطل فطرت و جوهر در افتد خنک هر حاجتی که بکمال استعدا  
پوندد البته با شایسته خطاب نشاندن مدعا خود و چرا که همیشه ابواب خزان خود



صاحبان مروی بر چهره ارباب طلب کشته است و آرزوی هیچ دلی جز  
 و تهر و بیت بر میگرد و از اینجا که این ضعیف نهاد و نظر توقع با عانت چون  
 تو شمر یا بیت استند عای عوض مدعا بیت اگر فرمان حجاب در دولت  
 گرم عجم شود و تو که نمی باز گفت که بر خند گفت ای بادشاه ملک سعاد  
 جاد و از فتوحات بخت و کامرانی لازم رکاب بنده آستان عفو کم  
 جمیل ارباب همت و محبت میباشد در ضمن هر سر گذشت و فی الحقیقت نفس  
 چند نیم بر کات استیلا و تادیدات یزدانی مندرج و مترتب است بطریق  
 همت کرده از سر بر آرزو که بر خیز و از و بسوی نفس بر سر عقوبت  
 چنگ و از من مقصود زنده و از مبادی عالی بدرجات و انقیاد فیض بهره  
 کرد در **سب** ترک هوا دلیل بمقصد رسید است بگذرد آرزوی دل  
 کامیاب شود از شهر بار بار فرای مدعا زین اقا وین است که درین چند و  
 در حالت استیلا ی جوع و پیکر نفس نافرمانی که بر سر نیچه تصرف افتاد  
 خوب است هم بسبب جوع بخل چنگل چون او بیایم و بجز از انقلاب و رد  
 که بکنایه بر آیم گفت مرا کش و از سر خنم و رکن که جانم بسبب جناب  
 جفا چند نیم بچ بیت اگر وجود مشکف احوال و تفقد آنها نباشد شمر  
 ایشان از هم باشند هر آینه تدارک این خالف از جانب ایزد و العطف  
 ظهور و مواسب غطر بهره مند بر این رشته اختیار و بر بال او کشود

از اطلب ضای الہیجات و اوم تاشام معتکف مقام توکل بودم  
چونے شام شد ناکہ خلوت بصوت سیرغ بر فراز خرابہ بکنم از ہوا  
نمودہ گفت ای چند تحصیل کام از پر مطلب گذشتن است و قطعہ  
کبک بختہ من گذشتہ گفت من کی طایران شاخہ رحمت و مکان  
من در اوج اعلاست ہر بندہ لبیب اعمال شایستہ قابل نزول فیض  
رحمت است مراد وسط و ذلیعہ تبلیغ آن رحمت است میفرمایند این  
دو قطعہ کبک در عوض آن دو کجی است کہ از راہ مخالفت نفیس و ہوا  
از او پختی اینہ عملت مقبول بکام ملا اعلیٰ افتاد و مقرر شد کہ چون  
در باب عطا و در ایزدی ہر نیکو کردہ وظیفہ رحمتی است و کبک از بہشت  
آورده و در مقام بتو بلیم نمایم نہ در پست یکی از از خدا نمود و نہ  
لواقع تا عمر من است از گوشت هیچ جانور استدارک چنان لذت نکرده  
چند چند ان صفت کبکان نمود و منقار طبع بار خونی آلود خواہش آن کرد  
باز چند گفت در ہای کنج خانہ عاطفت الہی بر و واقعہ زہر و عفو  
و رحم کشودہ است برابر یک از از باب دروت وظیفہ چند بزرگتر ہما  
آمودہ چونہ امیر خورشید بر بند از جسم لاغر ضعیف من چند ان گوشت بعل  
نخواہد اندک کہ کتبہ جس جو صمد خداوند کرد و اینہ چغہما کہ از بہشت حیات  
نصیب گاہناں استکان خواہند شد اگر چنانچہ امیر قطع نظر از ریختن خونم

کنند از آن کسکه با هر روز یکی نذر خوان ما حاضر امیر باشد باز گفت ای چغند  
 طرح ایشان طرف خود و نیز یک ریخته میخواهی که باین و پسید از جنگ  
 بیرون رود و حرف بزگالت که **ب** دشمن چون بدست آمد و مغلوب تو  
 شد بچشم خود آلت کهانش نهی چون خصم بچنگ افتد و در غش میاید  
 جایز نباید داشت و به وعده دروغ با فروغش خاطر نباید گشت و دشمن که  
 در برده خصومت بجهت حرفه حال مکر و چیده بسیار جلوه گشت این ماجرا را  
 مدبر عقل با پند و حجت قبول نمیکند و بعضی آن تن نمید بد چغند گفت  
 مرا تلاش از دنیا و جاه و دولت خداوند است مدعای دیگر و ملا خط غیر میباشد  
 من چه کس که در خدمت امیر بجز راستی نگویم و در بازار داد و ستد و **ب**  
 یک بود و با هر کس میتوان کرد باز خام طبع کبک بهشت شده از دور رسیده  
 برخواست چغند مسلم خود را بچانه خود رسانید باز با مبد کبک بهشت بدر  
 سپورخ نشیبت چغند بعد از آنکه کجال آمد شکر حیات تازه نمود نگاه کرد و دید  
 باز منتظر بدر سپورخ نشیبت دول بدان وعده خام لبسته چغند گفت ای صاحب  
 بهر کن آن آنچه وعده کرده ام و از قوت بفعول نمیرد بخواه خط آنکه بچشم  
 واقفای من خبر رسیده که خرمن حیات من مورد بار تو غضب خداوند گشته  
 همه در کلبه خروزم آمده اند در خوش و فروغش تعزیر من بوده اند چون **ب**  
 یافتند جمله بسیر بجهت کاه دعای امر کردند که خرمنها نمودند و کبکی در نظر تو

بخفت آورم آنها را صرف کرده اند فردا به قضای سپنج توجه مند  
نموده قدم رنج فرمایند تا او از دم خدمتکاران ظهور رسیده باز گفت  
اوقابی تو از کدام در بر من خواهند رفتن چقدر گفت ای مخدوم بند  
نواز شما عبت اشظار آنها یکشبه مقریبست که هرگاه یکی را حادثه رسد  
دیگر را ترجیح بشود آنچه پیش آمده باعث احتیاط آنها شده احتمال ندارد  
آنها از خود غافل گردند باز چون کر سبکی بپایب بخت مقدمه بکند  
از جیف برآمد بطلب صید رسانم کشت صید بر چنگش نامد کر سبک بجانه  
اش شبانت آتش بزحمت فاقه بسیر و چون شوقا صبح و فضا  
شکارگاه مشرق پیار کردید خواب نشاء در پناه خفا فرو بردند بطلب  
مقصود پرواز کرده بدر آشیانه چغند آمد چون چغند بدربوراج رسید  
خشم را دید کریش نشسته اند کرده منتظر اند و گیس بست چقدر گفت  
ای طغزل دریا دل بهایون بال خجسته فال خوش آمد بیکه از نزول بهای بیجا  
حضور تو فرق بهای تم بناج بهر از از زینت یافت از انجا که بطوئع  
عاطفت اصحاب جبروت و شوکت تجا بخش نرم امتیاز ضعیف است کائنات  
بهای تم را ازین کجک و لا منور پخته آفتاب تغا غم از برج مد عا طوع  
نمود باز گفت اگر چغند نوفای معمود پرواز کرد و از بنیت خوردن کبک  
بهشت غم ازین مواضع کرده ام شبت نشسته صافی و خندک خویش

پسندان شکافیت زود باش که توقف بطول انجامید مرا و در شعله های  
 قوت بسیار است چقدر گفت ای خداوند بنابر کلمه القبر مفتاح الفرج غار  
 صرور چراغ کار نشود آن کار بجای عافیت و زو یک لحظه خداوند نصرت  
 تا چشم روز از خواب بیدار گشتاید و بستر کاتب از عرصه عالم جمع شود  
 باز گفت ای چقدر چرا برون نمی آیی که با هم مواجعه صحبت داریم از همی  
 تو چندین نغمه و تپه بها حاصل خواهیم نمود چقدر گفت ای شهر یار من از بد  
 خود چند وصیت دارم و نصیحت باد کار دارم که هرگاه قدم از دروازه آفتاب  
 گذارسته بخلاف آن موعظ عمل نموده ام خطای فاحش در امور زند و کائنات  
 خود دیده ام یکی آنست که چون در برابر دره قرب پسلاطین داخل شوی ملاحظه  
 جمع دانسته ایمن نشین گاه باشد که محض نگاه غیر آداب جان کس محض  
 تلف در آید آن کس که از آداب بسیار چند دور باشد بر ارجح نزدیک باشد  
 دیگر آنکه هر که یکبار از راه گذارم بر جا نشسته افتد اگر پالم نجات یابد دیگر بر امن  
 آن امر نکند و اگر دوباره خود را بر آن عقیده افکند خوشتر بد باشد و دیگر آنکه بگو  
 و فعل خصم احمی و کردن بر سر نشسته خصمیت دشمن و صیانت حال خود را  
 از قبضه احتیاط برساناید که در آماج خود را از آسیب اعدا خلاص سازد ای شتر  
 مثل ما بود و آن که نادان طبع و روش امر و پسلاطین میباشد هم چند از  
 آداب شوکت دور باشد بصیرت و آداب اولی و آنست باز گفت ای چقدر

باینکه و سبیل از آمدن حضور من تهر و تبا بعد میجو در باب و عده  
چهره میگویند چقدر گفت ای خداوند هنگام مایه شب است چون در اینجا  
توقف نمی نماید این ضعیف نهاد را چندین بچه کودک در آن است  
همین که آن نعمت را می بینند از راه جهالت جنک و منقار آن  
می آید و من مناسب نمی بینم که نیم خورده آنها را لایق خوردن حضور  
شهر یار و انم از این سبب اعمال خجالت نم یابند انواع شماتت افعال را در آن است  
ایمیر شریف از آن بگویند که این معنی از قوت لفظ آید الی الی توقف خداوند  
باعث تیرگی حرارت شرم است با آن روز بآن لطایف الحیل از وصال بیک  
بهشت مجرم و بمحصل مقصود عود نمود و عند لب ملک بلاغت سخن  
در کنار تهر را بنده چنین خوش الحان میکند که چون باز در سوارخانه  
چندین بار نمود چقدر گفت اگر چه خود را بچنان خدعه و خیال از جنک  
رسانیدر نهایت کام طمع او را باینچه وعده بفرود غنیمت نیست حتی از آن  
ندارد که به هیچ تدبیر و تدبیر توان بدهد و مخاصمت او کردید چه چاره با آن  
چنین دشمن قور بازوی را بخون خود نشسته بختتم که دیگر از خوف تیر  
جنک کین او بفرار خیال زندگان نتوانم نمود اگر خواهی که کسی را نباشد  
قدم خود کرد و از آن جز وعده کن و ندیده چقدر میجو این معنی شد که چه چاره  
کند با خود گفت حرف اکابر است چون شخص در طلبم واقع افتند

و با بهای تدبیرات بسیار منزل چاره آن ز سپید پناه بچهار مشورت  
 عقل و ادب و شجاعت و تدبیر و حفظ و حراست مستحقان را می یابند  
 و صواب دید اهل و اسبق و تمیز از دست بردن طرار آن اختلاف و آن  
 واقعه با اهل و مصون ماند و میان طوائف طبع و از ذایع صاحب شوق  
 نیست تا هنوز که باز امیدوار است فرصت تردد و دار و باید بزرگ تو  
 چنین چغندر از آشیان برآمده زو زایع رفت گفت ای جوهر سیر  
 تمیز و خردمند بسیار است که توشه کشی اخلاص را تو از آنجا که سخن  
 شعرت عقد و کشی جمیع مشکلات بدو زده جانی بحسن و جلال  
 آورده ای مرا ریشه عجب کار ببال عافیت بچیده و طر و ضیا و در و ام  
 در ده که در عافیت کبریه حقیقت و اقدار منور و چای زایع تو بر کرده گفت  
 مرا بجز از پدید مرجمت حمایت تو راه بجای دیگر نیست امید دارم که بهر تو  
 دانی و توانی جانم را از این مملکت صیانت و حفظ نمای زایع گفت مرا چاره  
 تاب در بر پستیها بچرخ شوکت و بهلولی او نیست که تو از راه تپسط  
 رفیع تطاول آن نایم مکر از راه تدبیر و خدعه چاره تو انهم نمودن اکنون  
 آنچه مرا بخطر می رسد آنست که بار و بای آشنای دارم من با پوشش این  
 و استیغنه کنم چون آن در فتنه و نیزنگ جالاک و است و دست زایع  
 این عقیده بر وجه حسن تواند نمود زایع با اتفاق چغندر بکمان رو به راه شد

بعد از تمهید قواعد پرستشها محتاج و متعارف و دوستانه رو به راه را از بیکدیگر  
حال واقف بپایانند رو به راه گفت بجان منست و ارم نهانیت بشنو و وقت  
باز بیکانه ام نمیدانم که قوت جنگال عقل و ادراک بچه مرتبه است از غایت  
جانور است در کمال شعور و ذکا نهانیت از راه غلو حرص خود را به پوخته  
در دایم مملکت و محاطات گرفتار کنند رو به راه گفت هرگاه بهر راه بود  
حرص است زود او را میتوان بطلم تمیز انداخت چرا که هیچکس را قوت تر  
و شسته قوت تر از حرص و آزمینند **دعای حرص** در دایم افکنند باز بلند بر دارند  
رو به راه گفت آنچه بظلم میرسد آنست که چغذ زفته بهر و پسند باشد کبک را  
از دامان کوه با شیان خود بر گامش پیش از و رفته بگوشت مخفی شوم چون  
باز بطلب مقصد بد را شیان چغذ آید کبک بیانه از آشیانه بیرون  
کند که چون باز آرزو بهر پسند صید کند همین که باز بصید کبک مشغول میگردد  
من از کاین جسته پسز امیر بایتم تا چغذ زبای یا بد چغذ رو به راه را و عا کرده  
بر و از نمودن بچسب کبک بد امنه گوی که در آن چو اما بود رفته تفحص میکرد  
تا بکبک برخورد با داب و این محبت تازه و سرش گرفته گفت ای طایر  
فرخنده بهرشت ای غیث طاب پس باغ بهرشت که از خرام موزونست پرر  
رخان رعنا طایق رفتار نیاموزند و تمهید خنده شکر افشانت نشود در  
دل عشاق عواقب عجم اندازد از این خاک براراده که خدای در میان است



د ازهر نوع جنس مرغ خان مراعات بنده پروردگار عید گشته و بنده خا  
آمده اند جای تو خلا بود خود بطلب تو آمده ام در اینجا جوش و خروش  
عجیب است و از شورید و دو نوای مرغان فوج پرور و هیاهو و هیولان  
برگ بسیار عیش و عشرت صدای غنچه پر خن اعلا رسیده از پرده مقوله  
لطایف بلبک خوانده روغن غنچه باز بسیرابی آن مالید بلبک برآشته  
باتفاق بدرونه خانه خود رفت چغند خود بدرخانه نشست و راه باز  
می پاید بلبک چون داخل آشیان چغند شد بسور آخر و بدو بصف  
از آن چغند می گفت از نظر ظاهر بلبک گفت ای چغند بچشم در آشیان  
و کدخدای گنج است چغند گفت همه رفته اند که عروین بیاورند اکنون می  
آیند صحبت گرم میشود بلبک بر نشسته نیز نکات حکیم پسته او را تاملات  
نگاه داشت رو به نیر آمده بگونه پنهان شد چون اثرش مظاهر کرد  
باز نیز بد آشیان چغند آمد چغند را چون چشم باز افتاد چغند بلبک گفت  
از غریز یارلن سخت و پر آمدند مرا شغل در پیش است تو برو نه رفته  
بجانب صحرانموده به بین که از عروین ظاهر میگرد و دایه بلبک بپایه  
خالا از دهن غافل قدم از پورانچ برداشته گذشت باز از آتش بلبک  
نمود از کین جسته بلبک پو پو بلبک گشته بخورده آن مشغول بود  
رو به نیر از گنجه پرورده خود را نرم نرم باز رسانید

باز رفته

باز دارفته باشم خون کبک هلاک پاخت باز و کبک پر داشته  
بجفت گفت از عو و بر من هیچ کس انفعاف نیافت فرصت غنیمت  
طعمه بچنگ آید گفته روانه گردید چون حکایت بانجا رسید ملاح  
گفت ای صاف نوش باغ غنچه و دلال اگر باز بمقتضای قمار و  
نمکین بوعده به فروغ جفت و غل اندیش دل نمی بسیت و در زورق  
و برب او غم نشست کوه را نه های حیات از چنگش نرفت و در  
صیاد و مرکب غمی افتاد مرا خضر اندیشه و تیز نمیکند که بوعده و پیمان  
تو خدای طبع میشده باشم هر کس هوش در پله صرف حال خود و اصلاح  
کار او بسیت **بیت** هر که در انجام کار و فکر احوال خود بسیت تا که بود دیگر  
کس را فکر احوال کسی تا که بکنار بچرب نشد نشینم تا چند خود را در  
بجست کل بنیم از جریف اگر تر با ده محبت و مهر و باید در جام و فادای هر  
بایسته بهتر از بنیم بهر در بالش الفت و موافقت من مرز ماوی و بسبب  
اتحاد و انتظام میداد **در مرز** لطف هر کل ظاهر بسیت از نگین هر دم  
از زمین خیالت کیه فریب و از باغ خاطرت کل بهود و بهوس مر و  
بر آینه در چراغ اندیشه ات نور مهر غمی بنیم از آنجا که بهار طبع زور کا  
آب تاب استقامت نیست گاه باشد که دسیت جادوات و بسیت در بر سینه  
اراده گذارد و شهادت بد این بد عار و در نقاب تعویق کند از زویم از فراغ

تمثال بیاری و معنوفانه در برزم آغوشم درای **بیت** بیای در چنین چو طاعت  
 بیار از زمین سپرو قامت **بیت** بسویم از وفا کبره نظر کنی **بیت** آه سوزناک من چو  
 که دیگر طاقم غنفلان شد **بیت** بهار آرزوی من خزان شد **بیت** بهر عضو دم  
 چند چون **بیت** چنگ **بیت** براید شکیو ناله بعد رنگ **بیت** بهر یکدشت بسپار اضطرار  
 چو زلفت در شکلی بیجا **بیت** مگر نو در مروت و دولت نیست **بیت** وفا و طینت آب  
 کلب نیست **بیت** شتاب در طریقه و عده تا چند **بیت** دل را سپار از نیرنگ **بیت** نوبه  
 بیابکد از نیرنگ **بیت** نیرنگ **بیت** برون بر دامن مهر وفا چنگ **بیت** علاج کفایت  
 به وفا دیگر مویه از نخل حده **بیت** تو نمی چشمت **بیت** دور بهایه دیوار تمهید تو غشمت  
 زیبا گفت مردان صاحب تجربه روزگار دید که بلند بیت باو **بیت** بهر بخت  
**بیت** را پیموده اند صبر و ثبات را **بیت** معراج میرباب از امور خود **بیت** و آیه  
 و سالها تکبیر را **بیت** سپاس صبر کرده اند تا قمر از فایده کام **بیت** دل خود خورده  
**بیت** میرباب نخل مقصد **بیت** صبر جمیل **بیت** تا صبور در باغ غفلت **بیت** اکل  
 دیوانه کیست **بیت** از آنجا که محبت کامل عیار **بیت** دوستان خفراه **بیت** صحرای  
 میباشد **بیت** من از آنم بدان **بیت** میگویم که تیر آرزویت **بیت** بهر چپ مد عایشه  
 امید آید کارت **بیت** بوجه خاطر خواه از آغاز تا انجام **بیت** رسید **بیت** اکنون که رسید  
 اختیار **بیت** بهنگام **بیت** تمیز فکر کار **بیت** است **بیت** ضایع کند **بیت** چو کا غفلت  
 نفر نه **بیت** در گذشت **بیت** بهشت **بیت** به عقل صبر **بیت** نیست **بیت** در آن **بیت** چهل **بیت** چنین

که نسبت روز نسبت مقصود و زهر شود همه زیان بود و درخت  
صبر را بر سعادت و نیکو بسیار نسبت لذت این معنی گویا یافته که چنان  
شده گوارای مقصود الطیر مفتاح الفرج حبشیه از بزم معنی و الله  
حجب العاصی بر کشیده و بنده **نسبت** بتوان بر راه صبر که از بسک خاره  
بود که خردن صبر شود و لعل آن در چو زیا حکایت با بنجار بنام  
از شب با برکت نسبت از بسبب مد هوش شمع هوشیار در ملاح خاصش  
شده با در رکاب مرکب خواب نهاد زیبا چیران بود که بچه تدبیر خود را  
از آن عقبه خلاص دهد و در پیراننا علامتی از دور نمایان شده زیبا  
متوجه آن علامت شده شروع در گریه و جریه کرد و باره و غرور و شوق  
تا آن علامت بیشتر آمد از قضا شخص بود در زورق نشسته از زیبا  
پرسید که از عورت و چه گریه چیست زیبا گفت اگر برادر عورتی است  
دار و برادر خود در زورق نشسته ام اکنون وعده وضع حمل  
منبسط دو پر روز نسبت که از این بسبب گرفتار شدت درد الم این  
هنکاه ام برادر پیچیده ام چهار پنج روز نسبت که نخواهد الهی خواجه  
برده میدانم که امشب طفل متولد خواهد شد و اشتداد درد مرا بشود  
خواهد در آورده چیران هستم که چگونه کنم از آنجا که لطف از باب مروت  
در اینجا مطلب و مآرب ضعیف مبالغه نسبت چر شود که شفقت کرد

باینه زورق آبی و با برادریم یکشب بگذرانا تا صبح بزدورق تو دریا رسید  
 فراغ اینهمه کلاه باز بزدورق خود آیم آن جوان زورق خود را نزدیک  
 رانده عثمان زورق را بهم رسانیده بپشت واپس بازورق را بزدورق  
 زیبا آورد و خود بان زورق رفت زیبا بان جوان گفت برادرم دوزخ  
 از اندوه و اضطرابم نخواهید انکس و او را بیدار کرد و بپشت خود را زد آن  
 جوان نیز بخواب رفت زیبا فرصت یافته عثمان زورق خود را نشو  
 زورقها از هم جدا شدند اتفاقا پس بوزیدن جدا شده بود و لحاظ  
 فاصله زورقها از هم بیشتر شد تا آنکه زورق زیبا بقیه صبح  
 از زورق ملاح دور شد نزدیک آنجا ملاح خواب چشمت کشودان جوان  
 بیدار بجنون و غوغای کیر و در عشق و به قرار تعلق ایچوم آورد ملاح  
 تصور کرد که آن جوان دختر است گفت ای زیبا صدم شرم دار من محو  
 پیش ازین میبازار که طافتم طاق کوید و جانم بلب رسید ملاح هر چند ازین  
 مقول سخن کرد جواب نداشت گفت بکن که ضعف ناله من و رول معنوی  
 غیور اثر کرده هیچ نمیکوید از جابر رجهت گفت ایچوم دانست که عاقبت  
 صبح اقبال از مطلع امید مید و غنچه ایند عالیه آب رنگ خندید  
**چند** صد شکر شمع آرزویم آخر در وعده بزم خرم روشن شد از آن  
 نور بخت فیروز نهاد و صبح طریح عشرت صد گلشن شد و بیت در کو

آن جوان انداخته خوابست که در آغوشش کشد آن جوان گفت مگر  
اینم در اعتدال ما خولیا عارض شده آن جوان نیز بتلاش در آمد ملاج  
ابستین را محبت محبوب چنان محو و بقرار پیاخته بود که مطلقا  
شعورش نبود که چه میکند هر دو بیکدیگر آویخته شدند بر دو بدل داد و  
گوشه گیر در آمدند تا آن جوان بملاج فایق آمده بر زمین افکند  
هر دو بپشتش بست و چند طباخچه بر اویش زد ملاج گفت داد و ملاج  
طرف معشوق فیهو دست آن جوان چون نیک ملاج خطر کرد و بیاورد و  
ندید و دست که مکرر در کارش کرده چون خواص صبح بپراز قهر چرخش  
بر آورده از فروغ لای ظهر نور و ضیاء بیط عالم را تجلی بخشید ملاج را چشم  
بران جوان افتاد و زیبار ندید و دست افبوس بهم پیانید با خود گفت  
خاکم بپر که بجز روزگار که بیانی عشرت عمر را چاکند و بسیرا وقوع اینها  
خانه را حتم را خراب کرد و از زار که بسته بپکرات های هویر جان کند  
در آمد چون ملاج را چنین می سپرد و از ده و شوریده احوال بد گفت ای  
بوالفضل ایچ نوار ناخوشیست که از تو بوقوع اینجایمید همسیره  
تو که درین زورق بود و چه شد و کی رفت حقیقت را کور و الا ترا چنین  
دست بسته بیچاره ملاج بپشتش افکند بپزدشت را تقرر کرد  
جوان گفت ای بستمکر با رحم شرمست که در تحریک نفس شوم

آن دو عزیز از یکدیگر جدا کرد و خود نیز برادر سپید مقرر است که هر یک سنگ  
 نفوذ به جمعیت و لذا اندازد و مضی رزم هیچ آرزوی که نصرت نه بندد  
 پادشاه ظلم که تکراره آئین است که ترا باین بحر اعظم که طعمه خیرات و نیایشی  
**بسته** شده و لهما ز بیم هر یک برید و بجز از حیات خود و نجیده ملاح تفرغ  
 نموده گفت آنچه مرا پیش آمده که فست چو نیست و سپت او را کند و زورق  
 می راندند تا بعد از دور و زب چل سپیدند را و هر کلک سخن طراز و صفی  
 چنین نگارش میداد که آن فرنگ لب چو نر از عیان زورق کشوده روان  
 نشد روی نیاز بد که فاضی ایاجات که مرجع مطالب و مآرب خاص عالم است  
 نموده گفت ای که می که حافظ لطف صمدیت تو معین و ناصر حال عیال است  
 و مصداق تو پس امیدوار و روح صفا کشور تحقیقت پناه و ملجأ جان و سیرت  
 مجاهدین طریق حیرت و گرفتاری است کل عصمت را از خزان و سبت انداز  
 خلل آفت نگاه دار و بنجیه صیانت از روی من بردار که بغیر از حضرت  
 مقررند از **مستجاب** ای خداوند که بحکم کار بسیار و در معین مهر و بان و نواز  
 بر رخ از باب امید نیازی نیست و ایم که لطف تو باز و خضر را دفعی هر کل  
 تو تر صیقل آینه بر دل تو تر نیست کثر از ریاض آرزو از بهار التفات  
 تازه رو بکنش هر مقصود هر امیدوار و خضر توفیق تو آرد بر کنار و سبت  
 جودت بهر صواب امید گشت قفل کنج اجبار را کلید هر که را حکم

پایرون نهاد: و او خاک بپستیش کردون: بباد: هرگز ز دور و از من لطف  
تو دست نکشت ایمن از گزند هر شکست: هرگز در کار یکدیگر از تو جو  
رفت تا بر منزل مقصود راست: پای دلیل: هرگز که راه از تو  
جویم درین حیرت پناه: نوشتن آبش بکام کشت نیش: در هوای  
پهلو ده کشت: در طبیم طرفه افتاده: اختیار خویش از کف داده ام  
رو ز لب و روی بجز اضطراب: با شدم چون موج دل و ریختن  
در بیم افتاده ابله پس و غل: تا بنا مو سپهر رساند آن خلل از عقاب  
این طبعم اختلال: و در بان در یک زمانم بدل: در سپهر عصمت بایند  
دار: حفظ کنی عزت منکم از غبار: غیر از چپ نه عصمت هیچکس نیست  
ازین نه محنت و آفرید پس: بمقدار آن حال پس شرط از عصب تو  
ذو الافضال بچرکت در آمد ز ورق زیبا لب حل و هوا بسط: بحر معلوم  
سالم و صحت از دور یا برون آمد داخل جزیره کردید که با انواع کونا گونه  
ریاحین و میوه های الوان آراستگ تمام داشت از آن میوه های لطیف  
قدر حبیبه خور و شکر منع حقیق بجای آورده سپهر کنان میرفت تا بسط  
جزیره رسید اتفاقا آن جزیره بسکن چهل نفر از دزدان بود و جردان  
نیز یک طراز عیار که عمر و در طرعه این صحران من گرفته بودند هر روز  
پس از آن نفر نیز یکسب طراز و غم غنائیم با طراف و جوانب رفتگی غفلت



منزل قیام مینمود ز بیابان بجزایر آن در دوان رسید آن طاری که مستحفظ  
 منزل بود دید که عجب صید بر نیای خود بجای نه صیاد می آید طرار از جای  
 برجسته باستقبال بار بینه دود و بنقد عکرامی چنین حضورش را خرد  
**بیت** آن دولتی که می طلبدم من از خدا کم کرده راه خانه خود در آورده  
 ای لعبت جور نژاد سپیده ام وقف خدنگ مرگانت و دلم کو چو کمان  
 زلف غنچه افشاند **بیت** اسپر چشم تو که دم که از فیسب زمره شکسته رونق  
 بازار ماه کنعانی قد تو سپرد عونت بران لطافت برگ برخت بهار  
 کلستانه ریاض بسناید خوش عطر و مانع هوا شود لبر **بیت** ز ناز زلف حلیب  
 اگر بر افشاند روح کر مرار مصر شکست **بیت** تبس لب لعلت ز شکر افشاند  
 خوش آمد یکدگر احباب خفت دیدنت خوشنود **بیت** نمود چشم مرا خلعت تو  
 نور **بیت** چه دولت است که نهاد بایه بر پهنه بود همیشه مرا این زیبات  
 از **بیت** طرار آغوش کشیده در خصوصیت باز کرده لب طهر و بایه نشسته  
 زبیا چون این هنگام مشاهده کرد و تمیز شد گفت **بیت** چه واقعت  
 من و شکسته ریا رب که خفته بختم هرگز نمیشود بهدار **بیت** چه تدبیر کنم که جود  
 روزگار چون بایه بهر عقبم افتاده هزار نیزنگ از شکسته تطاول علاج  
 نجات یافتم دیگر غنچه ای که کلفت از بیم چربانچه خندید و این کوکب  
 نامشعور از برج چه حادثه دید طرار کز از محبت از زلال مهر و بایه طرار

داوه برده کلیم انبیا ط بکترانیدش بد مهرش در آغوش دل نشاند  
طوبه تحصیل انجا دیکانی کنوده فخر بیت کام دل بر خواند زیبا گفت بهتر  
ازین نباشد که میدانم جرعه خواش تو بگردانم پاخته و خضر قیمت مرا  
بسر منزل ملاقات تو بدایت کرده اکنون چون خاتم پیمان در انگشت  
تصرف توام هر چه کوی جز امتثال امر تو چاره ندارم نهایت از ره دور میرسم  
رنج کسبک و بچوبه و تره و دوا را خسته و ناتوان پاخته حیف میدانم درین چرخ  
اجناس کلونکایم غشتر نمیدانم که بچرخیم محبت تو درایم **بیت** عیش ناقص بود  
بغیر عن کل فرصت بوقت فرصت چمن اگر در خوان محبت و وفاق  
غذا دار بر بار تا کام یکا کنی را از مواید مکن اگر که شیرین بازدم طرار از هر گونه  
اطمئن که داشت آورد زیبا بخورون مشغول شده جاسوس نظر به جانب  
ساخت لعب چیده در کار طرار کند ناگاه چشم زیبا بد رختی بغایت  
مقصود بپستون افزون از صد ریح بر فراز درخت تعبیه کرده و کف و لب  
به دوزخ عوض و طول او بزنجیر یا آویخته و از اطراف و جوانب طناها حکم  
فروخته جولان در بالای آن تشبیه فریاد میکرد که از صعوبت تشنگی جانم  
رسید مرا بجز آب و ریابید زیبا گفت ای جوان من اکنون چیزی خورم بنشین  
شغل محبت عنان فرصت از کف ما پروانه نموده مرا خبر ده که تو کجایی و ای  
چرا مکاتبیت و این دست که خوب و بخت باز کرد که زینب داوه اندر درخت

بهر جهت و آن شخص در میان کف چه کس است طار گفت این مکان را خیز  
 آید قاف میگویند مایان چهل نفر طار ضیغ اقتدار هر بر کرداریم که از بیم قدرت  
 باز و مرصابت ما ازین صحرای عدا خاموش و برق چلقه بر گوش گذرد نهال سنا  
 ما جز غمرا جان نرینا و رو به پیچ کمان ما پیوسته باران فتنه و فبا و یار و دار  
 زبانه شعله آتش خنجر فشان ما جگر بلنگ کباب است و از پیرایه چشمه بار شغیر  
 نوحه چکان ما خانه آرام نهنگ خراب زور قیصر و سکون پادشاهان  
 اقبالیم سیده عالم خرقه چهار موج بر صولت ما است قضا از در و تلخ و آینه ما  
 تسلیم کنان گذرد تقدیر و طیفه از خوان اطاعت ما خورده نیست کردن  
 نیزنگ تسلیم بهر دور کند قدرت تقدیر ما است و در مصفا بهلوانا  
 روز زرم شمشیر میدان فلک نجر ما است بهنگ شور صور روز و شجر  
 صیحه از صحرای تقدیر ما است اینکه نامش چرخه میماند خلق چلقه از نشسته  
 زنجیر ما است اینکه مردم از گمان گویند برق آن شراری از دم شمشیر  
 اینکه میخوانند ایلبش و دام بادوان عرصه تدبیر ما است و عریان کسبنا  
 ریودنگ طفل مکتب خانه تدویر ما است و در دل شب شعله تیر شمشیر  
 برق شعل شکیب ما است چار و یود و جوار و روزگار و در طایفه قبضه شمشیر  
 ای نسیم ریاحین جانقرا و بوستان خود بهر کرده ما جود است از دوا بهر  
 نامش قند و رست اگر نه امش اثری از نسیم قدرش گذرد چرخ افتد سزا

اوراق سپهر از هم بپاشند هر روز بر سر نشن نفر سپهر دارند و با خذ غنایم  
تا شایم بچین دیار این عز بوم ترود و میکنند یکنفور دینز مکانی  
توقف مینمایم و این دستگاه که می بنی طلسم الافلاک است کار و بهتر  
انست که هر کس که بچنگ افتد خواهیم که او را می فطت نمایم او را ورینه  
و امکا مضبوط مینمایم چنانکه بالفعل این کس را محبوس نموده ایم اکنون  
فروست تعداد اینجکایت نیست زیبا چون از خوردن فارغ شد گفت  
ای سپهر تنگ با فرزندک و ای تنگ بچو طار درو نیز تنگ و ای سپهر ابد خط  
سیر و تماشای این طلسم نمایم و خط برین طلسم مشغول شوم طار گفت  
سپهر طلسم قضا نمیشود اگر اینجا باشی سپهر سپهر خواهی نمود اکنون بیاد  
فردوس عشرت شد از اینجا کلمات کار اند بدست اتجا و بچینم که حوادث  
روزگار در پانصد چنین هنگام بدست مبادار فقا عود نمایند که در ورطه  
گیر و دار آنها افتی از نخل التیامت نمراد بچینم زیبا گفت عقلا گفته اند  
اگر خواهی که از شمس حصول مد عانی نیز نه کام کرد در راف و ختن چراغ اینجا  
مطالب دیگران مباله کن **بیت** اگر خواهی بداد خود را در ای سر مد  
از اوج اقبال **بیت** دیگران اول بیندیشی که تارک بود و رونق آید  
ازین چه بر آید که من سپهر طلسم کنم ناچار طار در دست زیبا گرفته بیای طلسم  
پیش آمده و پس تماشا کشید جمله و قلا بهای که از دو طرف تعبیه شده بود

بعد از آن هم جدا کرده گفته که در پیرستون بود بر روی زمین آمد آن جوان را  
 طرار از کفه پیرونه آورد زیبا در آن کفه نشست طرار قبل از باران بخت  
 محکم کرد و طناب اصل نافه کشید کفه باز بر پیرستون قرار گرفت زیبا لطف  
 تماشا کرده گفت ای طرار طر فر که دو غبار را ز دور نمایان شد ظاهر که قدر  
 باشد طرار گفت جانم فدایت زود فروز آئی تا بهیروز که با دخیلف بخت  
 نیامده شمع عشرت بر افروزیم زیبا از راه تدبیر معجز خود را بر پیرستون آورد  
 خود فرو آمد بچو در داخته گفت مضطربانه که ای طرار معجز بر پیرستون  
 مانده مباد در فیهان تو میسند طرار کفه فرو کشیده با بان کفه نهاد زیبا بان  
 جوان قوت نموده ریش نهان کشید کفه بلند شد در پیرستون قرار گرفت  
 آنکاه از پنجره باو طناب محکم بستند چون طرار معجز از پیرستون گرفت گفت  
 از زیبا پنجره طناب با کشای و پیر طناب محکم گیر تا فرو دایم زیبا گفت ای طرار  
 بخت فطرت همگی اهل عالم را نیت خاطر بد آن مصروفیت که از بسته بلند  
 روند این چه دونه همتی است که تو تلاشت بسته مینمائی ایما بخت که  
 جایست بسیار علا است طرار هر چند شمع جریع افروخت اثر مرتب  
 نیافت زیبا بان جوان گفت اکنون وقت توقف نیست هنگام گشت  
 و محفل رفتن است بخت محفل آنکه آنچه اصل که در منزل طرار آن یافتند ترنم خوش  
 مرتب ساخته از اسباب قیصر آنچه توانستند برگرفتند زیبا لباس و کرب

تا ز شتر و نیز از مرکبان قهر و زین کرده سپوار شدند ز بیاب طراز  
از ناقص عیار بوته عیار کسوت عیار حرام اندام نیرنگ تو با و یابین  
شکست پس چون من عورت ضعیف پیو جودی ترا از راه تدبیر لطیف  
جادو که قمار کردم چون رفقا تو وار و نشوند در هنگامیکه وصف تجار  
کار آگاهی و بهلولان خود گمانی از غر و بنوایی من شسته بیکه گمانی و بقر  
و بهر مشکان کوه شکوه فیل تن که بکنند جالاکام قصر سپهری بر ایند  
و بقوت جادو نهنگاه کعبتین مادی و مهر از لب طرز و فلک خرم بایند عرض  
و دعار بپایند بگو که با کیفیت شراب حضور لطف و شگفت درین  
بر مگاه نبود بطبعیم یا بچرخ و دو آرزو نکنند که حصار عصمت فریبند  
آب پس رفیع بنیاد بیت از آنجا که حق تعالی بار باب سپهرت و غایت  
شفقت است نمیکند از که خار خطه بیای رفاهیتیم خلد این بکفت با بقا  
آن جوان روانه شد بسیرت هر چه تا متر میرفتند تا از خیره بروی که دید  
داخل بین دشته شدند که مانند واد عشق پاکسار و چون عرصه خلق  
و اهلیت خرم و هموار به روز بسیرت در آن دشت بایفار تمام طی  
عمودند تا قریب به فقا و فریح از مکان طراز آن و ور شدند چون مرکبان  
باز قوت و توانا فرسوده شد دیگر قدرت حرکت نمانده بود ز بیابان کج  
گفت به روز بیت که باین نجر راه میرودیم مرکبان را دیگر طاقت نمانده و خود

نیز مانده شده ایم اکنون باید که بجای اشتهار حجت کنیم هر دو راه را بجا و زکوة  
 قریب یکفرسنگ راه طی کرده بخوابیم و چشمه باری رسیدند بیک کنج  
 فرو آمده و کباب را بسته قرار گرفتند و با از آن جوان پرسید که آن کشت  
 و پست پرورد هوای چه باغ و روشنی بزمگاه استیت خانرا فرستاد  
 چه شمع و چراغ میباشد با رغبت چه خیال به باقی خاطر خود است بود  
 متاع احوالت بتاریج لغای بکلم طراران رفته بود و در پنجه عقاب  
 رنج و عذاب طرب الم فلاک مبتلا گشته بودی همچنان گفت ای شمشیر  
 نیگوی وای فرست مجسمه تازه روی مرا سفید این مسعود باغ است  
 من یکی از باریا قسکان بهر اوق اعتبارات و اجترام اصل از ولایت  
 چمن میباشد پدرم در انجمن تجارت بالانشین بود اگر چه پدرم در مقام  
 نبود اقدام مینمود و اکثر اوقات را بصحبت امرا و اعیان آن شهر میبرد  
 نهایت و کلا و غلامان معتبر داشت که همه وقت به تردد و خرید و فروخت  
 اشته و هم خصوصیات تجارت مشغول بودند من بمقتضا هوا و هووس  
 بهنگام غفلت در جهالت خانه بنجر بطی نزد وسطی لولوب کتوف  
 بسکاکوچه و بازار بولوب مسعود پدرم واقف شده گفت ای عزیز اگر چه  
 اینقدر زرو بسم در خانه تصرف آلوده و متعیت که کمال عقل و ادراک  
 یکی از بزرگان را بپذیران انداخته میواند پس چید و همه را بقوت بازوی سعی

و کفایت خود پیدا کرده اند هر کس را لازم که در شغل و عمل مورد خود مباد  
به هم رسانند اکنون که من زنده ام و بدو تم خطی بر سپید اولای است که در  
مراتب تجارت و توفیر صرفه روزگار و حال خود و جهد می نموده باشد از این  
مستاد هر هزار در هم از هر گونه متاع و جنس داده گفت تو علاوه بر داده  
سپید مشغول باشی حقیقت کار و انداخته ظاهر کردی و من بکار و ان  
بهر از تجربه گرفته بداد سپید مبادیت نمودم باندک فرصتی و در آن کار  
ممارت بکمال بهم رسانیدم بمجاذات اقبال بازار انشاعتم را چنان  
کردم و در داده بود که نهایت ندانست بعد از یکسال بدرم عرض بسیار  
دوکان و فایده بسیار را عمل خط نمود و پانصد هزار در هم شد بدرم خرم  
گشته گفت الحال مرا خاطر بجات از صرفه و کار و انداخته توجیه نمی دهم  
بعد از من این بدستگاه را انشاعی خواهد بود حاصل که بخت و روزگار  
مساعد بارتد و از چهار جانب ابواب انشاع بر چهره طالع کشود  
بعد از پنج چهار سال جمعیتیم بمرتبه رسید که هزاران از زر و جواهر مالمان  
بپایانم بدرم نیز و اعتراف را بیک جانب گفت ای بسیار بدرم سر تسلیم  
شد و رونق علاوه بدستگاه انشاعتم راه یافت فریب هزار غلام  
که در هند و روزی بهم رسانیدم هر یک بداد بست و متاعی بازو ساختم  
از آنجا که نظر بخیر امور او بطلب هر چیز که از جدا اعتدال تجاوزه نماید خیریت



و بیخاوت در آن نمیباشد چون خود را مستقر از یک چنان دولت  
و بیخاوت غرور را از راه راست احتیاط بیرون برد خیالات ناپسود و مستقیم  
بفکر و اندیشه امور را بپایست و فرماندهی اشارت نمود و جمیع لغزین  
مدعا از پیران و آرزو گوشت ابر و نمود و ولم بر نگر سبیل خار و  
بی فایده محکم شد و پیروی با فکر بسیار غالب و با خود اندیشه می کرد  
شهر را بر زور و استیلا بسیار است اکنون فخر و شکم از جواهرات کونک  
وزر و سیم لبریز و مال است بر از غلام مردانه دارم موافق مصیبت  
نیست که کل یعرف خود را از این شهر بیرون برده بوسیله تجارت عازم  
طریق سیاحت کردم و در هر ملکی که کنجایش با هم طبع و ادب فروع بنوار  
در آورم نقش انداخته جانم دل کنده مفصله قطار اشتراک کرده بجزوت  
تمام دوازده شدم و بسیار بن زر گناه و بهانه پیوند اهر بکن بلاد و امصار گشت  
دار و میگردیدم نقش غرور و تقیاب نیم شعله ور شده شیطان نخوت مرا  
بار کتاب ظهور آن امر اشارت مینمود اتفاقا در اعلامی بود و پیوسته نام  
کس نبال و عاقل و همیشه در افسار بر و بجز نداشت بدرم بود بک  
فرستش و در همون طریق اقلیم حیات تجربه حاصل کرده آن غلام  
بر جگه نگر احوال اطلاع یافته گفت خود را در عالم مقام شهر بند دولت و  
تسخر جنود طرفدار داده مجامعی بنیم خیالات این اندیشه بولوس و ناامید

های محطرات بسیار است شاهد هر امر از امور نامرد و شصیتان تصرف  
 و بیگ است **پت** نقص هر ذات بت ترک اقتضای خوشی و **نکند**  
 هم چشم خوردند را در زوال هر قلم خطری نکار و و هر تخی مسو  
 بنا و در نام کیفیت هر طعم را در کف باید نهاده اند هر کسای از چتر  
 خاصیت آب در دهان و با دوشای را رخاورد و بسیار است شمر  
 در این عالم نشسته بکوه فارغ باد و آب بوده که از این بنه از چند چه نقص  
 دیده که چنین اراده بنی طریر بسیار فراغت های عالم ملازم رکاب کار کوب  
 بت اینجا بر زاده تیر و کان باد و شای را هر باز و نتواند کشید و کمند فکر  
 بلکه که هر کاخ این مقصد نتواند رسید خاتم هر کار را در آنکس کرده اند  
 و قبضه تیغ هر فن را بنه داده اند **پت** هر قلم را بهر تحریر خط سر کرده اند  
 کار باز از بطن باید لحن طوطی را زغن و هر چند که شمع را و زغن باشد مصل  
 خوردندش قدرت هم خیر کی است و کبوتر را ادعای محنت نشان  
 خطابت به او را زاده طلبها از بیگ انبی خود تی و ز نمودن هر آینه  
 لغز از دهان خود زاده برداشتن و طایر راحت خود دور و از محنت  
 افکنده است **پت** است بر و نه از جد و اندازده افتخار سخت و قد  
 مای در آتش چو نه برون آید **پت** و با شستن با پس چه خورده است  
 رفتن است شمع را بر و نه خانویست با و انقلاب **پت** ترک بیگ عین

نقصان است برهان خطا راه رستم خود برون باشد از این صواب  
اینجا هر که مقدر از آغاز نشیند **چون** سینه از دوران سپردن اخبار  
از فروغ شمع فروخته کلام بر آید گوش هوش را باب تمیز را بجای نشیند  
چکایت کرده اند که وقتی از اوقات فوج را بازان در پیشگاه و اگر فتنه  
بودند هیچ از نصف طيور را از خوف بچه زبردست آنها جرات عبور  
وران جزیره نبود همه طبقات طيور را خصوصاً از آغاز همه وقت آنها  
از روی نزول آن مکان در هوای خاطر طيور و در فکر تفریق جالی از آن  
پس بسته تدبیرات میکردند و بقدم سپهر راه اندیشهای می نمودند مطلقاً  
نبودند غرافتها و تا اینکه سپهر کرده بازان را علیه عارض گردید مصیبت  
چنان دیدند که تغییر آب هوا به پیشه دیگر نقل نمایند بیکر که از عراج  
سپهر کرده آنها بر طرف نشود چو فوج بازان از آن جزیره کوچ  
و حرکت کرده آمدند از اغان فرصت یافته آمده بجای بازان قرار گرفتند  
آن نجسته مکان رضای طبع آنها افتاد هر یک این اخبار طرح  
آشنایان ریخته فارغبال می نشستند چو چند ازین برآمد از اغان  
بیکدیگر گفتند این مقام از نگاه دایم بازان است کاه است که  
بسیب تغفن و تفرج بمکان دیگر رفته باز و می کنند ماجر نفی  
بهر نخبه خصوصیت آن کرده نیستیم مبادا که یاد آید از امکاه اصلی خود

نموده غافل بر سپهر آئیند و خلل فاحش بجان و مال رسانند و  
و خوشنهی فراغت روزگار مارا بجز آن اندوه و انقلاب مبد  
بپا زند بعلاج هر واقعه پیش از وقوع باید پرداخت تا از پیرایه  
اختلال خرابی نه عافیت مارا نیاید پس کرده خود که عنقا نش  
داشت مشورت کردند عنقا نش گفت آنچه بخاطر من میرسانست  
بهر مکان دیگر باید بود و میانه ما و آن گروه بمقتضای طبیعت و  
خصوصیت جتنی و عداوت عظیم است همیشه نفرت و بد دوستی است  
با و باید مشورت کرد به بنیم مثال چه تدبیر در آئینه عقل جلوه می نماید  
به بوم رفته طومار چگونگی این را ز کشودند بوم گفت اگر چه آن گروه  
بزرگ و بسیار بر شکی کمال تفوق دارند بمواجبهت و حسب ظاهر تاب  
مقاومت آنها ندارید بر نیت از طرف شماست چون در حیل و قوع  
این پنج مراتب بار باب عقل و مروت مشورت از جمله لوازم است  
نهایت کنایش ابواب کاخ این نظام و این پنج امور را کلید را از دست  
عقلانه و فرزانه نمینماید اباسن اتفاق و جمعیت شما را استقامت  
سپه و در ارکان کجاست شما راه نیاید بکن توانید که با آن گروه فیروز  
و الا پیش از آنکه وارد گردند چراخت کینه قدیمی تا نکند بر دو بستصال  
و تفویق اجزای اجتماع را نهایت حل خود را رضی نشده و رخت غمیت

بدیگر مکان باید کشید عنقاش بهر خیالان قبایل طیبید گفت  
درین باب رای شما چه اقتضای نماید آنها گفتند بسبب ریه  
بند که ماورکال استطاعت است و حصار اخلاص ما را نهایت نیست  
و اسبج کام است اگر زلزله اختلال در بنیاد تهور و انکی امیر راه  
نیافته و روز از عرصه کارزار نماند ما و است از غرور الوتقی حد  
و کوشش کو ناه پخته جان و در سر انیکار میگذاریم و دمار از روزگار  
توقیف ظاهر بر می آوریم عنقاش ازین سخن خندان قدرتی در عروق اعضا  
و جوارح نشاءت و شوکت بهم رسید گفت همه بجای و مکان خود  
توقف نمایند که خصم را بر ما قدرت تسلط ننهد بود و جوارج را که  
بقراولی و محافظت شوارع ما مورد گردند که اثر از جانب مخالفین  
واقع نشود خبر رسانند بزرگ و کوچک بجای و مکان خود قرار دارا  
گفتند بعد از مدتی که از ارتش بهمال سپر کرده بازان تحقیق یافت  
بمقتضای حب الوطن یا و مکان اصلا و ما و ای خود نمودند شاه  
باخیل و سپاه عازم و مصر وطن ما روف شد چو در حله چند بمود  
شاه باز به چرمان و و کلا گفت که مد است از خیره پرون آمده ایم  
و صوبت عارضه طاریه نداشت که خاطر از ان طرف جمع نماید  
دل نشین و فرد پس این یکس که طایفه از طایفه راجع طبع تعرف ان

نشاءت

شده باشند و ما غافل آنچار ویم چشم زخمی بجا رسیده اولی آنست که  
بجای احتیاط اول جابوس فرستاده بعد از آن بجای طرح  
داخل شویم جابوس روانه نموده خود روز چند بانظار در  
عرضه راه توقف نمودند جابوس عود نموده گفت ساحت  
دارالملک امیرزهیگاه و غنیمت زول راغان ظلمت بهشت شد  
سراوق استقامت کسب کرده اند ثابت قدم و آماده منازعت  
شهباز بولا گفت چو نیخیج را بر تو عمر بنیان رسد با ضعیف آغاز  
بستیز نماید اکنون درین امر مصلحت چیست و کلا گفتند بهر  
و اندیشه در باب آنها لازم نیست آن بوجود آنرا چندان اعتبار  
و وقوع نمایند میرویم همه را به یمن اقبال ملک کنای امیر اسپر  
و دستگیر نموده مستقر بچنگاه خود میکردیم شهباز گفت وقت  
راغان بچنگاه در روز باند کشمورند تا بوجه از و جوه و لجه بجهار  
اطمینان ره نبرده باشند جودت از تکاب چنین قدرتی ندارند و کن  
هر که باشد از خصوصش ایمن نتوان بود هر رشته ای فقط حال  
و ضابط احتیاط و دور اندیشی است نباید داد و عقل گفته اند  
به خیر بسیار باید و نیست اولی آنست فقط اعدایت که هرفته و خطه  
از بسیار آید از کم نیز توقع انجامد دیگر بهمار نیست که اگر در علاج

آن نه پر دارند عنقریب دست تسلطش فوت یافته معموده چا  
زیر و زیر بر زد و دیگر آتش است که نمرادر از آن در نیم نفس عالم را  
بسوزد هر دشمنی که هست قور باید نمرود **مهر** اگر نبسته ضعیف بود و  
در عذاب نمرود تقدیر اگر چه غافل بر سر دشمن رفتن و بجزیره و فریب  
خضم را عجز و زبونیه با خشن است لیکن کسی که مرتبه سعادت از این  
صلوات و قدرت است نهایت چو نه تنه خود را نشناسان با  
اوب و کمر اهان نهاد طلب هر یک از صد نشین که نشوز قدرت  
بهروضعی که از پیش رود و واجب است **بیت** تا بهیم تازیانه نباشد  
بر راه راست که نهد از پیر کشته **قدم** آنچه با طریقه رسید آیت که اگر همه  
بیک مرتبه داخل نشین شویم بکن که آنها از راه احتیاط طرح تمهید  
نموده است قدح جاریه باشند نیر نکات و حیلده های که در نظر دارند  
بناطرح جمع بطور در رسانند اگر بهیم فتح از بر حجم علم اقبال با بکرت  
آید از انواع رنجها باید کشید که بد تدبیرات آنها بشکیم که با بیک  
هم مشغول گشته نتوانیم که بطریق لازم انتقام از آنها کشیم و اگر  
از جانب آنها باشند با بر سر ما باید گردنا از جنگ عقوبت آنها  
نجات بهیم شوق ایستیم آیت که از پی وجود سباه جند رحله  
پیش فرستیم چو نه آن کرده باز آغان آغان جلال کشند از راه

مصلحت بجز اعتراف کرده امان خوبسته قرار نشوند بعد از آنکه  
 زانغان بجا طرح بجا خود قرار گیرند و از کین برآید غافل بجز  
 داخل شویم و همه آنها را بچنگ آورده نگذاریم که احدی جان برآورد  
 برند چون عقد این بران نظام یافت بچو یکدیگر رفتند معمول است  
 عنقا نشاء و همه را از اسپر بختند و بطریق خاطر خواه قرار  
 آنها دادند و خود بپیر ریخت و اجزاء مستقر گردیدند اینچنین  
 نجبه پیر کامکار **مرد** چنانکه رو کرده رفتند و رفتند  
 ترانشه دولت در کنار و با خواست طاعت پیر شاربست پاد  
 نقش خاتم کبیر که برزم معاش و بیلوک از مصایج رعایت حد  
 و پایه خود بجای خفته دبیت از نصیانت حال و مرتبه خود کوتاه کنند  
 و بتلاش و بهشت دستگاه و حب ریاست و جاه از لب آرند  
 و قناعت نفیس قدم بر زمین نگذارند و موافق رویه و میل خود  
 خود زنده و کمال کنند که اگر در روزگار راحت و عافیتی موجود است  
 در عالم بسلامت نفس و عدم داعیه است اگر نه الواقع را عالم بنده  
 بند برادر شغل کشنده تلاش هم خیر شمشیر نمیکردند بپوشه  
 صدر نشین آشیانه عافیت و بالاکرد هوای اوج فارغی میبوند  
 بدانکه همیشه راحت هم سیره راه اهل قناعت و غولت و باغ نهار

اگر از دل خود بگویم چای نیام  
 اگر جای شود بدلترا شمشیر نیام

اگر جای شود بیاکن چای نیام  
 زیرا که دست بیاکن چای نیام



در پیرایه خانه ارباب عصمت **بیت** با قناعت عافیت پیوسته  
باشد هم غایت در پیرایه خانه منصب بود پیرایه غزل مجمل آنکه  
بسختی غلام پدرم چند آنکه ازین مقوله نظم موعظه و نصایح بر زمین  
خاطرم افشاند از غریب اندیشه ام غیر از کیا هجب آن مرتبه و اراده  
نروید بمقتضای عدم عافیت اندیشه من استم که از پیوسته آن را  
پیر من غزل خواهم رسید حاصل آنکه شهر شهر دیار بدیار میگردد  
که کجا ناخن تدبیر فروزم تا اینکه بولایت ~~کاشغری~~ داخل گردیدم خبر میار  
آن دیار بروند که چنین تاجر آمده امیر مقدم را با انواع تفقدات  
که از داشته بجز لایق فرمود آورده روزی در میان من و امیر اسبان  
محبت و امیرش زیاده است حکام می پذیرفت چو نمی اوقات برآمد  
امیر اراده بسفر در خاطر مصمم کرد از آنجا که بحسب هر نقد عالم را در کو  
صدقت کامل عیار دید تاج نیابت بر بریم گذشت و خود عاریم  
مقصود کردید مرا هوا را تصرف آن دیار در خاطر مستدام شد در یک  
لشکر و تبحر امور ریاست و تقدیم ایسا مخصوص آن اقدام بنمودم  
تا آنکه در آن مستقبل کشتم روز خبر رسید که آن امیر را با وانیج  
مچار به افتاده از و فرار نموده عازم کاشغریست چو نمی نزدیک شهر  
در شهر بود و او پیسته اعلام داد که لقا از مستحق بیت نقش تعلیق

از روزان ضمیر مخوفی که درین امر از تو مستحق تریم بهر جانب که خواهی  
 زود عثمان غنیمت معطوف بساز که مبارک است و در ره این  
 خیال هدف تیر اختلال شود و یکبار روی از رعایت حق بگذاشتی  
 و باین آشنای و دیانت نافه آماده جنگ و خصومت گردیدیم امیر  
 اعلام نمود که ای ناخلف و دودمان امانت و اهل بیت پادشاه و  
 بانامن این بود که ازین سنج که در این بوابت خواهی دید و از کلین  
 این را را ده کلمه ای **تذکره** خواهی چید **بیت** که تو را کفران نعمت این  
 و عا بر داختی از تو آخر میکشد عدل خدا این انتقام جزا رسد  
 بنابر غفلت چو نتوانی رعایت اعتبار به ختم هر که است از کثرت  
 حقوق بگذاشتی کی چنانکه باید و در نیاید پر تو خورشید و خوش و اعتبار  
 بر پیش نشاید از آنجا که امیر را قدرت توقف اسباب بماند مصفا  
 نبود مجرم و تهر و سبب مراجعت کرد من از چهره کثای حمله  
 آن اتفاق چنین دولت غیر مرتبه خوشوقت گشته روزگار لغت  
 سبک از ندم تا آنکه مدتها بر آمد حرا نیز بمقتضای از من و او و اینچنین  
 حرکت اتفاق افتاد و یک از غلامان معتمد خود و گران و یار و اموره  
 ساخته عازم گردید بعد از مدتی که عود نمود و انعام آغاز طغیان  
 غدر کرده بگردار امضا نمود و با لشکر عظیم از شهر بیرون آمده با فرس

که گاهی فروع بگذاشت و در کوهر و دشمن  
 داشتیم به نیابت خود

باین آهنگ مجاریه نمود و باو نصرت از محبت برجم علم اقبال علام  
 بهتر آمد من قرار برقرار اختیار کردم علام تعاقب کرده هر یک  
 آورد و خواست که هلاک کند احتیاط بعضی جهات لازم گردید به  
 زندان مجبوسم کرد از اتفاقات حاکم پشته آن دیار بعد از مدت  
 کران پشک آمد آن دیار از جنگ تصرف غلام برود و آورد  
 بصعب ترین عقوبات و در هلاک ساخت **بیت** جهان در  
 مکافات و در طبع آینه بهر صورت که هستی عکس خود را بچشم  
 بین حکم به نجات زندانیان کرده پس فکر منی نیفتاده بود بان و پسید  
 نجات یافته با قافله روانه گشتم چون به بایز نوادر رسید این طرز  
 قافله را زود منی بچنگ افتاد مرا گرفته روز رنجید و ران طبع  
 نمودند تا اینکه حق تعالی رقم بجانم را بمر اتفات تو فریز ساخت  
 نصایح غلام را قبول نمود و بهوای نفس باطل قدم فرستاد  
 بولموس گردیدم تا به پشته خود را بنیاد جهان دولت و فزونی  
 دیگر کوئی ساخت بهر رشته اینهمه مال و نعمت به قیاس از دست  
 داد **بیت** کشور را زده کار نیست بنیاد زوال صاحب اقبال  
 و ایم خطری باور بایست **بیت** چون صفدر به گزشت خود را با غریب  
 زیبا تر بصحبه و قایم ساخته خود کشود و شمع سرگزشت خود را از قند

تا خاتم بیان کرد گفت ایچوان اقبال و ادبار عالم با هم توأم و دست  
در کردن یکدیگر دارند هر بهار سر را خزان در عقیب و ظلمت هر شبنم  
روشنی صبح در و دنبال دل قور دارد که اگر چنانچه از کرده پیشین  
نشاهد کارها ات در آغوش خواهد آمد هر قدر از مناسبت و خطا  
کار اجتناب و دوری نمی نماید بمقام سعادت و از چند نزدیکتر  
آیی از و ذوی الاچوان مراد افعال و مقوی آمال صدق  
پشت کان و نیکو کاران است هر کس را بقدر حریصه قابلیت شری  
داده اند و در بطن هر صدف موافق نشایستگی طرف کوهی  
نهاده اند **پست** و فو نیکو یی با داشتن کار بر بدلیست **عالم**  
می بند خرای خویش **ایچوان** نیکانرا از جودت چه باک بنیاد  
فقر آرد و کانی صاف ضمیر از از پس لای هیچ عوارض خلط نمیرسد  
مرد آگاه دال کوشمال روز کار از حکم کانیهای جمل بناند بصد  
هر روز ششمنند بر باند پستک تا در کوره بسوزد که از ورنیاید بینا  
نکرد و تخیل تصویب برک بران خزان تن در نمیدهد رتبه خری  
تازه روی نپذیرد **پست** مرد را جوده و هر باند بیک **ایچوان** چون  
بهره شود جای کند در دل چشم **ای** غریز الی وقت تعدا و این  
اقادیل نسبت حرار بر ادلیست ملک عنانم در کن ریچر چین از

مفارقت من سپهر کردان ولی آرام بوبساط اتفاق رکوز  
 از یکدیگر جدا شدیم مراقبه قضا باین سپهر زمین افکنده نه عراز  
 حالش خبر روزه او را از اوضاع من اطلاع نیست جانم مایل و مدار  
 گوهر نثار او نیست از انجا که سپهر رشته از هم گسسته ملاقات دور  
 و غریز از راهیم بپوشتن نشان جوانمرد نیست لیس از غرور غم  
 تشنه آنست که خود را بهر وضعی از اوضاع کردانی و توانی بان مکان  
 رسانیده از من بروی خبر سپاه و آرزو باخواب هدایت غایب از جانی  
 بجای مردی اداوت کل اجتماع شکفته و گوهر انیر او بپخته شود  
 عهد میکنم که آنجا از قبضه تصرف تو سپهر نمی رفته بچنگ آلت در راه  
 صفه رکفت جانم در حیره التفات بلکه نیست **بیت** مرا تاجان  
 بکشتن مقیم است **بیت** به فرمان تو دایم مستقیم است **بیت** بگویم اگر کرد  
 ای پرنیاد **بیت** مرا هرگز نخواهد رفت از یاد **بیت** بسوی هست روی آفتاب  
 رضایی خاطر باشد مرادم **بیت** اگر خالی یکی از بنده کام **بیت** نشود  
 روزی حیات جاودا **بیت** گرامی مقدم ای نینگ بنیاد **بیت** ازین  
 بند طلسم ساخت آزاد **بیت** سلامت جان من از دو  
 نیست **بیت** جیانی که ز خرید نیست **بیت** ترا باشم غلام حلقه  
 بر کوشش نکردم هرگز مدت فراموش مرا بپوشسته این

باشد که از من خاطرت خوشنود باشد کند رایت بهر کارم  
اشارت با سرم بر چرخ باید زین لبت رایت ای ملکه از صمیم قلب  
جان تنم وقف راه بندگ تو باد و هر چه گوی با متعال فرمانت  
کوشتن غایم زیبارا بکشتن بینی بود که ملک رعنا در هنگام حضور  
با و داده بود آرزو بصفه رسوده گفت این نشانی است از من  
بلک رعنا باین مقام آئی از اینجا بلک چن روی که آنجا خواهیم رفت  
چون وارد چن نشور بوی پند عطر فروش هر روز بخت فریاد  
کن که عطر غزال رعنا به زیبا می فروشم من در هر خانه که باشم  
ظاهر خواهیم شد نهایت یک امشب هم درین مکان توقف نمی  
توانیم فواید بهر فردا همین که شاهد صبح بهر از قصر بهر  
آهنگ رفتن کنه مجمل آنکه شب هر دو در آن مکان ماند چون  
فروان طاق توچ الیس فی النبار چهره نشاد صبح را بهر خاب شفق  
بیار است صفه ر قدم در راه مر احوال این را داده نهاد و او کی  
نمیانه چن بیان مینماید که چون صفه روانه شد باقی برآمد  
غلام حبش از خواب خود که رنجیده بود و غم ولایت چن داشت  
عبور نشین در آن مکان واقع شد چون چشمش را بر رخ نگاه صید  
نظاره جمال با نظیر زیبارا دید آب تعلق از دوان رفتش روان شد

گفت عجب آتشی برافروخته دیدم که خانه طاقت حراست غلام  
 با خود گفت طرفه نواله درین صحرای بیکس آمد آغاز لبشت کرد و گفت  
 ای لیل قبله رعنائی بسیار چشمه جانم بای انداز لقای مقدم و  
 کشایت و ظلمات و دوشش آغوشم بکس آب حیوان جمال جهان  
 آرایت جواهر بر سر عذارت دیده اقبال مرا روشن بباخت  
 و شمع افروزی رخسارت بصفای کاشانه مقصود بروخت **بیت**  
 ز عکس عارضت ایامه تابان **بیت** او چشم من باشد چراغان چون  
 غلام باره ازین فرخ فرات بر پیکر زیناد رخنه شده گفت ای  
 جعل خنجر رو بسپاه دای بد بخت با سعادت که راه ترا جرات  
 و جد آنکه باز اندازه خود پیرونم گذار مگر نشیند که چون روز عمر  
 زانغ بی پایان رسد باشا همین آغاز باز بچه نماید برو که از هیچ جهت  
 خوان نیز نکست زارانی بکلزار الصالح نیست هر چند بکس زلفت  
 پرواز باشد با هم راه طیران نتواند نمود **بیت** ای خدای بی  
 بختیچنه گوهر مکه از **بیت** که خجالت کنش از بیک با جوهر خویش غلام چون  
 دید که گردن این صید بسته قتراک تدبیر آن نمیشود با خود  
 آهنگ مجاربه و خشونت باید نمودن پیکر از خوف در مقام ضا  
 و راید وی را از براق بفرار پنهان نبود غلام را بت بهالای

ایب نشسته بجانب زیبا نیره خوابانید زیبا تیر را ز ترکش بر آورد  
بکامی پیوست چنان بر پیشانی مرکب زد که مرکب بخیره پیروند  
در آمده پیرا القدر طپانید که غلام را باز رکاب مصاف برانده  
مقدار ده زراع از پیش روی ایب دور افتاد و چون بسیار بر زمین  
نقش بست مرکبش رو بگریز نهاد و بعد از لحظه هزار چیر نقیل اجزای  
خود را جمع کرده گفت و او بیاد دوستی ندارم که مرا حفظ اعضایم  
کند اگر تصور بر من و بدغم رسیده باشد مرا اکاه کند کربان و  
نالان بر خواست اتفاقا مرتبه دیگر از خواجہ اش فرار نموده بود  
پا او را قطع کرده بودند قدرت پیاده رفتن نداشت لشکان  
لشکان سرور عقیب خود که داشت میرفت و میگفت تو بگو  
حاکم افران نعمت باین بلا مبتلا بخت زیبا پیش رفتۀ مرکب  
غلام را گرفته سوار شد مرکب قهر و طرار قوت رفتن نداشت  
بامید غلام گذاشت گفت ای زراغ آشیان تیره بختی چونم ادر آید  
میشود که دیده توفیق را در بد سعادت و ریافت بهم غلاما قدم  
اقبال رو را زد و لخواجہ خود یافته فرار نموده خوبستم که حقیقت  
رو بر نجیب را طعمه اگر پس فتناب از من بخت یارت گردید که ترا قابل  
کشتن ندانسته از پیر خوئی نامبارکت در کشته نشتر آنکه تاو



طویل حیات با شرف دولتی نموده روی اخلاص از خواجہ خود پیش  
 و از فراک ہوشیار رجمار دل بوالہو بی جد رکڑہ پای دل اگر  
 ز بجز غولہ پسین زلفش ہد آن خیالات نامقبول خاطر نکلی کہ  
 بیرونہ کرد آن رباض تقویر و رع را ہمینہ کردیہ راحت و آرا دیکہ دور  
 قید غل و عقوبات ز جنت گرفتار میباشد بروحیات دوبارہ شکر  
 کہ ز بیباغان مرکب بصوب غنیمت راہ مقصد معطوف داشتہ  
 رواند شد چونہ قدر از آن بیابان راہ چھو و سپو او شہر منظر نیابا  
 در آمد و انبیت کہ ولایت جیل بیت بہلا خط این کہ مبادا امر  
 بر خلاف مدعا چہرہ کشاید از راہ تجاوز کردہ تلخ تا بل کہ و ناچولان  
 شد آنکاء عازم شدہ رفت تا داخل شہر کردید عجب روشن بدرخانہ  
 واقع شد دید کہ پیرہ زنا شہسبہ گفت ای مادر و لنوار مراعات  
 غریبان از جملہ صفات چہسہ و نیکو کار یہا بیت امشب مرا مدبو  
 و تقدیر بمنزل تو راہ نمودہ مہمان خوان لغت و مہر و باز ولایت تو ام  
 اگر صعب خلقت اجازت دہد فردا یکم عجزہ گفت ایچان فرخندہ  
 منظر **بیت** خوش آمد کہ صفای توجہ قدمت از دور آیینہ خاطر ام  
 غبار ملال بجوہ پیرہ کردیم بستورت روشن افرازدیدہ بنام  
 کردید ہر گاہ ترا خضر کوچک دلی با بزم کلبہ محقرم دلالت نمودہ باشد

زهی بعبادت من فرو دای که منزل جانم نیکه گاه غنایت است  
زیبا فرو داده بچانه عجزه در آید و چند در هم داده گفت ای  
راحم در پیش است اگر بحسب بد عاصورت گیر و گشت اعمال ترا  
از زلال توانگر سیراب و خرم ببارم همچو آنکه که روز رحمت در  
کوشه غنوده شوم که گداز عالم مطلع شود براق و اصله از تنه بر تو  
آورده است و روز بعبادت مشغول بوده باشم تا قدم ملک عفا  
بسیر بر من خاک نغمه بسج مضرب فصاحت چنین بر بار طنور  
تجیر نیند که چون زیبا مرکب غلام بسوار شده عازم شهر چین گردید  
غلام مرکب طرار را گشتان کشید میبرد از بیم آنکه مبادا خواجیه اش  
از تعاقب آید هر آینه و خوفناک میرفت بخت آغاز جدال شوی  
داشت **پیت** هر لیم را که احقاق ملک منظور نیست **پیت** میشود آخر قضا  
عقوبت های سخت **پیت** هر که با مولا خود باز و قمار بند **پیت** چسب کاشش  
پر بود از در هم اقبال بخت **پیت** دیگر ملک فصاحت طراز در طراپند عا  
چنین نگارش میدهد که چون زیبا طرار الجلیسم الافلاک مجبوس  
ببخت براق و لباس و مرثب قمر و طرار را گرفته با هم ای صفه  
روانه شد طرار که بر بر طلب بود بتلاش در آمد چون زیبا طرا بهار  
بیکدیگر محکم بسته بود با دلفرا بچ حرکت در آور و پس نهاییست

و تعجیب از همه یکجا شده گفته از پسر بیون با طار شدت تمام بر  
زمین افتاده شکست یکپای طار هم شکست گشت گشت رقص  
هم رسید طار بفرغان آمده بهوش شد چون حمزه حرارت آفتاب  
جهان بخار را ز کاش بپوشید قهقرو بار فغان رجعت نمود  
ازین پسر یک در آن روز گرد و دود نموده غنیمت بچنگ نیاورده  
نهایت ناخوش و خشنود و اعراض بر و میسوزانسته بود چون  
چشمش بطار افتاد و آرزو انحال طلب از فلاک زیر و زبر و دنیا  
مفقود الاثر دید آتشگاه دلش با تمام در آمده و دو قدرش از کوه  
پسند اش متصاعد کردید چون عرصه محشر دلش را شفت ماند  
راستخیز بشنید و پدید آمد طار را بهوش آورده از و جان شکسته  
بر رسید طار از خوف نتوانست که حقیقت برنج را بسته نفرین نماید  
گفت تا چرخ را پسر خورشید حایل و گمان تو پس قریح بر قبضه نظر  
باشد طار قدرت پهلوان در تاراج قوافل محبت و اقبال قهر بار و  
و جالاک است بوده و یوسف خراش و دفاش هر دو کونیه با فریاد  
حرا و مقصودت با و ده نفر پهلوان ضمیمه منش از دهار و منش قتل  
نهنگ شکوه ناکه پدید آمده با من نبرد آغاز نمودند تا وقتیکه از  
قدرت تهورم بود با نچه کوشش و محاربه کرده چند اندک جوابی تمیزال

تدبیر دفع شعله نثر ایشان گنیم خورشید بخت رود در نقاب کسوف  
با ندر نشان پاخت و سبب بهیم کمر بیان تلبط ایشان رسید  
اقبال نام بعد کرون اختیار هم دلبسته قراک زبردستی آنها نمودند  
بیکه از اطراف بگرد و تخته به اعضا می زدند بهوش شده افتاد و دیگر  
خبر نمیبست که چه کرده اند از استی و وقوع این حادثه هر چشم قهر  
در پشته خاطر بغیر نیند و راند سرخ غصبتش از مطلع استند و لایع شد  
گفت مدت چهل سال است که طغیان مهابت و دلاوری من میام  
بزرگ و کوچک اهل عالم رسیده حلقه دیت بر و بر کوش بهنگار  
و دلیران عوب و عجم نهاده اند اگر درینجه مدت روز نقیض بر مراد و نمی  
گذشت بر ورنجه زبردت بهینه ترکیب بهیتش از هم کسبیه او  
راق شب روز و او را بیاد فنا میدادم و فقرات نظام و نقیض بزرگ  
تمورچو میبختم اکنون این تنگ کجا برم که امروزیت مت بخون تو  
بسیب بنیادی چنین چشم زخم عال و حال بسید و شمشیر خورشید  
کشیده خوابت که طب عطر ار را منقطع سازد طاران از طرف  
پیش آمده بهر بخور بهیچد التماس نهاده گفتند **پست** ای صاحب کینه  
سعادت و در ضمیمه بنشین جلالت **پتا** و در چند ماه انجم باد از زمانیت  
گنیم شمشیر نقبل او میالای **انقص** شمشیر با به بختی باز زلال موعظه و قفا

آتش قهقرو فرو نشیب تنخ کین بر خلاف عفو نهاده بر فیکانه  
 گفت رای شما درین باب چه اقتضا میکند **سبب** است در حکم  
 حاجت بر ضرر و مشورت با دوستان در شروع و بهر که گفتند و آنچه  
 باب زماع اختیار در قبضه اراده پهلوان است بهر چه مفتی رای  
 پهلوان فتور دهد ما را بجز اطاعت و اجرای فرمان چه چاره **است**  
 بهر چه گوید پهلوان نام و در **ب** و را طاعت مافدا پس بیکم بهر قهقرو  
 گفت بهر کس مرد میدان این پیکار با کجا و جرات باشند بود حرا  
 آنچه بجا طر میرسد آنست که در جولا شهر عیار است بهر چه را سوار  
 عمر است که با چند نفر عیار پیشه قهقرو جنگ چیده و در اینجا پیش  
 و در فن نیز تنگ طرار خود را بر سراد عصر و یکانه و بهر پیشارید که کین  
 از خوان فریب اولقمه حشرات خلق نخورده باشند یککین که این جرات  
 از چند تلپ طبع او باشد موافق احتیاط آنست که بدان سبب  
 رفته شاید از مفقود اثر توانم یافت همه بهر براق پهلوان مصلح  
 گشته با هم بر قهقرو در آن شب بپایله غمیت را بچرکت و در  
 آورده با یخار تمام بهر چه ترز و نه شدند تا هنگامیکه رایت فیض  
 شهر را بجمع از جانب مشرق عیان کرد و قریب بهفتاد و پنج راه  
 رفته بودند چون انوار تجلی مهر شیر روشتن بخش دیده عرصه ظهور کرد

کروید و پست طاقت جلد را بازوی ناتوانه داشتند مکاره  
طرائق میافت پیچیده مانده و خسته گردیدند و در بحر سیلاب  
روز آمدند لشکر خواب مد هوشی بر آن گروه نشیمن آورد  
منابع هوشن جمل لغارت و بکار از غفلت رفت از اتفاقات  
در فرار جبال آن موضع روز پیش مانده در نهایت شدت بار  
بود از سیلاب طوفان از روز و ران بحر جریان یافته معارف آنحال  
سیلاب بآن مکان آمده انجمن را چون خاشاک ضعیف ربود  
اعضای هر یک بنا هموار رسیده کلاخ آن دشت چنان زد که بجز  
بسیله موج سپهر اجل کلوگیر هر یک کشته زورق زند و کانه جلد  
غرق بجز آن حوادث گردید **پست** ایگراف اندر بدل خم بستیم ظاهر  
خواهد شد نه وقت در روز آخر اقی در طلبم اتفاق باز مکانات  
عمل غافل مشو و قهزور را در فن شناخت نشناور در مهارت تمام  
بود بهر از حجت جان از لجه غرقاب پرونی آورد از وقوع آن  
چاودنه عظیم حیران و از فراق رفقا کریان و بر یک کشته چون  
دیوانه خانه پیاده و بیکردان در فرار و شیب بیابان حرکت دید  
مقارن آنحال از ربه نظرش درآمد قصد آن علامت نمود چون  
نزدیک رسید از قضا آن غلام حبس بود که از جنگ زیبا خلاص

بود چو نه قهر و مرکب خود را دید که در نهایت لاغر گشتن گشت  
 می آید تصور کرد که یک آن جمله آن ده نفر است که بدست بر و منزل  
 او آمده بودند خوشوقت گشته گفت ای سیاه نامبار از قدم  
 این مرکب عمر است که من در طویل عمر زین شمار نموده خلاصه  
 اوقات را صرف عجز از کار او نموده ام و در پست تو چه میکنند و چه  
 کرده که مرکب بآن توانای را چنین لاغر و زبون رفته غلام را چون  
 نظر بر شکوه و عظمت بیکر قهر و افتاد تو بچ مدیونش در را  
 در یافته خفته افتاد از بختش را و نفس بر دخت زکات  
 رو را و چو نه مداد چای بسته برید چرا و زمر مرطوبت از لب  
 و دهنش بر طرف زنده خواب است که معالجه بیو است کام و دهان خود  
 کرده همچو تو که قهر و هر دو دست او را بقالب بسته چند تازمانه  
 زد و گفت را است کو که رفیقان تو چه شدند و یک مرکب  
 با حال بسیار ده اند که است غلام را بشکوه ضربات بر طح از نو  
 کو شمال و تنبیه تازه مینماید غلام پرده لکنت نقاب چهره نکلت  
 از تقریر سیر گذشت خود عاجز بود و در انشای اینم داد و بست و خواب  
 غلام با جمعی که در طلب غلام بجهت خود بودند رسیدند غلام را معینند  
 و انشوب دیدند با قهر و آغاز بستینه و بر خاشاک کردند و خواب غلام

گفت ای ابله خطا کار این غلام مرا بجای فرزندت بجایست  
خمنه و چه کردی ای پستار قهرور گفت غلام تو بقدر صد هزار در بیم افتد  
و چنین باد و مرکب صرصر تک برق رفتار که نسبت بدلیل سیر  
یزوان می رسانید و در عوالم غنا رخسارستم می نمودند  
یک را که بنویسد و دستش شناخته ام ترا تخم خیال حال در زمین  
و دیده پیش که ام معلم در پس این جیده گذرانیده مرا چنان تنها  
پسین که من قهرور طاردم که گردنم گشتان عالم پس خرم که سجا  
وصول منند خلاصه کلام آنکه از طریق قیل قال مجاربه و قتال  
تبدیل یافت با خواجده غلام دوازده نفر بودند همه بیکبار دست  
بر بران کرده بودند ای پستار قهرور را پس بپایان برده بود و بفرار خنجر خنجر  
عاجز شد او را از هر جانب زخم کار زده آن نیز دو په نفر از آنها  
زخم دار و مجروح نمود تا آخر با دشمن طر زورق نصرت انجاعت لاجل  
تسلط رسانید متاع بهلولان و جرات قهرور طر کام ننگ آید  
شد آخر قهرور را دستگیر کرده راه چمن می بخش که فتنه مراجعت نمودند  
ناقل چگونگی این حکایت هنگامی که باز زخم قهرور میکرد و که چون علاج  
از بجزیر و نه آمد از آنجا که نهال تعلیق در ریاض مهرولی که ازین حکم  
باز و به تیشه هیچ تدبیر نتوان ازینج افکند باز سودا عشق زیبا



خار خار بپور از بجان تن ملاح انداخت در کنار بجز تر و دو میکرد  
 ناز ورق را یافته داشت که دروغ نیت بچشمیت گذاشته قدم  
 در راه جستجو نهاده طریقت نمود تا بمکان طراران رسید  
 طراپیکه او را زیبا بطبعم افکنده بود و قدر صحبت یافته بود و نهما  
 در منزل نشسته طرار پرسید که از برادر کو هر صدف کدام مرزبوم و  
 قاطع مراجع کدام مطلب و مدعا یکدیگر این بیهوشین را بر تنه سحاب  
 حضورت رشک بخوارم یا خست ملاح آه آفت بر از بنفشه قاطر  
 بر آورده گفت از غریزه چهره پیش حال تبر و روزگار خرابم و در غم  
 همخیره دوشتم مدار حیاتم از بهر تو جبر او میکند نت از مدح و خوض  
 کرده قصد این طرف نموده نمیدانم که بجا رفت چون نشانی قد و  
 بالای و اندام و شکل شمایل و رانجام تقریر نمود طرار را بقیص حاصل  
 شد که آن زن همخیره این بیهوش طرار با خود گفت بهتر از این  
 نیست که انشفا کینه خواهرش از این بیهوشیم گفت ای برادر من  
 از همخیره تو با خیرم آنچه بنشین کفن از او دارد و ذکر خود فارغ از  
 آنکه تعداد این بیهوش حال نایم ملاح را آبرنگ امیدوار بر جبهه  
 حال بهم رسید وانش از شوق نوید این بیهوش با مضطرب در آمد  
 طرار جابوس مگر بر جانب فرستاد و جوایب تدبیر و تیرنگ بود و بشار

کند

کند درینجہ اشاملاج را چون چشم بران طالعظمی که افتاد بر سپید  
طرف دستکایسکه مشتمل بر چند تعب و اسباب غریب و پیرایه  
عجیب ملاحظه نمائیم اینجکارگاه است طرار گفت این تختی است که  
نمودلین باینج قصد آید که کرده خاصیتش آنست که چون بر فراش  
روند هفت اقلیم عالم منظر در آورند چاهای افراک بر خوابند آنچه  
از ملایک و غیر ذلک در آید نهایت ملاحظه نمایند چون به عالم  
ارواح نزدیکست جمیع اموات بنظر اینکس مرآند پس بهشت و دوزخ  
بر فراز اینج درخت است بآستان روی دهد ازینج مقوله طرار القدر  
گفت که ملاح را بچهره روشن نمود در آمد حواس خاطر بچهره آن نکشید  
پروخت گفت از برادر راه اینج تخت از کجاست و چه تدبیر توان یافت  
رفت طرار گفت من متاخر اینج تخت هستم هر کس خواهد که بتماشا  
اینج تخت رود هزار دینار بمن بایده داد تا او را ببالا فرسج ملاح هزار  
دینار از جیب بر آورده به و داد ملاح از نزدیک برده بند و بست  
از هم کنده کف را ببان آورد ملاح را کف نشاند آنکاه طنبهار  
فرکشید تا کف بر فراز بستون رفت طنبهار جایا بیت گفت از بالا  
غیر دنیا دار مکافات است آنچه خواهدت با من کرد اینک بتولاف  
کردم دل از حیات بردار هر وصیت که داری بکار آرد القدر آنچه خواهد

ماند که اعضا بابت طعمه مرغان هوا شود و ملاح چیران آن واقع  
 شد گفت و او پناه که با وجود پهلوان خود را بجنب بلای افکندم  
 چونکه طعمه برآمد شدت حرارت آفتاب و تشنگی ملاح را عاجز کرد و فریاد  
 برآورده گفت اگر در غار نخواهید بنیست نظر به بعضی مصلحتها دروغ  
 گفتیم برضای خدا ازین عقوبت نجات ده که بکنایه هم طرار گفت معقول  
 میگوید اینجا بائش که گوشه میگذرانید اینجاست بابت این ملک  
 پیرایع البسیر چنین بادیه بزمای وادی تحریر اینده عامیگر و در چون  
 باتفاق ملاح در زورق نشست ملک غنا و در کنار بجزر بنظر  
 ملاح بسیر میرود قطعه اثر معلوم نشد و انبست که گوهر آن مدعا از  
 کف اختیارش بر نرفته رفت کریم کنان بر لب دریا میگردید و او  
 گوید ملک صنوبر بر عم ملک غنا را رنج برسیام و حصیه عارض نشد چند  
 اطباء بحال ایشان پرداختند مفید نیفتاد تا آنرا راه غریمت بصوب  
 عالم باقیه را فرخت و کلا و وزیران چون از لغزیه او فارغ شدند بکجستی  
 ملک غنا مبادرت نموده کبان بهر طرف تردد میکردند تا یکی را بعبود  
 بر لب دریا واقع شد ملک غنا را یافته آوردند تا بشهرت بقر بر فریاد  
 فرمای کردید طعمه به تلخکامی حرارت غم غمی بود و وزیر چون ملک غنا را  
 آشفته حال و آینه دلش را آشفته غبار ملال دیده و هر که ورت استغیا

نمود ملک رعنا احوال که به حقه شرح کرد گفت ای دست و خط  
بهوشمند صلاح انبیت که مراد وجود زینا لباس چیت در برید  
غنا و تاج بر سر ناخوش غایت هر آینه کاشانه خاطر از ادراک بر تو  
حضورش منور نکردم بهر هیچ امر از امور خود نیاید مصلحت  
انبیت که یکچند به نیابت غنی در نظام و نسق مستقر نوی تا بطریق  
تجارتان بولایتها تر و دو کرده شاید از مقصود اثر بر یکک و در ملک  
رعنا استیلا پیغمبر انجام کرده به قصد نفوذ مصلح و مکمل از رو به  
بسیار برداشته روان شد چون بلب بحر رسید بکشت نشست  
بعد از چهل روز بیرون آمدند صفدر این مسعود را که زینا فرستاد  
بود بملک رعنا بر خور و صفدر بفراست دریافت که ملک رعنا  
انگشت زینا را نمود ملک رعنا را چون چشم بر خاتم افتاد خاتم را  
به در دو کار انداخت مقصودش موافق آمد صفدر را و او را  
در خلوت صورت بهر گذشت زینا را سوال نمود صفدر که ای حالت  
بر لوج عرض نگارش و او ملک رعنا از انجاست و کاه و میسر و تفاف  
صفدر عازم شده میرفتند تا بهیچالی مکان طرازان رسیدند  
صفدر ملک رعنا را از مقدمات اوضاع طرازان با خبر دانید  
ملاح که در صید طلبم الافلاک بود و دید که علامت قافله از دور

نمایان شد فریاد برآورد که اسپیر زندان محنت و این طوفانی چنان  
موج بر موج زحمت را در باید ملک رعنا ملاحظه کرد طرفه و پستکی نیز  
طرار بر و کارگاه تعبیه باز نظر و آورد و نزدیک آمده طرار را پسید  
اینهمه سیر زمین نزول کدام سیر ملک پست طرار چون ملاحظه اطوار  
و افعال ملک رعنا نمود و صفدر را در خدمتش دید و انبست که تیغ  
مکرو خدعه او درین مکان کار غرض از دور است و رانده حقیقت  
احوال قمر در او چگونه آن مکان را بتفصیل شرح نمود و ملک رعنا  
پرسید که اینمرد درین بلا چه میکند و چه کاره پست طرار گفت اینمرد  
جنون عارض شد و ضرر او بخلق میرسد او را بنابرین جیب نموده ایم  
تا بچمال آید ملک رعنا گفت فردا آرتا به بنیم که دیوانگی او را بپست  
طرار ناچار گشت ملاح را بر زیر آورد و ملاح زمین عبودیت بلب  
اخلاص پیسید گفت پست آنچه زبان پست ترا بود باو عاقبت  
کار تو محمود باد و اگر سلسله اقبال نقش درم آملت بوده لطف  
ایزد و خضر راه غم و اراده ات باد که مرا از صعوبت پنجه اینمرد  
اینچه طرار ناچار نجات داد و چون ملک رعنا را چشم بر ملاح افتاد  
او را شناخت نهایت اظهار تعذبات خطا کار بهار او کرده بود  
خطاب نمود که ای باب سعادت و نیکی جاده عاقبت پوشند و به

کرداران غیر از بهر اندوه و ملال ننویسند بهالکان طریق حق طلب  
هر چه از غیر و شر پیش آید بر آینه مکافات عمل از اعمال باشد راست گو  
از ره بدکار و خدانشناسی تخلف و زیان برداخته و شر چه فتنه و  
در خرمن رفاهیت سوخته جان افکند گفت اینجاوند چه گویم که بهر باب  
در کوره آتش سوز که از شر بهار و ندامت بهستم نهایت چون بهر جراح  
بسیات و معاصی را بجز اینست هر چه نماند آنچه از من بوقوع ایجاب  
پس او از چندین عفوتم ملک عتاف گفت از شما موافقت هیچ را چه  
تمتع بشان خواهند رسید ملاح گفت نقش انواع بهر جزئی  
لوح خاطر طرح کرد و در هزار گونه نیزنگ در راه صید حصول کام  
دل بگردان کاشف رموز پاکیزه گوهر از زلال جو بیارند بهر  
عافانه و مواعظ فرزند شوال را در راه را خاموش ساخت هیچ وجه  
نخواستیم که از انکسین و صالشی آلوده بدارم و کلی از کلزار مدعا  
بچینم عاقبت الامر چنان اتفاق افتاد که با آنکه جرعه از جام مقصود  
نوشتم بسلام و از پنجه تصرفم پروشم رفت نهایت ظاهر میکرد و کلاه  
و اغری جگر طاران گذاشته باشند ملک عتاف از چگونگی حال او پرسید  
طراز نیز صورت واقعه را با نشانه کذب بمقام ظهور آورد و چون صفه  
حقیقت با اعتدال طراز استماع نموده بود بخلایان فرمود که

ابر با خشنه جمیع پیرایه و اسپانیش را بپوشند آنچه در مکان طراران  
 بود با شتران بار کرده طرار و ملاح را بمحسوب چند غلام بولایت خود  
 نزد وزیر فرستاد و خود با اتفاق صفدر روانه شد منزل بمنزل طراس  
 می نمودند تا بشهر چین رسیدند و بکاروان پیر از زول نمودند صفدر  
 بملک رعنا گفت ای شهریار خاتم را با من داده و بریر راجت را با یک  
 زنبابا من تدبیر آموخته من چیزی مینویسم انشاء الله تعالی را بیدار کنم  
 صفدر خاتم ملک رعنا را گرفته اسپا عطر فروش تر تیب داد هر دو در محله  
 کدر میکروید فریاد میکرد که عطر غزال رعنا را بر نیامی فروشم تا روز عید  
 بدر خانه عجزه واقع شد چون صدای صفدر بگوشش بنیارسید عجزه  
 گفت ای مادر مهربان من به بعضی جهات از حرکت معتقدم تو بجز  
 رفته بجهت من بدر می عطر خریدار مرغای و بر سر بسک این عطر از کدام  
 ولایت آورده و بجز از عطر جبر و بکوار عجزه پرو نمی رفته در بیم  
 بعطر فروش داده عطر گرفت پرسید که این عطر کدام ولایت است  
 و دیگر چه چیز دار صفدر گفت این عطر از ولایت ختن آورده ام  
 باز خاتم دارم عجزه عطر و خاتم را به نزد پیا آور و آنچه شنیده بود  
 کرد و با عجزه خاتم را نیک ملا حظ گردناخت مانند پیرایه یوسف  
 مصر نود بخش دیده بر تمنایش کردید با آنکه عجزه واقف کرد و خاک

پنهان ساخت خاتم خود را از انگشت پیرزنم آورد و با عطر بخورده  
داده گفت ای عطر و خاتم هیچ کدام نیست اگر عطر و خاتم بهتر از اینم  
دارد و بیا بخورده عطر و خاتم را برده بصفدر داد و پس صدف را خاتم را بچسب  
کرده پس عت تمام بخندت رعنا شتافت و از عرنه کوه وصال زینا  
بپسیده عرو زنده و شادان ملک رعنا را شطام بخشید روز دیگر صبر ملک رعنا باقی  
صفدر زینا بخورده آند صدف رفیاد کرد که امر و عطر خاطر خواه آورده  
زینا با پیره زن گفت برو عطر فروشن باند روزی بیاور تا من خود عطر  
انتخاب نمایم پیره زن صدف و ملک رعنا را زینا آورد و چون آن دو بیار  
بکدل را چشم بر جمال بکد بکرافتا و رعنا خود در از کف اختیار کرد  
پیرزن رفت و زینا شروع در کرد و پیرزن نمودند ملک رعنا گفت  
ارغوزه مرا برادر بود و فرشته خصال حمیده افعال بجهه و جمال  
و بسیار اطوار بتو کمال مشابعت داشت او قاتل پیش ازین بیغوریا  
کرده مفعول الاثر گردید از شداید چرخان حضورش روز شب بهر  
عضو از اعضا میم جدا گانه گرفتار و در داغ اندوه و الم است التو  
محمود لکاهیم پای بند بپسیده عارض فیروزت گردید بر او دم بخاطر سیه  
و چراخت داغ دل شعله فشانم تا زکام پذیرفت زینا نیز گفت ای  
جوان زینا جمال مرا هم پس عمر بود به منزله برادر خود رشید نظر بدید



بمقتضای عرف و قانونی روز پرده مباعدت و دور مانع او را که  
توب ملاقات جانین شده پیوسته از صعوبت فراق و پیدایش  
نشین و ادب حیرت و اضطراب و غم و اندوه و آتش دل بقرارم جو  
و پست نظاره کلچین چهره جهان آرایت کردید قصه نمودم که بسیار  
حدیقه لغای اویم ملک رعنا گفت هرگاه چنین اتفاق افتاد که  
درین سفر بار رفاقت بعد مرسته روز چند آرام بخش دل اندوین  
یکدیگر بوده بذریعه این پنج و شمع پرور و عشرت و رکشانه دلها بر  
افروزم زینا گفت از اینجا که خلق روزگار عمل و فعله یکدست گامینند  
بدیهی است که باید رجوع نمیدار کان کاخ مباعدت و باری هم  
در تمهید بر طحجبت و انجاش مآرب یکدیگر جلالت و رنج ندارند تا بسپند  
رونق عالم انبیا از مصالح و پیرایه استیلا بدیرینه چراغ آمال هر یک  
از روغن فتیله رفاهیت و آسودگی برافروزند **پست** روشن و جوی  
دل ناز یکدیگر چون رشته شمع بهم زنده ایم ما بذا گفت ای جوان  
هرگاه از رشته رفاقتم چنین پیر از خاطرت رانده روی بهم رسد  
چه مضائقه **پست** باد و پستان یکدل راه وفا سپردن بود و منزلت  
خرم توان رسیدن پنهانیت وجودم درین خانه مریخ حجت دل  
نوازی این مجوزه است مدتیست که در پستاری و مراقت اجالم

جفا کشیده و از تدارک کردار او بر سر انداخته نیمه پنجم از هزار درم می بود که  
بابین میبدا و میگویند که میتوانستیم بکلی خوابسته روانه کردیم ملک رعنا  
گفت **پست** دروغ داشتن جان زیار مشفق صادق **خوف** چهار  
تفاوت از پست پست در جیب کرده قطعه ای پس که در معدن  
تعقل وجود پذیرفته بود برآورده پیش عجزه نهاد و پره زن آن و  
کران بهار بر داشته مدعی صدق نیست خود افزون لای دولت و  
نیمه اینان غلبه البیان کردید چون عرو پس آفتاب برقع غروب  
بر خفا آنگاه ملک رعنا و زبیا و صفدر از اینجا آهنگ کار و انبساط کردند  
مجلس رحلت پسته در هودج نشینند و روانه شده و در طریق غیرت  
هم بر و از طایر خیال شده روز شب چون کاروان پس میشتافتند  
تا بچوایان شهر خوش رسیدند ملک رعنا نامه به وزیر نوشته فرستاد که  
فصل بعد از نزول فیوضات موسم به ربیع مطهرت از دستمال نخل  
احوال بنما و قبل بار و رکشت دیده حیران یعقوب دل ناقدان از  
توتیا لرغای یوسف مقصود روشن یافت و با حصول مطلب و کام  
مراجعت شد و زیر شهر را بر آریسته نقاره نهادند و آوازده پست  
خود با وضیع و شریف قدر و ضعیف با استقبال پرورنده آمده بودند  
بوی شرف آریسته یافت ملک رعنا با عزاز و احترام تمام داخل

شهر شده بالهای عقد زینا مبادرت نمود و پسر بر تصرف ملکیت مستقر  
 و از آن راجع به عای خاطر کا مباب و بهره و رکشت مقرر کرد که حمله  
 زندانیان را از شکنجه چپس و قید آزاد پانزد قامت قابلیت خواج  
 صفدر را به تشریف منصب جلیل القدر و کالت آراستگی و زیور  
 بخشید بولالا کاشغر نام نوشت باین مضمون که خواج صفدر از جمله  
 خواهان این دودمان است و بمرتبه امر و کالت سرکار فرمایند و اعلا  
 هر بلند یافت چنین بیاریا قسکان بر اوق جاه و جلال رسید  
 قدر از اسپاداشا و از غلامان از راه غدر و طغیان و تصرف  
 در آورده اند چون مراعات و انقیاد و تسبیح عوده الوهای این  
 استان جنت نشان را از جمله خاص عالم بلاد و امصار اقالیم و آب  
 و لازم میدانند بدین است که خام طمع نیم دینار از آن اسپاداشا  
 و انکیا بجزار پال و در آورند که هر دینارش عوض خزان خواهد شد  
 چون نام بولالا کاشغر رسید جمله اسپاداشا خواج صفدر را با بعضی  
 و بدایا بر پشم پیش کش بخدمت ملک رعنا فرستاد و بر خجسته تفر  
 چنین عنوان آرای بر و انخر و ابیت میکرد و که چون شهر یار امر کرد  
 چو پسر از او گسند خواج غلام که ضرر و طرار و در چپس داشتند  
 بخدمت ملک رعنا آورده حقیقت را از باینین عوض نمود و امیر

نچا هزار

که تو شکست بدیدی  
 و زینت به هم

تبه ضایع کن  
 کاینک بدینا

برده نظریست  
 بر تو خیزد بکین

چون غلام را  
 خرم که مانده از نام و نام

پنجاه هزار دینار در عوض مرکب خواجۀ غلام از پسر کار با و دادند طرار که  
 در عوض ماه گرفته بودند با پسر قهر و رقت هم قهر و کرده او را از طرار  
 توبه داد و آنچه که خشن با و رجوع فرمود ملاج را نیز خلعت التزم داد  
 و یک ربع الیوم بهوای نفس از جاده راجسته و بر بهر کار منصرف نکرد  
 ملک عنایتها و او رنگ قبال با شاه بخشیار شتمن و بسیار  
 فرد پس امتیاز و کامرانی میبود عاقبت الام مشعل عروجیانش  
 صرصر خزان و تنهائی با و مخالف اجل خاموش ساخت عزم پیرا

با نموده این جهان فانی را

پدر و کرد کوه را بچکایت

در بطن روزگار

بیاد کار گذشت

و الله اعلم

بسم الله الرحمن الرحیم

آمین ورب العالمین

سنة ۱۲۸۲

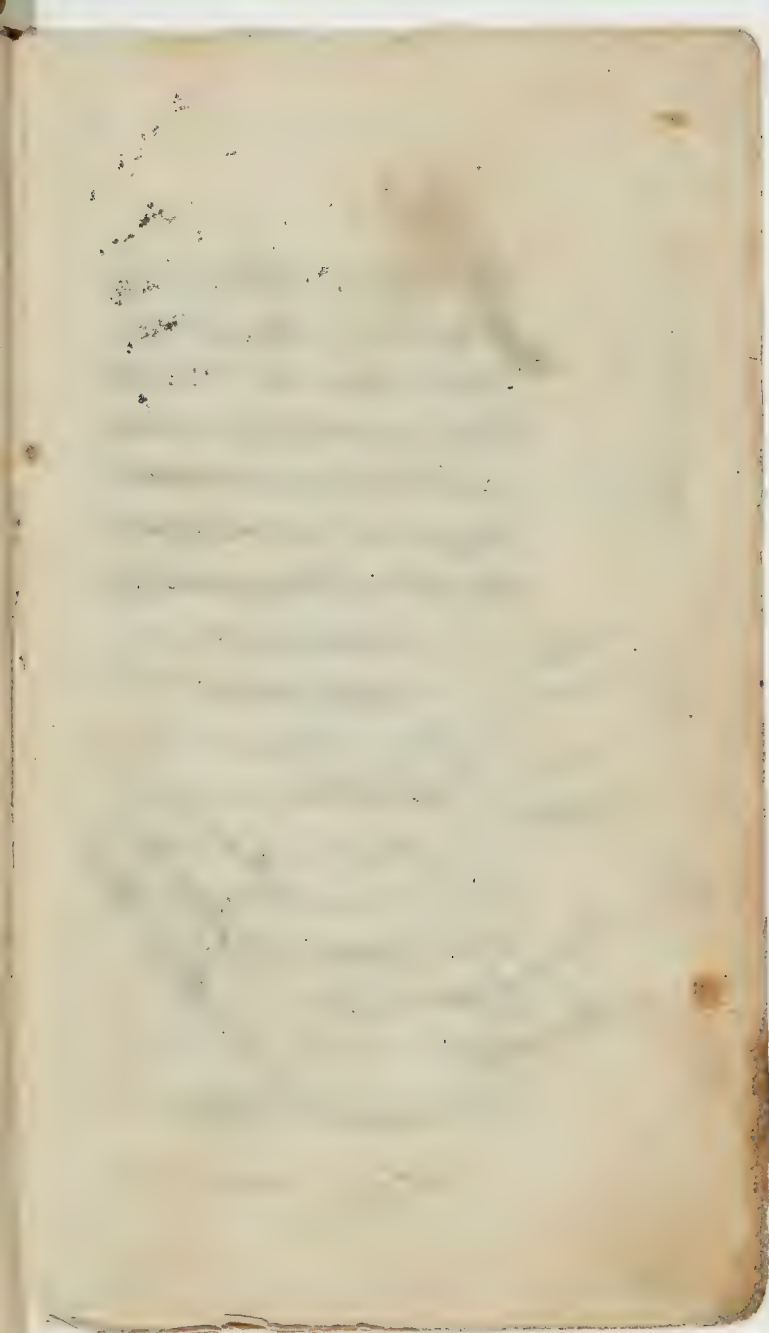
سنه ۱۲۸۲ بمطابق  
 بوقت تولد پسر و زاده  
 سنه ۱۲۸۲ بمطابق  
 سنه ۱۲۸۲ بمطابق

سنه ۱۲۸۲ بمطابق  
 سنه ۱۲۸۲ بمطابق

سنه ۱۲۸۲ بمطابق  
 سنه ۱۲۸۲ بمطابق

خط در ورق و بهر جا بدیدال  
 چهاره نوبه که در خاک رود

بهر آنکه بهر چه عیب و است  
 چونکه بهر چه بهر چه عیب و است



بانه نایده هزار صید  
بانه نایده هزار صید

ما یکصد نفر از ارباب  
یا لطیف و وارده از ارباب  
هر روز بخیرات اوقاف ادریس

عرضه شد و در اعلام جمال

عقد دست و زنی و بیای  
عدنم عرض

شور تین داد  
وزنوش تین داد  
چند سیم بصر بین

ح

پیر کی کتابی صدقہ خیر

بزدانه را حاجت بزدانه بود  
که در پیر بوم و دنیا بیدار  
ست او فخر

نور  
چست  
خبر القم که در کتب و دست  
رفت هر سلسله ختم کند

کتابخانه عمومی خاندان خاندان

پیشین در این مجلد  
که در این مجلد

بسم الله الرحمن الرحيم

کتابخانه شخصی مولوی درود ابراهیم  
بسم الله الرحمن الرحیم

منه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دقی و بر یک صحیح طاعت است این هر که در روز بیست و یک گذرد از پنج جمیع بدو بصری کند که بخوار و جگر زندگانی  
الکجاست از تنه بیکامید و کفایت و ارزندگی را به یزید فرق امیدوار تراندر شادمانه

۲۳

میرزا علی محمد خان افشاری  
دیوید خان افشاری

18/12/19

۱۵۷۰

[illegible]

قورنادا افسوس





بجمل و سبب کجالت و بفرستادن روح بفرزاده و در  
ارک جمال و محاسن

کمال

بجمل و سبب کجالت و بفرستادن روح بفرزاده و در

او سبب را در دین و دهر

کمال ازین بنام و علم است

ارمال حصار محلی

کمال

بجمل و سبب کجالت و بفرستادن روح بفرزاده و در

کمال ازین بنام و علم است

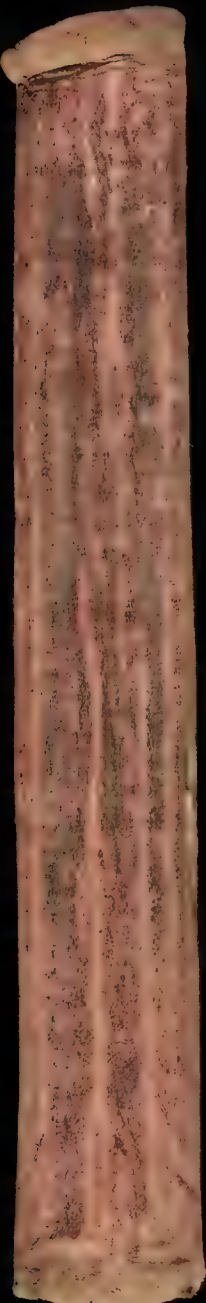
بجمل و سبب کجالت و بفرستادن روح بفرزاده و در

قلمش کمال ازین بنام و علم است

قلمش کمال ازین بنام و علم است

حافظ بی بی ماع

















Handwritten text in Arabic script, right margin, top section.

Handwritten text in Arabic script, right margin, middle section.



Handwritten text in Arabic script, main body, top section.

Handwritten text in Arabic script, left margin, top section.

Handwritten text in Arabic script, main body, bottom section.

Handwritten text in Arabic script, left margin, bottom section.

ادوست مراد و مین داو کفن  
 مراد و مین  
 ادوست  
 خاله مراد

انقرون

اسه

عسل

